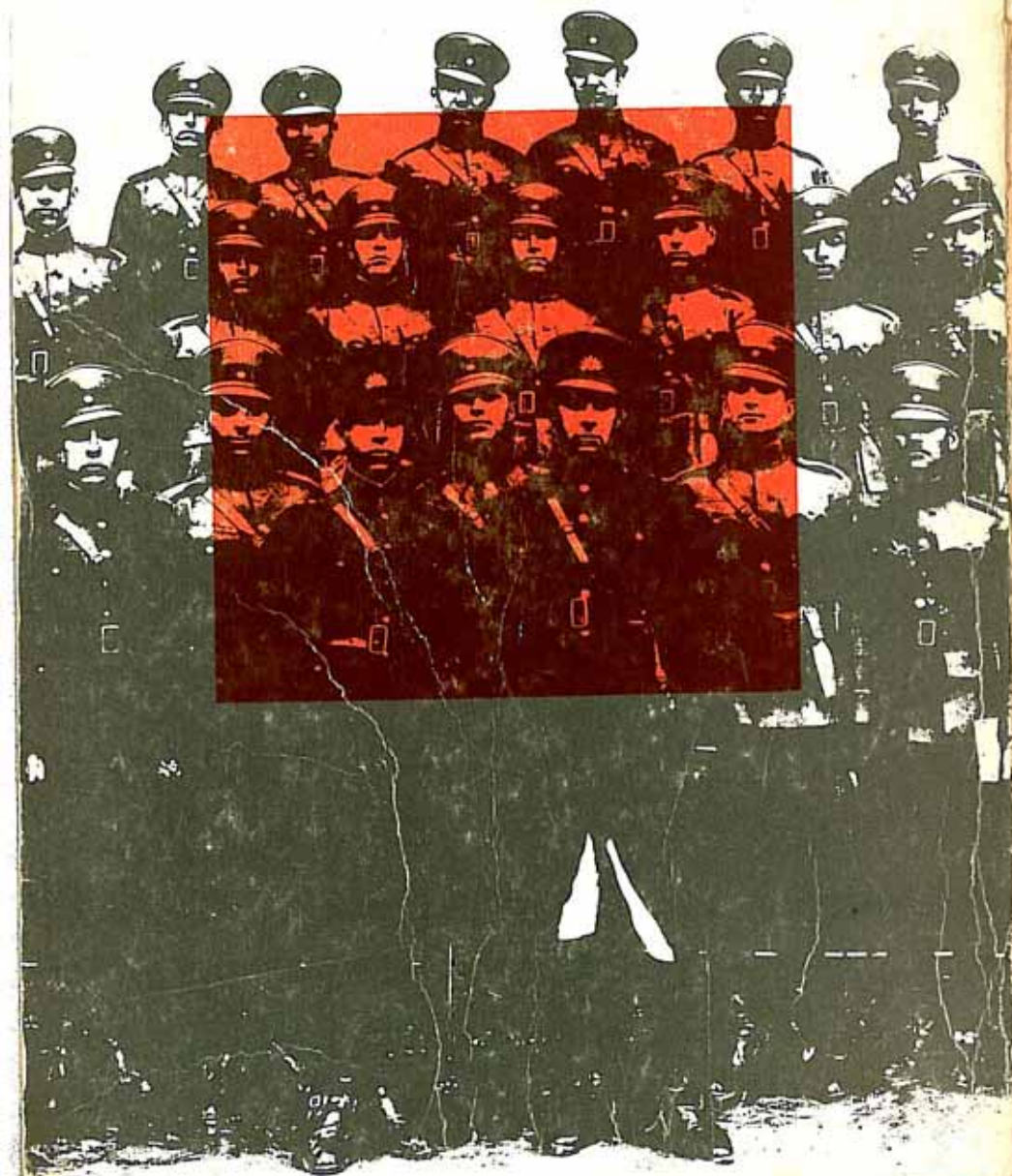




قیام افسران خراسان

وسی و هفت سال زندگی در شوروی

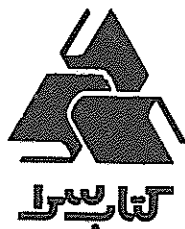
نویسنده: پروفیسور احمد شفائی



قیام افسران خراسان ...

و سی و هفت سال زندگی در شوروی

نویسنده: پروفیسور احمد شفائی



قیام افسران خراسان ...
و سی و هفت سال زندگی در شوروی
نویسنده : پروفیسور احمد شفایی



شرکت کتاب سرا : دفتر مرکزی و نمایشگاه : تهران، خیابان ولی عصر
بالاترازسه راه عباس آباد، کوی دل افروز، شماره
۸، ساختمان کتاب سرا - تلفن ۶۲۷۸۱۹ - ۶۲۶۱۰۴ ،
۶۲۷۶۳۶، فروشگاه : تهران، الهیه، خیابان مریم،
خیابان بوستان ، شماره ۶۰ - تلفن ۲۶۹۰۰۱

لیتوگرافی، چاپ، صحافی : چاپخانه سکه

تیراژ : ۳۰۰۰

سال انتشار : ۱۳۶۵ - زمستان

چاپ اول

فهرست

- آری، باید نوشت! ۵
- پیشگفتار ۱۳
- فصل اول - از کودکی تا نخستین نقطه عطف زندگی ۴۱
- فصل دوم - قیام مسلحانه افسران خراسان ۲۵ تا ۲۹ مرداد ۱۳۲۴ ۶۷
- فصل سوم - حکومت یکساله دموکراتها در آذربایجان ۱۳۳
- فصل چهارم - سی و هفت سال زندگی در شوروی ۱۵۹

به نام خدا آری ، باید نوشت !

این پاسخ قطعی جدلی است درونی و دیرپای که مدتها است در
ضمیرم جریان دارد .

مگر نه این است که در واپسین ایام عمر نسبتاً طولانی پرتلاش
و کم بهره‌ام، در پایان عمری مشحون از پاکدلی، ساده اندیشی و
خیرخواهی و در آستانه مرگ محتوم و قریب الوقوعم تنها و تنها
همین نوشته‌ها هستند که به عنوان یگانه ثمره عمرم برجای خواهند
ماند؟ مگر پسندیده نیست بیکنفر که خود را ایرانی اصیل و
میهن‌پرست می‌پندارد ماجرای زندگی پرحادثه خود را صمیمانه و
در نهایت اخلاص بازگو کند؟ شاید عبرتی برای هم میهنانش گردد و
شاید گوشه‌ای از برخی حقایق مستور آشکار گردد . مگر هم اکنون
در پیرانه سر و در سرآغاز هفتاد و پنجمین سال زندگی غیر از این قلم،
این صفحات کاغذ و این خاطرات بسیار مغشوش و پراکنده در مغز،
چیز دیگری هم در دسترس دارم؟ مگر نباید که هم میهنان من و نسلهای
آینده بدانند که ممکن است یک نفر ایرانی پاک نهاد، صمیمی،
سخت کوش و نسبتاً روشنفکر در اثر اشتباهی ظاهراً ناچیز در واپسین
ایام عمر فقط قلمی و قلبی در اختیار داشته باشد؟ به راستی نیز
در حال حاضر من در چنین وضعی هستم . تقریباً تمام آثار علمی و
پژوهشی من در رشته زبانشناسی فارسی، تمامی ترجمه‌ها و اشعارم

در شوروی ماند و ممکن نشد آنها را با خود بیاورم. حتی از پنج جلد دفتر یادداشت‌م که یگانه سند زنده‌ی عمر پرماجراییم بود محروم ماندم و آنها را در بهای کسب اجازه‌ی خروج از شوروی برجای نهادم و این در صورتی بود که مطابق کلیه‌ی قوانین بین‌المللی و قوانین جاریه‌ی خود کشور شورواها من حق دریافت چنین اجازه‌یی را در همان نخستین روزهای صدور اجازه‌ی مقامات رسمی جمهوری اسلامی ایران دارا بودم. باید توضیح دهم که در تمام مدت سی و شش سال و چند ماهی که در شوروی بودم تابعیت ایرانی خود را با شناسنامه‌های ایرانی حفظ کردم. از طرف دیگر، چون از سوی دولت وقت ایران (دولت محمدرضا پهلوی) مورد پیگرد سیاسی بودم و سرم را به بها گذاشته بودند طبق نص صریح قانون اساسی شوروی " مهاجر سیاسی " شناخته می‌شدم و مانند هر مهاجر سیاسی دیگر حق سکونت و کار در شوروی را دارا بودم. اما همین که دولت قانونی وقت ایران (جمهوری اسلامی ایران) رسماً اجازه‌ی بازگشت مرا داد، باز هم طبق قانون اساسی شوروی، دیگر مهاجر سیاسی نبودم و دولت شوروی حق نداشت مانع بازگشت من (به عنوان یک شهروند ایرانی) گردد. به گفته‌ی مقامات رسمی شوروی صدور ویزای خروجی برای من حداکثر می‌توانست از ۳۰ تا ۴۵ روز به طول انجامد و عملاً " بیش از یک سال مبارزه طول کشید "

آری، مسلماً " باید بنویسم و گرنه وقت می‌گذرد و فردا را کسی تضمین نمی‌کند "

اما چه بنویسم و راجع به چه بنویسم؟ چگونه بنویسم؟ و از کجا آغاز کنم؟

اینها پرسشهایی بودند که در برابرم قرار داشتند و دارند. منن خود را موظف می‌دانم پاسخها را از هم اکنون در نهایت صمیمیت با خوانندگان در میان بگذارم.

آری ، باید نوشت! / ۷

پاسخ پرسش نخست را زود دریافتم: باید هرچیز را نوشت. باید از کودکی تا امروز همه را ، ولو به اختصار ، نوشت تا خواننده بتواند در تمامی مراحل زندگی همگام با من پیش آید ، ربط و پیوند حوادث را خوب دریابد و از این راه به درستی متوجه شود که در هر مرحله‌یی واکنش من در برابر حوادث چگونه و به چه دلیل بوده است. این نکته به نظر من بسیار اهمیت دارد ، زیرا با این ترتیب خواننده مراهرچه بهتر و دقیقتر خواهد شناخت و باشد که از این شناخت عبرت بگیرد. اما از هم اکنون با کمال صراحت باید بنویسم که هسدف اصلی و بنیادی من از نوشتن این خاطرات در درجهٔ اول این است که خواننده‌ام به خوبی دریابد انگیزهٔ من در مهاجرت جانسوز به شوروی در آذر ماه ۱۳۲۵ چه بوده است. مایلم خواننده‌ام بداند چه مقدماتی برای من مهاجرت ترتیب یافته بود. او ضمن همین مقدمات بر جریان دو واقعهٔ مهم، یعنی قیام افسران خراسان و حکومت یکسالهٔ دموکراتها آگاه می‌شود. بعد نیز خواننده‌ام بر جریان دقیق و نسبتاً کامل دوران سی و هفت سالهٔ مهاجرت من واقف می‌گردد ، وضع روحی و مادی مرا در آنجا به خوبی تصور می‌کند و بالاخره انگیزهٔ شدید مرا در بازگشت به میهن درک می‌نماید.

با این ترتیب پاسخ پرسش نخست داده شد.

و اما در پاسخ به پرسش دوم (چگونه بنویسم) باید بگویم که : خوانندهٔ عزیز ، من هرگز نویسنده به معنای اصیل امروزی نبوده‌ام ، نویسندگی هم نکرده‌ام. ولی در عمر نسبتاً دراز خود فهمیده‌ام که رمز اصلی توفیق هر نویسنده در این است که قبل از هرچیز بسا خوانندگان خود صمیمی و یکدل باشد. باید جز حقیقت محض چیزی ننویسد و در عین حال تا سرحد امکان ساده و روان بنویسد تا توده‌های وسیعتری از خوانندگان را جلب نماید. من نیز ، خوانندهٔ عزیز ، در هر کجای دنیا هستی ، با تو چنین خواهم بود. به وجدان و شرف انسانی

خود سوگند یاد می‌کنم که کلمه‌ای برخلاف حقیقت ننویسم و تا آنجا که حافظه‌ام یاری می‌دهد تمامی وقایع را بدون توجه به برخوردهای احتمالی آنها با این و آن به روی صفحه کاغذ بیاورم. من می‌دانم که دیگر تصویرهای طولانی و کسالت آور از مثلاً "منظره آبشار و دشت و دمن، کوه و دامنه، افق زیبا، بهار فریبا و یا مناسبات و مناقشات درونی بین افراد خانواده و بین دوستان و نظایر این مباحث برای خوانندگان خاطرات جالبی نیست. شما مشتاق آن هستید که از زبان يك انسان به تمام معنی بیطرف مختصری از قیام افسران خراسان و شمه‌ای از حکومت دموکراتها و به ویژه واقعیات زندگی شوروی، حقایق عریان آن محیط (البته در سطحی که من شاهد بوده‌ام و یا اطلاع دقیقی داشته‌ام)، برخوردها، روشها، واکنشها، سیاستهای عجیب و گاهی متضاد، همه و همه را بشنوید. این انسان کسی است که زمانی توده‌یی دو آتشه بوده، هستی خود را در راه مراسم در طبق اخلاص نهاده، به سوی نابودی قطعی پیش رفته و بر حسب تصادفی شگفت انگیز زنده مانده و اکنون می‌خواهد دلیلی بازگشت خود را به شما عرضه دارد.

شما مایلید نویسنده‌ای پاکدل، صمیمی و انساندوست را در کنار خود ببینید که دفتر خاطرات قلبی خود را در برابر شما می‌گشاید، با شما راز می‌گوید، هرچه در دل دارد در نهایت صفا و اخلاص و بسا زبانی هرچه ساده‌تر برای شما بازگو می‌کند و، البته، قضاوت نهایی را به شما واگذار می‌نماید. او فقط وقایع را می‌گوید و جز در موارد معدودی از ابراز نظر خودداری می‌کند. این انسان اطمینان دارد که حتی دشمنان و بدخواهان، آنهایی که مستقیماً در اینجا مورد سرزنش و طعن و لعن قرار می‌گیرند در اندرون خود به وی حق می‌دهند، زبان وجدان به آنها می‌گوید که "بیچاره، حق دارد!"

باری، اگر قرار باشد انگیزه نگارش من این باشد که نوشته‌هایم

موردپسند و موافق طبع و میل این یا آن باشد، در این صورت اگر اصلاً" ننویسم به مراتب بهتر است، زیرا لااقل کسی را نفریفته‌ام. همچنین اگر بنا باشد در حین نگارش و شرح برخوردارها، به هنگام بیان آن رویدادهای بحران خیز دچار احساسات تندشوم و ناخودآگاه نوشته‌هایم بوی غرض بدهد، باز هم البته ننویسم بهتر است. پس باید بار دیگر بسـه خوانندگانم قول بدهم که هر آنچه می‌نویسم حقیقت محض، ندای خالص وجدان و صدای صاف راستی و اخلاص است. چیزی جز آنچه بر ضمیرم می‌گذرد نیست. می‌دانم، خوب می‌دانم که کاری بس دشوار در پیش دارم. شوخی نیست، من باید سپاس و شکوه، حق‌شناسی و گله، لطف و عتاب، دلپسند و مکروه، زیبا و زشت را در کنار هم بگویم و آنها را با هم درآمیزم. باید بگویم که در محیط شوروی از خوب و بد، زیبا و زشت، دلپسند و دلخراش، مطبوع و مکروه، چه‌ها دیده‌ام. محسنات زیاد و معایب هراسناک آن محیط نامأنوس برای شمارا، همه را باید بگویم و بالاخره باید بنویسم که چطور شد عاقبت الامر " عطا را به لقا" بخشیدم و به آغوش میهن بازگشتم. چطور شد که حاصل يك عمر تلاش و کوشش را تقریباً" به رایگان از دست دادم و در ازاء آن وطن را، یگانه برادرم و خواهرانم را، عزیزانم را، هم‌میهنان دلسوز و قدردانم را باز یافتم.

این را هم باید بگویم که اگر خواننده‌یی (در ایران، در شوروی، در هر جای این دنیا) در برخی موارد با مطلبی برخورد نماید که به نظر او آنقدرها با واقعیت وفق ندارد، مبادا آن را دلیل برای شمردن کسه خواسته‌ام او را بفریبم. در این موارد از خواننده‌ام تمنا دارم توجه کند که علت اصلی آن همانا عدم آگاهی کامل و آشنایی دقیقیق بر جزئیات امور بوده است. من در محیط دید البته محدود خود آنچه دیده‌ام بازگو کرده‌ام. آن مطالب نمودار برداشت این نویسنده در آن زمان از وقایع بوده است و چه بسا که آن برداشت را حالا در شرایط

کنونی ندارم.

و بالاخره از کجا آغاز کنم؟

در این باره روزها فکر کردم، ساعت‌های متوالی اندیشیدم، با نزدیکانم مشورت کردم و عاقبت تصمیم گرفتم ابتدا جریان بازگشتم به میهن را پس از سی و شش سال و چند ماه مهاجرت بنویسم تا روشن شود که هم اکنون در چه شرایط و اوضاع و احوال روحی و مادی به نگارش این خاطرات اقدام کرده‌ام.

پس از شرح جریان بازگشت که در حقیقت عنوان پیشگفتار را خواهد داشت، زندگینامه‌یی بسیار کوتاه خواهم نوشت و در آن با کمال اختصار دوران طفولیت، تحصیل، ازدواج، خدمت در ارتش و بالاخره آنچه را که نخستین نقطه عطف زندگانیم بود شرح خواهم داد. این زندگینامه کوتاه بخش یکم این دفتر را تشکیل می‌دهد.^۱

در بخش دوم از قیام افسران خراسان سخن خواهم گفت. بخش سوم به شرح حکومت یکساله دموکراتها اختصاص دارد. در بخش چهارم که مهم‌ترین بخش کتاب است از زندگی خود در مدت سی و هفت سال در سرزمین شوراها با شما صحبت خواهم داشت. در قسمت "پیوست" نیز چند قطعه شعری را که عموماً^۱ پس از بازگشت به میهن و به مناسباتی سروده‌ام آورده‌ام و چون سخن از شعر به میان آمد باید بگویم که من از کودکی شعر می‌سرودم. پدرم نیز شاعری بود خوش قریحه، ولی گمنام. او پزشک بود و هرگز ادعای شاعری نکرد. هم او مرا تشویق می‌کرد که شعر بگویم و همیشه بر خذرم می‌داشت که فقط مکنونات قلبی را در قالب کلام منظوم بریزم. من اشعار

۱. باید بگویم که این قسمت از زندگینامه را "خیراً" تحت عنوان "سرنوشت" به شعر درآورده‌ام و با اجازه خواننده آن را همراه با چند قطعه شعر دیگر در پایان این دفتر و به صورت پیوست خواهم آورد که البته خواننده در خواندن آن مختار خواهد بود.

آری، باید نوشت! / ۱۱

فراوانی دارم و ترجمه‌های منظوم زیادی نیز کرده‌ام که همه به چاپ رسیده است و متأسفانه همه آنها در شوروی ماند. اما در فاصله زمانی کوتاهی که از بازگشتم تاکنون می‌گذرد در مواقع مختلف و به مناسبات گوناگون چند شعری سروده‌ام که در پیوست خواهد آمد. البته خوانندگان عزیز هرگز اجباری به خواندن آن اشعار نخواهند داشت و من نیز مایل نیستم خود را شاعر قلمداد نمایم. و اینک می‌پردازم به شرح جریان بازگشت به میهن در ۲۸ اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲. ولی قبل از آن مایلم به حکم ادای وظیفه وجدانی ازدوست دیرینم دکتر عنایت‌الله رضا به خاطر یادآور بهای بسیار ارزشمندی که در شرح برخی رویدادها نموده‌اند صمیمانه سپاسگزاری نمایم.



پیشگفتار بازگشت

با نخستین روشنایی کمرنگ سپیده دم صبح روز چهارشنبه بیست و هشتم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ در یکی از نمرات درجه يك کشتی کوچک مسافری شوروی به نام "گوری یف" چشم گشودم. تمام شب را خوابیده بودم و البته کاملاً بیدار هم نبودم. فکرم کار می‌کرد و می‌دانستم که بالاخره پس از سی و شش سال و ۱۶۷ روزه، یعنی دقیقاً پس از سیزده هزار و سیصد و شانزده روز دوری غیرارادی از وطن حالا بر پهنه آبهای خزر به سوی میهنم پیش می‌روم. با وجود خستگی فوق‌العاده و هیجانات فراوان دیروز و پریروز در بندرگاه باکو و گمرک آنجا بازهم نتوانستم خوب بخوابم. به تمام معنی کوفته و فرسوده بودم، ولی درحالی بین خواب و بیدار.

دخترم فرخنده و پسر فریدون هنوز در خواب بودند. این دو نفر آخرین نفرات عائله کوچکم در مهاجرت بودند که هم اینک با من باز می‌گشتند. دختر بزرگم فرح در سوم اسفند ۱۳۶۱ (در حدود سه ماه قبل از آن تاریخ) با شوهر و دو پسرش با همین کشتی بسه ایران بازگشته بودند. يك ماه بعد از آن، یعنی روز دوم فروردین ۱۳۶۲ نیز دختر کوچکم فرشته به اتفاق شوهر و دو فرزندش (دختر و پسر) بازهم با همین کشتی به ایران آمده بودند. فقط همسر مرحومهام بتول در گورستان باکو در قبر شماره ۳۰۷۹ مدفون ماند و آرزوی

دیدار وطن و خویشاوندانش را با خود به گور برد.
 آهسته برخاستم. دیگر نمی‌توانستم در رختخواب بمانم و از پینجره کشتی به سپیده دم وطن بنگرم. هیجان وصف ناپذیری بر وجودم مسلط بود. لباس پوشیدم، بی سروصدا خود را به عرصه کشتی رسانیدم. قلبم با شدت عجیبی در سینه می‌تپید. تا چند لحظه دیگر خاک وطن را از دور خواهم دید. کشتی "گوری یف" آهسته آهسته سینه آبها را می‌شکافت و به سوی جنوب پیش می‌رفت. هوا ساکت و دریا آرام بود. نسیم صبحگاهی به مشام رسید و مرا کاملاً هوشیار ساخت. حالتی داشتم که هرگز قادر به توصیف آن نخواهم بود و چه بهتر که تصور آن را به خواننده حساس و میهن‌پرستم واگذار کنم.

به ما گفته بودند که کشتی مقارن ساعت هفت صبح به بندر انزلی می‌رسد و حالا هنوز چهار و ربع صبح بود. هنوز هوا آنقدر روشن نبود که بتوان بندر را دید. در اطراف همه جا آب بود. سمت مشرق طبیعاً قدری روشنتر بود و شفق در آنجا به تدریج ظاهر می‌شد. مغرب هنوز در تاریکی بود. از کندی سرعت کشتی فهمیدم که به بندر نزدیک می‌شویم. قدری مکدر و افسرده شدم که نمی‌توانم خاک میهن را از دور هم شده ببینم. نمی‌دانم چه شد که بی اختیار به قسمت عقب کشتی آمدم و رو به شمال ایستادم. در آن دورها شبه جزیره آبشوران و در جنوب آن شهر باکو بود. قطعاً در باکو هنوز اهالی در خواب بودند.

نه، دیگر باکو و باکوئیها برای همیشه از من دور شده‌اند. باور نمی‌کردم که در بیداری اینها را می‌بینم. در باکو دوستان فراوان و به خصوص دانشجویان مهربان و وفاداری را برجای گذاشته‌ام. مگر همین دیروز نبود که از ساعت ۱۲ تا ۱۶ سالن بزرگ بندرگاه باکو مملو از جمعیت مشایعین بود. بیش از هزار نفر از دوستان جمع شده

بودند. از همه آنها دیگر در مغزم خاطره‌یی و از بسیاری از آنان در قلبم محبتی برجای مانده است. چه می‌شود کرد؟ هرچه در سی و هفت سال اندوخته بودم همه را در راه وطن دادم. در قلبم البته کشتی به سوی شمال احساس می‌شد. این طبیعی بود، سی و هفت سال اقامت و زندگی در باکو، نصف عمرم را در آنجا گذرانیده‌ام. ولسی ککش جنوب به مراتب نیرومندتر بود. در جنوب میهنم در انتظارم بود. برادرم رضا، خواهرانم، تعداد بسیار زیادی برادرزاده و خواهرزاده و فرزندان آنها، پسرخاله‌ها و دخترخاله‌ها و اولاد آنها، صدها خویشاوند نادیده دیگر چشم انتظار من هستند. دو دخترم و همسرانشان و چهار نوه‌ام نیز بدون شك با بی‌صبری منتظر ورود این کشتی هستند.

پرواز دو پرنده آبی، دو یاغو، یا کاکایی دقت مرا جلب کرد. این دو پرنده در آن تاریخ - روشن صبحگاهی در ارتفاعی کم به دنبال کشتی می‌پریدند و ظاهراً در پی طعمه بودند. سرعت پرواز آنها تقریباً برابر سرعت حرکت کشتی بود. گاهی پایینتر و تا سطح آب می‌آمدند. شاید طعمه‌یی بر روی آب می‌دیدند، ولی باز قدری اوج می‌گرفتند و همچنان کشتی را تعقیب می‌کردند.

نومید و افسرده خاطر برگشتم و به نمره داخل شدم. این دفعه فرخنده و فریدون بیدار شده و از اینکه مرا ندیده بودند شاید قدری هم نگران گشته بودند. آنها هنوز خواب آلود بودند و البته هیجان مرا هم نداشتند. برای آنها " وطن " مفهومی نسبتاً مبهم و گنگ بود. آنها در شوروی بزرگ شده بودند و مفهوم " وطن " را از من و مادر مرحومه‌شان فراگرفته بودند. شب را هم نسبتاً راحت تر خوابیده بودند. به آنها گفتم که روی عرشه رفته بودم شاید بتوانم ساحل را ببینم، ولی موفق نشدم. پسر فریدون یادآوری کرد که خوب است دوربین چشمی را با خود بردارم و مجدداً به عرشه برگردم. امیدی

تازه بود و همین کار را هم کردم.

این دفعه سواد کمرنگ بندر انزلی از پشت دوربین به زحمت دیده می‌شد. خون در عروقم به جوش آمد. این است خاک سرزمینی که سالهای درازی حسرت دیدارش را در دل می‌پروراندم. بی اختیار اشک شوق بر چهره‌ام غلتید، عقده‌ببی سخت گلویم را فشرد. حرارتی بس مطبوع بر گونه‌هایم احساس کردم. به عشق و شور آمده بودم.

... و ناگهان نمی‌دانم چرا شعری را که چندی قبل با عنوان "نوشته‌ای بر مزارم" سروده بودم و مصمم هستم وصیت کنم بر سنگ قبرم حک شود به یاد آوردم. ناخودآگاه شروع به زمزمه آن کردم. یقیناً فکر کردم که به زودی این سروده‌ها را بر روی سنگ قبرم در خاک میهن خواهند خواند. مردم و رهگذران آن را خواهند خواند.

و چه بهتر که تو خواننده عزیز نیز از هم اکنون آن را بخوانی.

نوشته‌ای بر مزارم

من انسان بوده‌ام

در زندگی،

پیوسته،

در هر دم،

به انسان بودنم هم فخر می‌کردم.

جلو می‌رفتم و ایمان راسخ داشتم دایم

به آن کاری که می‌کردم،

به آن مهتری که پروردم.

به عمر خویش من هرگز

به پیش پای هیچ انسان

به زانو در نیفتادم.

همیشه با غرور خاص انسانها زدم فریاد :
آزادم من، آزادم !
چو برگشتم به میهن بعد از آن هجران طاقتسوز ،
زدم من بر زمین زانو و رخ بر خاک بنهادم .
فقط سر پیش میهن خم نمودم
- زین سرافرازم .
به فرمان وطن گردن نهادم
- چونکه سربازم .
به غربت نصف عمرم طی شد و فرسوده شد روحم .
و تو ،
ای رهگذر ،
برخوان سرودم ،
بشنو آوازم !

... و ناگهان متوجه شدم که دخترم فرخنده و پسرم فریدون نیسزدر کنار من ایستاده اند . آنها کی آمده بودند ؟ من متوجه آمدن آنها نشده بودم . خودم نمی دانم در آن دقایق در چه عالمی بودم ، به کجا می نگریستم . فقط به " وطن " می اندیشیدم و زیر لب شعرا زمزمه می کردم . قطعا " هم نگاهم به ساحل دوخته شده بود و تمامی احساسم در کرانه های خاک میهن بود .
آری ، حالا دیگر مسلمانا " آن " ناممکن " ممکن شده بود ، به وطن برمی گردم . این دیگر خواب و رویا نیست ، واقعیت است ، حقیقت است . این هم بندر انزلی است . یقینا " پس از اندکی چشم به دیدار برادرم رضا و دیگر عزیزانم روشن خواهد شد ! وه ، چه لذتنی !
چه لحظات شورانگیزی و چه هیجاناناطبوعی !
در این موقع صدای ناخدای کشتی از دریچه اطاق فرمان که ظاهر "

متوجه هیجان من هم شده بود مرا به خود آورد. او به زبان روسی به من گفت که از بندر با رادیو خبر داده‌اند که کمی صبر کنیم تا راهنما بفرستند. معلوم شد که طبق قوانین بین‌المللی کشتی‌های دول بیگانه حق ندارند مستقیماً و بدون اجازه مقامات بندری و مشایعت راهنمای کشور میزبان وارد آبهای ساحلی و یا حریم دریایی شوند. فی الواقع نیز اندکی بعد کشتی به کلی متوقف شد و بعد هم لنگر انداخت. در این موقع هوا به کلی روشن شده بود. دیگر مسافران کشتی نیز رفته رفته به روی عرشه جمع شده بودند. همه به سوی جنوب به بندر انزلی نگاه می‌کردند. اما اغلب آنها فقط از روی کنجکاوای مبادرت به این عمل می‌نمودند و ظاهراً کسی را در بندرگاه نمی‌جستند. حالا دیگر انزلی و غازیان به وضوح دیده می‌شد. رفت و آمد اشخاص نیز بر فراز پل غازیان کاملاً مشهود بود. قلبم با تپش بیشتری می‌زد، دوربین از دستم نمی‌افتاد. چشمهای پراشتیاق من با ولع تمام از پشت عدسیهای دوربین در جستجوی آشنایان بودند. اما ۰۰۰ اما برخلاف تمام انتظارها و آرزوها همه جا را نسبتاً خلوت می‌دیدم. گاه گاه چند نفری از روی پل می‌گذشتند، می‌ایستادند و به طرف ما نگاه می‌کردند، و بعد می‌رفتند. چند نفری هم در کناره‌های موج شکنها در رفت و آمد بودند، بعضی از آنها هم ایستاده بودند و ظاهراً ماهی می‌گرفتند. یا به تماشای صیحدم زیبای دریا سرگرم بودند. اما آنچه من با ولعی عجیب می‌جستم پیدا نبود. من انتظار داشتم که لااقل از دور برادرم رضا و برادرزاده‌ام اسماعیل، خواهرزاده‌ام ابراهیم و پسرخاله‌ام حاجی محمد فتحی را ببینم. اینها کسانی بودند که من چند روز قبل تلفنی با آنها صحبت کرده بودم و دقیقاً ساعت ورود مرا نیز می‌دانستند. قول هم داده بودند که به بندر خواهند آمد. ببینید در اوج ناامیدی توقعم را تا چه حد محدود ساختند.

بودم ! چه شده است؟ نکند اتفاقی ناگوار رخ داده باشد . حتما"

اینطور است . هزاران فکر و خیال از مغزم می‌گذشت . اما بعد بنا به غریزهٔ عادی بشری خود را ساکت می‌کردم و باخود می‌گفتم که یقیناً اینها مقررات و جریان ورود کشتی و مراسم پهلوگیری و پیاده شدن مسافران را می‌دانند . آخر قبل از من دو دسته مسافر دیگر هم از همین عائله داشته‌اند . به خاطر آوردم که دختر بزرگم فرح چند روز پس از ورودش با تلفن به من گفت که از صبح تا غروب در گمرک انزلی معطل شده بودند ، قدری راحت شدم . در این صورت اینها آگاه هستند که تا نزدیک شدن کشتی ، آمدن راهنما ، رسیدن کشتی به بندر ، پهلوگیری در کنار اسکله و پیاده شدن مسافران مدتها طول می‌کشد . پس چرا بی جهت از صبح به این زودی خود را در بندر و پسا روی پل سرگردان کنند . آنها یقیناً حالا در هتلی استراحت می‌کنند و چه بسا که حالا هنوز در راه تهران - انزلی هستند و می‌دانند که تا عصر به دیدار ما موفق نخواهند شد . مگر ممکن است که هیچکس به استقبال من نیاید؟ محال است . رضا برادرم با تأکید تمام گفت که خودش با اسماعیل و ابراهیم خواهد آمد . فتحی هم قول داده بسود . نه ، حتما" آمده‌اند و حتما" در ظرف همین چند ساعت آینده به آرزوی دیرین و شیرین خود خواهم رسید و این عزیزان را در خاک میهنم خواهم دید . پسر و دخترم نیز مرتباً دوربین را از من می‌گرفتند ، به بندر نگاه می‌کردند ، آنها هم طبعاً کنجکاو و ناراحت شده بودند . ولی البته آنها نمی‌توانستند دقیقاً تشخیص دهند که چه کسانی را باید در دوربین جستجو کنند . آنها خویشاوندان را ، آن هم از این راه دور نمی‌شناختند . درست است ، فرخنده در هفت سال قبل در سفر کانادا برادرم رضا را دیده بود . فریدون نیز شش سال قبل بازهم در سفر کانادا با اسماعیل آشنا شده بود . اما هردوی آنها عکسهای تمام نزدیکان را بارها دیده بودند و ممکن هم بود که از دور

آنها را بشناسند.

دقایق در نهایت کندی می‌گذشت. گاهگاه يك قايق کوچک موتوری از داخل تالاب انزلی خارج می‌شد، دوری می‌زد و بعد مجدداً برمی‌گشت. نمی‌خواستم باور کنم که پس از ۲۷ سال دوری حالا با این وضع وارد خاک میهنم می‌شوم. اما خود را تسکین می‌دادم. در عین حال نگرانی شدیدی در درونم غوغا می‌کرد.

و بالاخره يك قايق موتوری نسبتاً بزرگتر از بندر به راه افتاد و به سرعت از تالاب خارج شد و به سمت ما پیش آمد. فوراً نیز ناخدا اعلام کرد که راهنما می‌آید. توجه همه به سوی این قایق جلب شده بود. قایق مستقیماً به طرف کشتی آمد. نزدیک شد و از سمت چپ ما دور زد و بالاخره کاملاً خود را به کنار کشتی چسبانید. پنج یا شش نفر در درون آن بودند. از کشتی پلکان طنابی به پایین انداختند. دو نفر از پلکان بالا آمدند. ناخدای کشتی و من در همان محل فرود پلکان منتظر بالا آمدن آنها بودیم. ظاهراً یکی از آنها راهنما و دیگری از مقامات گمرکی بندر بود. من تا چشم به نفر اول افتاد به او به عنوان اولین هموطن خود در خاک میهن به گرمی و صمیمانه سلام کردم. اما او برخلاف انتظارم در جوابم به روسی گفت: " ز در اوستویته ! " (سلام) و به سرعت به اتفاق ناخدا به طرف اطاق فرمان رفتند. عجب ! چرا جواب سلام مرا به روسی داد؟ در آن لحظات بحرانی هر چیز مرا ناراحت می‌کرد. اما بعد خود را قانع کردم که در اینجا مسئله مهمی رخ نداده است. او از کجا می‌داند که من ایرانی و هموطن او هستم و تشنه دیدار وطن و هموطن؟ آخر، اهالی آذربایجان شوروی هم همه " سلام " می‌گویند.

دقایقی چند به بندر نگاه نمی‌کردم. در بدنه چپ کشتی ایستاده بودم، به خورشید صبحگاهی با آن همه عظمت و شکوهش خیره شده بودم. منظره‌ای شاعرانه بود و برای چند دقیقه همه چیز را از یسار

بردم. این خورشیدی است که بر پهنه میهنم می‌تابد. هوا کاملاً صاف بود و انصافاً شکوه و جلال عجیبی بر اطراف حکمفرما بود. پس از چند دقیقه حرکت کشتی مرا به خود آورد. کشتی آهسته به راه افتاد. مجدداً با عجله خود را به دماغه کشتی رساندم و باز بی اختیار دوربین به دست به انزلی خیره شدم و به جستجوی عزیزانم پرداختم. حالا دیگر رفته رفته سیمای اشخاص روی پسل و اطراف موج شکنها را می‌شد تشخیص داد. در میان آنها بازهم آشنایی به نظر نیامد. بازهم تعجب و واخوردگی، تعجبی آمیخته با حقارت، بر من مستولی شد. با خود می‌گفتم که یقیناً وقتی کشتی در اسکله پهلو بگیرد همه را در کنار اسکله و یا در روی پل خواهیم دید، هنوز زود است، اما کم مانده است. دیگر تمام شد، رسیدیم.

کشتی باز سرعت خود را کمتر کرد و آهسته وارد بندرگاه شد. آنهایی که روی موج شکنها در تردد بودند خوب دیده می‌شدند. دانستم که عزیزان من باید در خود بندرگاه باشند. يك دفعه به پیاد آوردم که در باکو به من گفته بودند کشتی در کنار حیاط گمرک پهلو می‌گیرد و مأموران مرزی و گمرکی نمی‌گذارند کسی از مستقبلیسن وارد حیاط شود. پس با این ترتیب باید حتماً روی پل باشند. باز متوجه پل شدم. حالا دیگر به دوربین هم احتیاجی نبود. در روی پل چند نفری ایستاده بودند که من در میان آنها احدی از آشنایان را تشخیص ندادم. بعدها معلوم شد که پسر خاله‌ام حاجی محمد فتحی در میان آنها بوده است که من او را نشناخته‌ام و نباید هم می‌شناختم، زیرا ۲۸ سال قبل او را که پسر بچه‌ای بود دیده بودم و حالا مردی است که نوه هم دارد. در کرانه سمت راست هم اسماعیل و ابراهیم ایستاده بوده‌اند، مرا هم دیده‌اند. ولی من اصولاً توجهی به آن نقطه نداشته‌ام و طبعاً آنها را نیز ندیده‌ام.

دیگر به کلی گیج و مبهوت شده بودم. یقیناً کسی از آشنایان

و اقوام در این نزدیکیها نیست. چه اتفاقی افتاده است؟ چرا هیچکس نیست؟ اضطراب و هیجان دیوانه‌ام می‌کرد. خوشبختانه نزدیک شدن کامل به بندر، کنجکاوی دیدن تأسیسات بندری و کشتیهای بازرگانی زیادی که در آنجا پهلو گرفته بودند تا حدودی فکر مرا به خود مشغول ساخت و هیجانم اندکی تخفیف یافت. با خود می‌گفتم که شاید محل استقرار مستقبلین طوری است که از آنجا نمی‌توان کشتی را دید. بالاخره کشتی کاملاً" به اسکله نزدیک شد و به طور "دوبل" در کنار یک کشتی باری شوروی ایستاد. ظاهرًا" جای خالی برای پهلوگیری "گوری یف" نبود. حالا دیگر تقریباً" تمامی حیاط گمرکخانه هم دیده می‌شد و دیدگان مشتاق من باز هم در آنجا در پی آشنا می‌گشتند.

اندکی هم گذشت. حالا دیگر هیجان ورود به میهن برایم مهمترین مسئله شده بود و راستش را بخواهید دیگر چندان در فکر آن نبودم که کسی به استقبال آمده است یا خیر. مهمترین مسئله این بود که دیگر رسیدم. هر سه مان روی عرشه بودیم و غریبه این بود که دیگر دربند استقبال خویشاوندان هم نبودیم. به تماشای پهلوگیری "گوری یف" و کشتی باری دیگری که از باکو آمده و میله‌های آهنی بار داشت سرگرم شدیم.

کمی بعد چند نفر از مقامات گمرکی بندر از آن سوی حیاط به طرف کشتی آمدند و پس از عبور از روی عرشه کشتی باری به "گوری یف" داخل شدند. آنها ابتدا به یکی از کارمندان سرکنسولگری ایران در باکو که با ما آمده بود اجازه پیاده شدن دادند. بعد از چندی نیز به ما اجازه دادند چمدانهای دستی خود را برداشته پیاده شویم.

قدم به سرزمین میهن نهادم. آرزوی سالیان دراز برآورده شد. ولی به قدری اوضاع مرا آشفته کرده بود که حتی به فکر آن هم نیفتمادم.

سوگند خود را عملی سازم و بر خاک میهنم بوسه زنم. ما را به طرف اطاقهایی که در انتهای حیاط بود راهنمایی کردند. از اطاق اولسی به دومی رفتیم و در همانجا متوقف شدیم. به ما گفتند همانجا صبر کنیم و خارج نشویم. این منع هرچند تا حدی غریبه بود، ولی خیلی ما را نگران نساخت و آن را حمل بر مقررات ورودی نمودیم. در آنجا چند اطاق داخلی دیگر هم بود که ظاهراً دفاتر کار مأموران بندر بود. از لباسهای آنها نمی‌شد آنها را تشخیص داد، ولی مسلم بود که از دو سینه‌بند مختلف بودند.

پس از استقرار در آن اطاق و اطمینان از اینکه حالا دیگر مسلمانان در خاک میهن هستیم و آخرین گامهای بازگشت برداشته شده است، مجدداً مسئله استقبال خویشاوندان با تمام حـددت در مغزمان رسوخ کرد. من و فرخنده تقریباً هم‌زمان از این مسئله ابراز ناراحتی کردیم که چرا هیچکس از ما سراغی نمی‌گیرد؟

گرسنه شده بودیم. تا آن وقت صبحانه نخورده بودیم. نمی‌دانم چه ساعتی بود، ولی به هر حال از هشت گذشته بود. از باکو قدری مرغ بریان و نان و پنیر همراه داشتیم. قمقمه چای نیز همراهمان بود. صبحانه مختصری توأم با نگرانی و تشویش کامل صرف شد. در تمام مدت چشممان به حیاط گمرکخانه بود و عزیزان را جستجو می‌کردیم. حالا دیگر حتی نمی‌توانستم دلیلی هم ببیندیشم که چرا کسی نیامده است. مقامات بندری و گمرکی برخی از مسافران را که غالباً منفرد بودند و ظاهراً برای مأموریت و یا گردش و یا مهمانی آمده بودند به تدریج مرخص می‌کردند. آنها نیز چمدانهای خود را برداشته می‌رفتند. کم‌کم همه رفتند و ما همچنان بلاتکلیف مانده بودیم. اگر در آن لحظات علت واقعی این امر را می‌دانستیم، یقیناً از شدت ترس و وحشت سکنه می‌کردیم و چه خوب شد که نمی‌دانستیم.

اطاقی که ما در آن بودیم، سه پنجره نسبتاً بزرگ به حیاط گمرک داشت و یک در نیز به اطاق اولی که همان درب ورودی و خروجی بود. ما همچنان نگران و منتظر نشسته بودیم و غوغایی در دل داشتیم که قابل توصیف نیست.

و بالاخره در حدود ساعت ۱۰ صبح دیدم جوانی قد بلند با سیلپهای پرپشت و مشکی به طرف اطاق گمرکخانه می‌آید. او در اطاق اولی با یکی از مأموران چند کلمه‌ای صحبت کرد و بعد همان مأمور با صدای بلند گفت: " آقای شفائی ! " دلسم فرور ریخت، با من چه کار دارند؟ این جوان کیست؟ ولی به هر حال بالاخره کسی پیدا شد و سراغی از ما گرفت. با عجله به طرف اطاق جلویی رفتم. جوان بلند قد که قیافه متحیر مرا دید فوراً با تبسمی گفت: " دای جون، من ابراهیم هستم ! " بی اختیار آغوش گشودم، او را تنگ فشردم، سخت بوسیدم و بلافاصله با نگرانی پرسیدم: " ابراهیم جون، پس بقیه چرا نیامده‌اند؟ " او تقریباً با لحنی رسمی جواب داد: " دای جون، هیچکس دیگه نیومده. من خودم شمارو می‌برم. " و هنوز حرفش تمام نشده و هنوز من پرسشهای ضروری را نکرده، همان مأمور گمرک یا بندر به او گفت: " آقای رحیمی، شما تشریف ببرید. " و بلافاصله نیز ابراهیم از اطاق خارج شد و ما باز هم تنها ماندیم. این دفعه مبهوت از وضعیت غیرعادی.

ابراهیم در فاصله پنجاه متری ما در صحن حیاط ایستاد. چرا نمی‌رود؟ چرا به او اجازه ندادند چند کلمه با ما صحبت کند؟ سپس معلوم می‌شود موضوع جدی و مهمی، آن هم از لحاظ سیاسی، در میان است، و لا نمی‌توان دلیل دیگری برای این وضع یافت. سه یادم آمد که در باکو سرکنسول به من گفته بود که وقتی به بندر رسیدید خود را به مقامات امنیتی معرفی کنید، زیرا اعضای حزب توده را دستگیر کرده‌اند. اما من که سالهاست دیگر عضو حزب نیستم و در

پرونده‌ها نیز منعکس است. مسلماً این وضع با همان موضوع در ارتباط است. از طرفی چرا برای او که یگانه پیشوازکننده و خود کارمند گمرک است تا این حد محدودیت قائل شده‌اند؟ او منتظر چیست؟ این "چرا"ها ما را به شدت نگران کرده بود. اما در هر حال فعلاً ابراهیم همانند یگانه منشاء امید در برابر چشمان ماست و ما به کلی تنهای تنها نیستیم. قطعی و مسلم است که موضوع ناگواری پیش آمده است. اما این موضوع چیست؟ در آن موقع ما نمی‌دانستیم. شاید برای برادرم یا دیگران اتفاق بدی افتاده است و یگانه چاره‌شان این بوده است که فقط و فقط ابراهیم را بفرستند که خود کارمند گمرک است. اگر به فرض چنین است، پی این محدودیت‌ها چرا؟ فرخنده می‌گفت که در قلبش احساس پیشامد ناگواری می‌کند. اما من برای تسکین او می‌گفتم کسه قلبم ساکت است، ابراهیم هم که اینجاست. اما این گفته‌ها فقط برای ساکت کردن فرخنده بود و هیجان من کمتر از او نبود. به فرخنده می‌گفتم که حتماً آنها به دلایلی خاص نتوانسته‌اند بیابند و به زودی خواهیم دانست. این را ندانسته راست می‌گفتم، آنها به دلایلی نیامده بودند و به زودی نیز دانستیم. باری، بالاخره تصمیم گرفتیم بهانه‌یی بتراشیم و بار دیگر با ابراهیم که یگانه دلگرمی ما بود دیدار کنیم و شاید بشود مطلبی از او درباره‌ی علت نیامدن سایرین فهمید. به یکی از کارمندان گمرک که قبلاً نیز با ابراهیم صحبت کرده بود و نسبت به دیگران خوشروتر می‌نمود گفتم که لطفاً آقای رحیمی را صدا بزنید تا از ایشان خواهش کنیم صبحانه‌یی برای ما بیاورد. آن‌مأمور نیز ابراهیم را صدا زد و طفلك فوراً آمد و مجدداً من و ابراهیم در کنار هم قرار گرفتیم. من در حضور مأمور مزبور به ابراهیم گفتم که گرسنه هستیم، قدری خوراک برای ما بیاورد ضمناً اسناد و مدارک بازگشت خود را به او دادم کسه

فتوکپی آنها را تهیه نماید. ابراهیم متوجه اصل مقصود من نشد و با کمال ساده دلی و محبت فوراً و به سرعت ابتدا از اطاق و سپس نیز از حیاط گمرکخانه خارج شد. حالا دیگر مجدداً تنها مانده بودیم، ولی یقین داشتیم که ابراهیم به زودی بر خواهد گشت. بعدها که اصل مسئله را فهمیدیم علت واقعی تمامی این جریانات روشن شد.

اصل قضیه از این قرار بوده است:

از دو سه ماه قبل دستگیری اعضای حزب توده در تهران و دیگر شهرهای ایران آغاز شده بود. و چون من نیز چند سالی عضو آن حزب بوده‌ام، چون یکی از سازمان دهندگان قیام مسلحانه افسران خراسان و یکی از سران نظامی نهضت خودمختاری آذربایجان بوده‌ام و بالاخره چون مدت سی و هفت سال در شوروی به عنوان مهاجر زیسته‌ام، مقامات جمهوری اسلامی ایران تصمیم گرفته بودند علی‌رغم تعهدات غلاظ و شداد من که عضو هیچ حزبی و گروهی نیستم، مرا در همان بسد و ورود توقیف و زندانی سازند. این خبر ظاهراً شایع شده و به گوش خویشاوندان من هم رسیده بود. آنها نیز در نهایت توحش و نگرانی مصمم می‌شوند که اولاً حتی الامکان تعداد کمتری به بندر انزلی بیایند و ثانیاً نیز خود را تا تکلیف قطعی در اختفا نگاهدارند. از میان تمام خویشاوندان فقط رضا با همسرش، اسماعیل و ابراهیم و فتحی به انزلی می‌آیند. صبح زود اسماعیل و ابراهیم و فتحی مخفیانه می‌آیند و از دور مرا بر عرشه کشتی می‌بینند. برمی‌گردند و خبر ورودم را می‌دهند. طبیعی است که آنها هم بینهایت در اضطراب به سر می‌برده و هر ساعت و هر لحظه منتظر بوده‌اند که شاهد منظره فاجعه آمیز دستگیری ما باشند. به همین دلیل نیز در هتلی منتظر می‌مانند و تنها ابراهیم را که خود کارمند گمرک است به بندر می‌فرستند. ابراهیم نیز خود را به گمرکخانه می‌رساند و

بقیه را نوشتیم که چگونه با من تماس برقرار می‌سازد و چگونه در حیاط گمرکخانه در حال اضطراب کامل منتظر وقوع آن حادثه شوم می‌گردد. طفلک در آن لحظات دستخوش چه غوغای درونی بوده و به روی خود نمی‌آورده است !!

در خلال این مدت علی امیری، عموی دامادم اصغر نیز بسی پروا جلو درب گمرکخانه ایستاده و به داخل می‌نگریسته است. او مسورد سوء ظن قرار می‌گیرد و در همان اطاقک جلو درب گمرکخانه بازجویی مختصری از او به عمل می‌آورند. او نیز با کمال سادگی و صراحت می‌گوید که آمده است ببیند من آمده‌ام یا خیر.

... و با لآخره دو سه ساعت بعد از قرار معلوم تصمیم مقامات امنیتی عوض می‌شود و چون خبری از دستگیری من نمی‌رسد مأموران تصمیم می‌گیرند که مرا مرخص نمایند. در همین هنگام ابراهیم با مقداری کباب و نان برمی‌گردد و به اتفاق همان مأمور نزد ما می‌آید و چون مطلع شده است که خطر مرتفع شده، لذا من و فرخنده را از اطاق خارج می‌کند و فریدون را در همان جا می‌گذارد که اثاثیه را از کشتی پیاده کنند و تحویل او بدهند و بعد او را نیز نزد ما بیاورد. این دفعه ابراهیم محسوساً خنده رو و شاد بود. خوراک را در اختیار فریدون گذاشت و با ما به اتفاق به طرف درب ورودی گمرکخانه آمد. در آنجا بود که علی امیری را هم دیدیم و هم در آنجا بود که ایرج شوهر خواهر مریم (باجناب رضا) فتوکپی اسناد و مدارک مرا تهیه کرده و با خود آورده بود و با هم آشنا شدیم.

باری، پس از انجام تشریفات لازم با لآخره من و فرخنده و ابراهیم و ایرج و علی از آن محوطه خارج شدیم. ماشین سواری ایرج جلو در حاضر بود. سوار شدیم و پس از طی چند صد متری به هتلی رسیدیم. جلو درب هتل برادرم رضا، همسرش مریم، اسماعیل و فتحی ایستاده بودند. دیداری بس گرم و تکان دهنده صورت گرفت.

مقارن ظهر بود. همگی به داخل سالن ناهارخوری هتل رفتیم. آنها خیال کرده بودند که طبق گفته ابراهیم ما حقیقتاً "نیز گرسنه مانده‌ایم و صبحانه نخورده‌ایم. این بود که قبلاً" دستور غذا هم داده بودند. من به کلی بیخبر و نگران از این اوضاع مرتباً پرسش می‌کردم که چرا چنین کرده‌اند. اما آنها فقط با اشاره‌یی فهماندند که ناراحت نباشم، همه چیز را خواهند گفت. فهمیدم که موضوع مهمی در بین بوده و مرتفع شده است. ساکت نشستیم و انتظار می‌کشیدم. پس از صرف ناهار فرخنده و من که به شدت از بابت فریدون و تنهایی او در گمرک ناراحت و نگران مانده بودیم اظهار کردیم که باید نزد او رفت. او تنها است و البته به شدت نگران. تصمیم گرفتند که ابراهیم و فرخنده برگردند و نزد فریدون بروند، به او کمک کنند تا اثاثیه را از کشتی تحویل بگیرند. آنها رفتند. من نیز با رضا و دیگران به طبقه دوم هتل رفتیم و در آنجا به اطاقی که از شب پیش کرایه کرده بودند داخل شدیم. نشستیم و در آنجا بود که جریان را برای من تعریف کردند و من دلیل آن همه وقایع غیرمنتظره را که ساعتها باعث آن همه تشویش و هیجان شده بود دریافتم.

همه چیز روشن شد و من مطمئن در کنار عزیزانم نشستیم.

سه چهار ساعتی به صحبت و گفتگو گذشت. آنها البته تشنه اطلاعات زیادی پیرامون زندگی من، جریان مهاجرت، تصمیم بیه بازگشت و غیره بودند. می‌خواستند بدانند که در سی و هفت سال بر من چه گذشته است و طبیعی است که چنین چیزی امکانپذیر نباشد. چطور ممکن بود در ظرف دقایقی محدود، حتی فشرده‌یی بسیار هم مجمل از ۲۷ سال زندگی در غربت را (آن هم در سرزمین عجایب شوروی را) گفت؟ من ناچار شدم بسته گریخته به برخی از پرسشهای آنها پاسخی سرو ته شکسته بدهم.

اما من دیگر نگرانی نداشتم. تنها نگرانی من در آن دقایق وضع

فریدون و فرخنده در گمرک و نیز جریان تحویل ااث از کشتی و بارگیری آن در کامیون بود. مرا مطمئن می‌کردند که ابراهیم و علی امیری مأمور این کار شده‌اند و هیچگونه نگرانی در بین نخواهد بود. در خلال این مدت برادرزاده‌ام اسماعیل برای هواخوری و تنوع مرا به بیلاق خود در چند کیلومتری بندر انزلی برد و پس از لحظاتی توقف مجدداً به هتل برگشتیم.

و بالاخره در حدود ساعت شش بعد از ظهر همان روز ابراهیم خیر آورد که کلیه ااث تحویل گشته، در يك کامیون بارگیری شده و برای حمل به تهران آماده است. شخصاً مایل بودم وضعیت را ببینم. باید اعتراف کنم که از زندگی ۲۷ ساله‌ام در غربت و ۷۲ ساله‌ام در این دنیا فقط همین مختصر ااث مانده بود، و این چند جعبه و چمدان حالا تمامی دارایی مادی مرا پس از ۷۲ سال عمر همراه با پاکدامنی و وطن‌پرستی و سلامت روحی تشکیل می‌دادند. مثل اینکه دیگران هم علت اصرار مرا در اطمینان‌یابی بر سلامت ااثیه‌ام احساس کرده بودند. این بود که حساب هتل را پرداختند، همه سوار ماشینها شدیم و به محل گمرک که چندان دور هم نبود رفتیم. همه چیز به سمت ابراهیم و علی رو به راه بود. آدرس تهران را به راننده دادند و به راه افتاد. ما نیز متعاقب آن با ماشینها به راه افتادیم و بندر انزلی را به مقصد تهران ترك کردیم.

خواننده عزیز، باور کن به هیچ وجه قادر نیستم وضع روحی خود را در آن ساعات و دقائق بین راه انزلی - تهران تشریح کنم. قلمم نویسنده‌یی چیره‌دست و کار آزموده می‌خواهد تا جزئیات را ترسیم کند و من البته از عهده چنین کاری بر نمی‌آیم. هنر من ساده نویسی است و بس. سی و هشت سال بود که از تهران خارج شده بودم و اینك مجدداً به همین شهر برمی‌گردیم. فقط می‌دانستم که تهران امروزی کمترین شباهتی به تهران آن روزها ندارد. شهر چندین برابر بزرگ.

شده و جمعیتی بالغ بر هشت میلیون در آن ساکن گردیده است. اتومبیل‌های ما گاهی با هم وزمانی با فواصل کم و زیاد حرکت می‌کرد. بالاخره در قزوین در مقابل رستورانی متوقف شدیم که شام صرف کنیم. دیر وقت بود. مدیر رستوران با صمیمیت هرچه داشت در طبق اخلاص گذاشت و به هر نحو بود شامی صرف شد. میزبان ما هم ایرج بود.

ضمن صرف شام تصمیم گرفته شد که چون مقارن نیمه شب به تهران خواهیم رسید خوب است از همین حالا سمتهای حرکت مشخص گردد و هر گروه به مقتضای محل سکونت در ماشین مناسب سوار شود و مستقلاً حرکت کند.

فرخنده و فریدون و علی امیری و من در اتومبیل حاجی فتحی سوار شدیم و قرار شد شب را در خانه او بمانیم. بقیه راه قزوین - تهران را با حاجی فتحی بودیم.

در حدود ساعت یازده و نیم شب چراغهای شهر عظیم تهران دیده شد. بی اختیار به یاد آوردم که ۲۸ سال قبل از این من این شهر را با چه وضعی و چه روحیاتی ترک گفتم. در آن موقع در اثر برخوردی که با سرلشگر حاج علی رزم آراء، فرمانده وقت دانشکده افسری پیدا کردم به لشکر ۸ خراسان منتقل گشتم و هرگز به فکر هم نمی‌رسید که برای چنین مدت طولانی مجبور به ترک این شهر گردم.

دیدن منظره شهر در آن وقت شب واقعا مدت زیادی فکر مرا به خود مشغول داشت. رفته رفته به شهر نزدیک می‌شدیم. بنای معظم و بسیار زیبای "آزادی" در مدخل هوایی شهر از دور جلب توجه می‌کرد. من فقط شکل این بنا را روی کارتهای پستی دیده بودم و حالا خود آن را از نزدیک می‌دیدم.

وارد شهر شدیم. خیابانها ابداً به نظرم آشنا نمی‌آمد. به یاد آوردم که نباید هم اینها را بشناسم. آخر این نقاط در ۳۸ سال پیش

همه غیرمسکون و بیابان بود. اما حالا تقریباً در مرکز شهر قرار دارد.

در سر راه علی امیری جلو خانه‌اش پیاده شد. مدتی هم طول کشید تا به خانه فتحی رسیدیم. با آخره مقارن نیمه شب به منزل فتحی رسیدیم. دیدارها و آشناییهای بسیار مطبوع صورت گرفت. لحظاتی بسیار شورانگیز و فراموش نشدنی. اشکهای شوق و شادمانی. نشستیم، قدری صحبت کردیم، چای و میوه و شیرینی صرف شد و بعد خوابیدیم.

نخستین شب را پس از ۳۸ سال در تهران گذراندم. با وجودی که شب قبل هم در کشتی تقریباً نخوابیده بودم و علیرغم اینکه روز هم دچار آنهمه هیجان بودم، باز هم در آن نخستین شب آنقدرها راحت و سنگین نخوابیدم. این وضع البته معلول ناراحتی خاصی نبود. محیط تهران و خویشاوندانم برایم تازگی داشت. یادآوری گذشته نیز بی تأثیر نبود. در دنیای جدیدی قدم نهاده بودم. محیط برایم نامأنوس بود و من طبعاً موشکاف و کنجکاو.

باری، خواننده عزیز، قطعاً برای تو دیگر مهم نیست که من جزئیات زندگی خود را در تهران از آن روز تا امروز (۲۳ بهمن ماه ۱۳۶۴) برایت بنویسم. ظاهراً آنچه تاکنون هم نوشته‌ام زیادی بوده است و عنان اختیار از دستم خارج شد. همین قدر بگویم که در این مدت اساساً در تهران بودم. سفرهای کوتاه مدتی به سبزوار، مشهد، آمل، سمنان، خزرشهر و... داشته‌ام که البته از چند روز تجاوز نکرده است.

چند کلمه‌ای هم پیرامون مسئله مسکن، اشتغال و معیشت بنویسم. من البته درصدد نیستم در اینجا زندگینامه برای خود بنویسم. نمی‌خواهم خود را در مرکز وقایع قرار دهم. مقصود اصلی من آن است که نظر خود را نسبت به مسائلی که در زندگی تازه‌ام در میهن با آنها

روبه‌رو بوده‌ام بیان دارم و قضاوت نهایی را البته برعهده خواننده‌ام و اگذارم. اما برای آنکه خواننده بتواند منصفانه قضاوت نماید لازم است اوضاع و احوال را با من دنبال نماید و با آشنایی با طرز تفکر و روحیاتم بتواند برای خود نیز نتیجه‌گیریهای لازم را به عمل آورد.

مسئله مسکن - در بدو ورود به تهران آپارتمان شخصی برادرم در مجتمع مسکونی به نام "آ.س.پ." در اختیارم بود و بعدیه منزل فعلی که در مرکز شهر است منتقل گشتم.

در حال حاضر فرزند نام و شوهرهایشان با بچه‌هاشان در تهران زندگی می‌کنند و فقط دختر کوچکم فرشته با شوهرش و فرزندانشان در زنجان هستند.

مسئله اشتغال - از همان بدو ورود و پس از برگزاری دیدو بازدیدهای متداول مسئله اشتغال بچه‌ها و دامادها به عنوان مسئله‌بی حاد مطرح بود. مسلماً ممکن نبود مدتها در انتظار نشست. در نخستین مرحله مدارك تحصیلی بچه‌ها ترجمه و تأیید گردید و سپس برای ارزشیابی تقدیم کمیسیون ویژه وزارت فرهنگ و آموزش عالی به نام "کمیسیون ارزشیابی" شد. به موازات آن نیز همه در جستجوی کار بودند. پس از چندی مدارك تحصیلی هر چهار فرزندم با ارزش فوق لیسانس شناخته شد. ولی تعیین ارزش علمی مدارك من مدتهای مدید به طول انجامید و کار به جای حساس نیز کشید. جریان بسیار مفصل است و نمی‌خواهم تمامی آن را در اینجا بنویسم. تقریباً یک سال طول کشید تا آنکه بالاخره مرا به عنوان دکتر در زبان‌شناسی فارسی شناختند و مدرك رسمی آن را به من دادند. من مدرك فوق‌دکتر از شوروی دارم، ولی چون در اینجا چنین درجه علمی وجود ندارد، آن را تأیید نکردند. بدیهی است من با این سن و سال توقع کار کردن در بنگاه‌های علمی و آموزشی و با پژوهشی ایران را هم ندارم. ولی باید با دآوری وجدان پاک بنویسم که مدعی هستم می‌توانم عنصری

بسیار مفید برای پیشرفت دانش زبانشناسی در میهنم باشم و حاصل ۳۷ سال پژوهش را در دسترس دانشجویان ایرانی قرار دهم.

در مرحله دوم، یعنی شروع به کار، باید بگویم که اصغر و فرشته در زنجان، فرخنده در آزمایشگاه حبیبی، فرح در شرکت آلومیран و فریدون در صدا و سیما کار می‌کنند. هر چهار نوه‌ام نیز به تحصیل اشتغال دارند و وضع تحصیلی آنها کاملاً رضایتبخش است.

و اما خود من. در این مدت البته بیکار ننشستم. یک عمل جراحی نسبتاً بزرگ در ناحیه شکم داشتم که ضمن آن یک "کیست" را خارج کردند و یک کلیه‌ام را هم همراه همان "کیست" بیرون آوردند. پس از بهبود و گذراندن دوران نقاهت قبل از هرچیز به فکر افتادم آنچه را در زمینه دستور آکادمیک زبان فارسی در این مدت به دست آورده‌ام تا فرصت باقی است و زنده هستم به روی کاغذ بیاورم. این یگانه ثمره مفید علمی دوران مهاجرت من و یگانه اثر شایسته ذکر زندگی من است. با جدیت و شوق فراوان مشغول کار شدم. خوشبختانه خلاصه‌یی از تز فوق‌دکترای من در زمینه نحو جملات مرکب فارسی در دسترس بود. این نوشته به طور تصادفی بین چمدانها مانده بود و از گزند "مصادره آثار علمی" من مصون گردید. رونوشت سلسله مقالات خود را نیز که سالها پیش در مجلات کاهوه (در مونیخ) و سخن (در تهران) منتشر کرده بودم بازهم تصادفاً همراه داشتم. بر مبنای این نوشته‌ها و با توجه به این نکته که باید تمامی مباحث صرف و نحو علمی به طرزی یکنواخت و در شکل یک اثر علمی-آموزشی تهیه گردد شروع به کار کردم. در حدود هشت ماه شب و روز کار کردم و آن را به پایان بردم. بعد به کمک یکی از دوستان که خود مترجمی زبردست و تواناست با "انتشارات نوین" آشنا شدم. مدیر انتشارات - آقای رضا علمی چاپ اثر را در سه هزار نسخه تعهد نمود. پس از انعقاد قرارداد نسخه‌ای از اثر را به ایشان

سپردم. این اثر در چهارم بهمن ماه ۱۳۶۳ انتشار یافت. دو نسخه از آن را به شوروی (برای دکتر حسن محمودزاده و دکتر جمشید گیوناشویلی) که هردو از ایرانشناسان خوب و از دوستان نزدیک من هستند فرستادم. در حال حاضر نسخه‌های اثر در کتابفروشی‌ها کمیاب است. به هر حال از اینکه توفیق یافتم این کتاب را منتشر سازم بسیار خوشوقتم.

موضوع دیگری که مایلم چند کلمه‌یی پیرامون آن بنویسم موضوع معاشرت با چند عائله ساکن این مجتمع‌ده آپارتمانی است. ما به حکم همجواری و زندگی آپارتمانی ماهی یک بار در منزل یکی از خانواده‌ها جمع شده پیرامون مسائل مورد علاقه مجتمع صحبت می‌کنیم. ورود من به جمع این ۹ عائله طبعاً "حس کنجکاوی آنها را برانگیخت. از همان نخستین جلسه مایل بودند از اوضاع شوروی باخبر شوند و وقتی به طور واقع بینانه تمامی جوانب مثبت و منفی را می‌گفتم غالباً از من می‌پرسیدند که پس چرا به ایران برگشتی؟ نظیر این پرسشها را نیز اشخاصی دیگر در طی این مدت از من کرده و می‌کنند. بالاخره ناچار شدم شعری زیر عنوان "انگیزه من در بازگشت به میهنم در پاسخ بنویسم. این شعر را در یکی از جلسات ماهیانه خواندم و در قسمت "پیوست" نیز آن را خواهم آورد. باشد که درج آن پاسخی نیز به پرسشهای احتمالی خوانندگانم باشد.

مسئله مهم دیگری که باید شرح دهم مسئله بروز دگرگونیهای شگفت انگیزی است که در ظرف مدت مهاجرت ۳۷ ساله‌ام در روحيات مردم ایران و از جمله عزیزان و خویشانم پدید آمده است. این دگرگونیها به قدری مرا وحشت زده کرده است که گاهی بی اختیار خود را با یکی از افراد اصحاب کهف معروف مقایسه می‌کنم و با اعتراف به دگرگونی ضروری و اجتناب ناپذیر کنونی قدری خود را ساکت می‌سازم. اصحاب کهف در زمان دقیانوس و از ترس تعقیب او به غاری

پناه بردند. در آنجا بنا به مقتضیات اینگونه غارها به خوابی شگرف فرو رفتند. پس از آن خواب کذایی طولانی وقتی به شهر و دیار خود برگشتند همه چیز را دگرگونه و ناشناس یافتند. من نیز که فرزند عائله‌یی مهربان، صمیمی، پاکدل و خیرخواه بوده‌ام در تمام مدت مهاجرت نیز علیرغم ناسازگاریهای محیط با این خصایل و علیرغم دیدن ریاکاریها و خصومت‌های رنگارنگ بازهم خواص جبلی خود را حفظ کردم. اما حال که به آغوش میهن بازگشته‌ام و میهن را نیز در وجود همین معدود خویشاوندانم و تعدادی دوست وفادار متجلی می‌دانم، مشاهده می‌کنم که میهنم حقیقتاً "دستخوش دگرگونیهی شگرفی شده است. از همان نخستین روزهای ورودم زمزمه‌هایی به گوشم می‌رسید و احساس می‌کردم که افراد خانواده نسبتاً بزرگ من آن عطوفت، صمیمیت و صداقتی را که منتظر بودم نسبت به هم ندارند. گاهی نیز شکایت، بدگویی، شمساتت و حتی پرخاش و خصومت آشکار از آنها دیده می‌شود. این بود که در اوایل به خیال خود درصدد برآمدم "شجره نامه" یی از افسراد خانواده (خانواده منشعب از پدر و مادرم) ترتیب دهم تا بدین وسیله به آنها بفهمانم که شما شاخ و برگ و میوه‌های درخت برومند واحدی هستید. خصومت شما با یکدیگر کاملاً غیرعادی و غیرطبیعی و نامعقول است. این کار را با جدیت تمام پیگیری کردم و این شجره نامه را که متجاوز از ۱۴۷ نفر را (تا حال) دربر می‌گیرد تهیه نمودم. متأسفانه حالا می‌فهمم که اختلافات اینها ریشه‌های احمقانه عمیقتری دارد و با این تمهیدات نمی‌شود قلوب اینها را به هم نزدیک ساخت. اختلاف در بافت اجتماعی جامعه، در سطح نازل فرهنگ جامعه و در تربیت نامعقول محیط ایران در سالهای قبل از انقلاب است. حال متقاعد شده‌ام که این وضع ثمره طبیعی محیط زندگی ایران است. و چه بسا اگر خود من نیز به مهاجرت نرفته و در همین کشور در کنسار همین

عزیزانم می‌ماندم شاید در معرض همین دگرگونیها قرار می‌گرفتم. این را هم بگویم که همین چهار فرزند خودم نیز که به اصطلاح زیر نظر من بزرگ شده‌اند تحت تأثیر محیط و در همین مدت نسبتاً کوتاه، حال که مرا در ظاهر عنصری "بی اثر" و "بسی رمق" و "بی نفوذ" می‌بینند دیگر آن حس احترام اولی را ندارند و شباهت زیادی به دیگر افراد خانوادهٔ مقیم ایران پیدا کرده‌اند. از مختصر حرفی به شدت می‌رنجند، از اندک سردی غیر عمدی به قهر می‌گیرند. به حداکثر با هم حسادت می‌ورزند، تنها و تنها منافع خود را در نظر دارند و کسی که به نحوی از انحاء نسبت به منافع آنها تخطی نماید در معرض غضب و خشونت آنها قرار می‌گیرد. و اینها هیچکدام با روح من سازگاری ندارد.

نمی‌دانم توانسته‌ام خواننده را در جریان احساسات خود قرار دهم یا نه. من رنج می‌کشم و چاره‌ی هم نمی‌بینم. مجموعهٔ این عوامل باعث شد تا قطعه شعری را که در حدود هشت سال قبل در باکو و زیر عنوان پریشان‌گویی سروده بودم و سه سال قبل نیز قسمتی بر آن افزودم مجدداً به خاطر بیاورم. قسمت نخست پریشان‌گویی در ۱۳۵۷ علیه چند نفر "ایرانی" مسخ شده در مهاجرت سروده شده بود و تنفر مرا از آنگونه "ایرانیها" نمایان می‌ساخت. قسمت بعدی نیز در ۱۳۶۰ در ادامهٔ برخی جنبه‌های اول و به منظور تکمیل گفته‌هایم سروده شد. اما در ۲۱ تیر ۱۳۶۲ قسمت سومی زیر عنوان پریشان‌گویی در وطن بر آن افزودم که گویای احساسات بسیار تلخ و ناگوارم از وضع موجود در خانواده است. این شعر را نیز با اجازهٔ خواننده در قسمت "پیوست" خواهم آورد و چه خوب است که خوانندهٔ با حوصله و کنجکاوم آن را نیز به دقت و آرزوی دلسوزی بخواند.

و تو، خوانندهٔ عزیز، تو که اکنون به تمام معنی محسرم اسرارم شده‌ای، اگر این شعر را در "پیوست" بخوانی اطمینان دارم قادر

به درك كامل بحران روحی کنونی من خواهی گشت. کسی که در تمام مدت عمرش هرگز و هرگز بدخواهی نکرده، هرگز دروغ نگفته، هرگز بر کسی ظلم روا نداشته، هرگز حسادت نکرده، تا توانسته است به انسانها کمک و مساعدت نموده، در تمام عمر با نادرستیها، کجیها، ناپاکيها و هزاران خصلت منفی دیگر در جنگ و ستیز بسوده، حالا در پایان عمر به ناچار از دل فریاد برمی آورد که " تنهای تنها " مانده‌ام. " يك انسان محتضر " هستم.

خواننده‌ام، تمنا دارم خودت فکر کن و بکوش تا علت را دریابی. اگر مرا مقصر شناختی من قول می‌دهم از تو نخواهم رنجید. چنین خصلتی هرگز در من نبوده است و هرگز از انتقاد خشمگین نشده‌ام، به شرط آن که مرا آگاه سازی (البته اگر زنده باشم). من هرگز از حرف حق و منطوق و برنگردانده‌ام. هر انتقاد سازنده‌را با سپاس پذیرا بوده‌ام و هستم. به هر حال، اگر در نظر تو من گناهکارم و مقصرم، از سرنوشت من عبرت بگیر و چنین نکن و چنان نباش! اگر هم اطرافیان را مقصر دیدی باز هم عبرت بیاموز. ببین و توجه کن، کسی که در تمام عمرش پیوسته مرز بین انسان و حیوان را به دقت در نظر گرفته، تا سرحد امکان عقلانی خود کوشیده است از مرز حیوانی دوری گزیند، همیشه خواسته است انسانی باشد خداگونه که حتی به امر به معروف و نهی از منکر، به پاسبان و داور نیازی نداشته باشد. چنین انسانی در پایان عمر بدین گونه تنها و سرخورده مانده و از تنهایی ناله برداشته و در پی انسان می‌گردد. خواننده عزیز، سعی کن بفهمی نقطهٔ ابهام در کجاست؟ مگر نه این است که مردم زمانهٔ ما بیشتر از مرز انسانها دور شده و بیشتر به محیط پراز لذات جسمانی حیوانی گرویده‌اند؟

دفتر شکایاتم را با همین کلمات می‌بندم و در نهایت صمیمیت قضاوت را به تو خوانندهٔ عزیز واگذار می‌کنم.

... و بالاخره به منظور تکمیل قسمت نخست خاطراتم زیر عنوان **بازگشت** که در حقیقت پیشگفتاری بر اصل دفتر است مایلم یکی دو رویداد دیگر را که پایان بخش مسرت آوری است در اینجا بنویسم.

گفتم که ابراهیم رحیمی، پسر خواهر بزرگم، نخستین فردی از افراد خانواده بود که در بدو ورود به خاک میهن ما را استقبال کرد. او جوانی است ۴۵ ساله و تقریباً همسن و سال فرخنده. با کمال تعجب، او برخلاف دو برادر دیگرش تاکنون تأهل اختیار نکرده بود. تمام فامیل از طرز برخورد او با مسئلهٔ تشکیل عاقله در شگفت مانده بودند. بسیاری تصور می‌کردند که او "آزادی" مجرد را برگزیده و خوشگذرانی پیشه ساخته است. اما خودش همیشه مدعی بوده و هست که چون مادرش پیر و تنها و بی سرپرست است، او مایل نیست در پیرانه سر مادر را تنها بگذارد و دل به مهر همسر ببندد. به احتمال قوی نیز راست می‌گفته و می‌گوید. اما با انتخاب فرخنده برای همسری، فرخنده که بدون تردید از خواهر بزرگم "سرور" همانند مادری مهربان و دل‌بند پرستاری خواهد کرد، ثابت نمود که دلیل اصلی امتناع او از تشکیل عاقله همانا مادر پیرش بوده است.

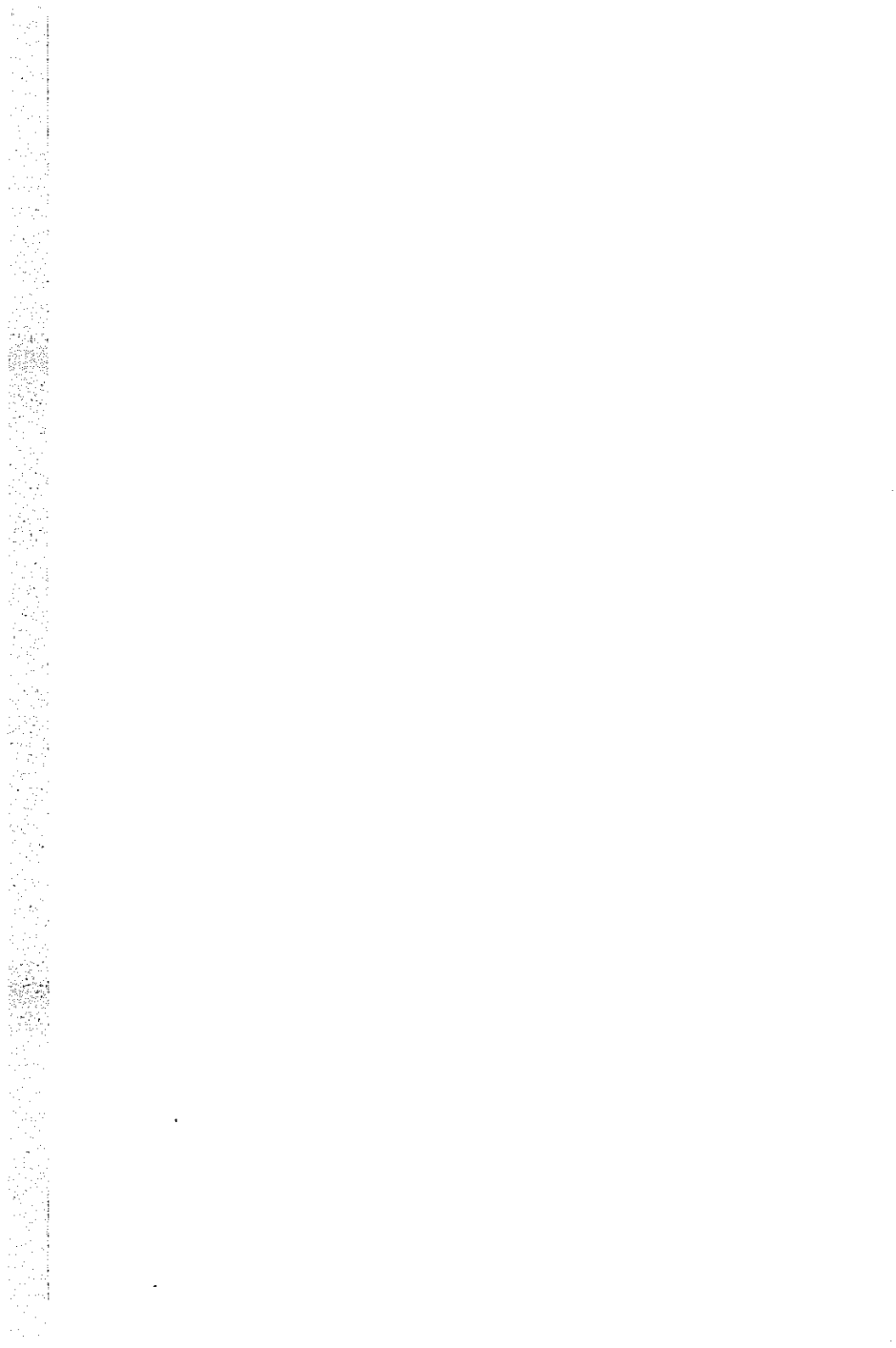
باری، از همان ابتدای ورود ابراهیم و فرخنده به هم‌نزدیک شدن، با هم سر و سری داشتند. تا اینکه با آخره يك سال و نیم قبل خواهرم سرور از جانب ابراهیم از فرخنده خواستاری کرد. البته ما همگی از این تصمیم خرسند و مسرور شدیم و به ابراهیم تبریک گفتیم. مراسم عروسی نیز در روز عید فطر (۱۰ تیر ۱۳۶۳) صورت گرفت.

صمیمانه امیدوارم این دو نفر که تاکنون سرنوشت تقریباً مشابهی نیز داشته‌اند در آینده نیز بتوانند زندگی سعادت‌مندی را پی ریزی نمایند.

رویداد مسرت انگیز دیگر نیز ازدواج پسرم فریدون با دوشیزه

فرح معصومیان در چهارم بهمن ۱۳۶۳ است. فرح دختری است تربیت شده در یک خانواده نجیب و متین. پدرش آقای مرتضی حاجی معصومیان و مادرش خانم آفاق است. اینها مردمانی بی تکلف و ساده هستند. امیدوارم این ازدواج نیز قرین کمال موفقیت و سعادت بوده و هر دو زندگی خوشبختی را در جلو داشته باشند. امروز که برای آخرین بار این یادداشتها را از نظر می‌گذرانم تا آنها را به انتشارات بدهم. پسرم فریدون و عروسم فرح صاحب دختری سه ماهه به نام "سها" هستند و امیدوارم این ستاره معروف آسمانی در خانه ما نیز خوش بدرخشد.

(۲۵ خرداد ۱۳۶۵)





از کودکی تا نخستین نقطهٔ عطف زندگی

در ۴ دیماه ۱۲۹۰ در شهر سبزوار در عاقلهٔ پزشك دیده به جهان گشودم. پدرم محمد حسین و مادرم سکینه نام داشت. پدرم گنابادی و مادرم یزدی بود. در آن زمان پدرم پزشك بسیار سرشناس و محبوبی در سبزوار بود. مردی بود متدین به دین اسلام، روشنفکر، شاعر، بسیار درستکار، دلسوز، و خلاصه انسانی به تمام معنی. در جنبشهای مشروطیت هم فعالیت داشته و پزشك یکی از اردوهای مجاهدین بوده است. مدتی نیز در آوان مشروطیت شهردار سبزوار بود. تا آنجا که به خاطر دارم در شهر سبزوار بسیار محبوبیت داشت و مردم شهر لقب " شیخ حکیم " به او داده بودند. در این دو کلمه بسی مفهوم زیبا نهفته است.

دوران کودکی را در سبزوار گذراندم. از هفت سالگی در دبستانی به نام " خیریه " که ضمناً دبستان منحصر به فرد شهر بود مشغول تحصیل شدم. هوش و استعدادی سرشار داشتم و در هر کلاس به اصطلاح آن روزها شاگرد اول بودم. پس از پایان دبستان چون دیگر در شهر دبیرستانی وجود نداشت بایستی بیکار می ماندم. اما پدرم راضی نشد که استعدادم عاطل بماند و تحصیلم با اجبار متوقف گردد. سپس از مدتی شور و مصلحت و مآل اندیشی بالاخره تصمیم گرفت مرا برای ادامهٔ تحمیلات به تهران بفرستد. تا آن موقع هیچکدام از اهالی

سبزوار به چنین اقدامی دست نزده بود و من پیشگام بودم. ۰۰۰ درحقیقت پدرم در این راه پیشگام بود. اما در آن دوران (در حدود ۶۰ سال پیش) وسایل مسافرت منحصر به گاری، کاروان و احیاناً کالسکه و دلیجان بود. خوب به خاطر دارم که در شصت سال قبل راه بیمن سبزوار و تهران در ناحیه " میاندشت " و " عباس آباد " و " پل ابریشم " و " دهنه زیدر " همیشه ناامن و خطرناک بود. ترکمنها غالباً از ترکمن صحرا خود را به آنجا می‌رساندند، مسافری را لخت می‌کردند و احیاناً می‌کشتند. داستانهای وحشتناکی از هجـوم ترکمنها و جنایات آنها بر سر زبانها می‌گشت (اواخر سلطنت احمد شاه قاجار). اما تصمیم پدرم جدی و قطعی بود. او برادر بزرگم علی را (در ۳۵ سال قبل درگذشت. روانش شاد) به عنوان سرپرست همراه نمود. در تهران برادرم علی در سال اول دبیرستان دارالفنون و من در سال ششم ابتدایی دبیرستان شرف مظفری مشغول تحصیل شدیم. اندکی بعد نامم در دبیرستان بر سر زبانها افتاد و همه از هوش و استعداد صحبت می‌کردند. پیوسته شاگرد اول بی چون و چرای کلاس بودم و این بزرگترین مشوق من در تحصیل بود.

در پایان سال ششم در مقیاس کشور شاگرد اول شده بودم. روزنامه‌ها نامم را به عنوان دانش آموزی ممتاز و کم نظیر با آب و تاب درج کردند. پدرم به خصوص از این موفقیتها بسیار خرسند بود، روزنامه را همیشه در بغل داشت و در هر جا نشان می‌داد و فخر می‌کرد. وضع مالی پدر رفته رفته دشوار می‌شد. دلیلش چنین بود: او هرگز از بیماران خود تقاضای حق‌العلاج نمی‌کرد. هرچه می‌دادند می‌گرفت. اگر هم چیزی نمی‌دادند اعتراضی نمی‌کرد و می‌گفت: بیچاره، یقین ندارد که نمی‌دهد. او به بیماران فقیر حتی کمک هم می‌کرد، به آنها دوا می‌داد و حتی خرج سفر برای بازگشت به دهکده. از طرفی مردم هم به تدریج از لحاظ معیشت

در مضیقه قرار می‌گرفتند، زندگی گرانتر و گرانتر می‌شد. غالباً از کمرویی پدرم سوء استفاده کرده، چیزی به او نمی‌دادند و او هم به عادت مألوف چیزی نمی‌گفت و از مخارج ضروری عائله می‌کاست. این وضع البته بر روی پدرم که علاوه بر مخارج عائله نسبتاً بزرگ در سبزوار ناچار بود مخارج تحصیل علی و من را نیز بفرستد تأثیر گذاشت. از طرف دیگر وضع تحصیلی برادرم علی که نه سال از من بزرگتر بود مانند من درخشان نبود. او در آن موقع در عنفوان شباب بود و هواهایی بر سر داشت. پس از سه سال ترك تحصیل کرد و تحصیلات خود را در سوم دبیرستان (آن موقع سیکل اول می‌گفتند) متوقف نمود. در سبزوار ماند و پس از مدتی مشغول کار شد. ابتدا در اداره جدیدالتأسیس آمار و ثبت احوال و بعد نیز در دادگستری.

در پایان تابستان سال سوم تنها رهسپار تهران شدم. به حد بسوغ هم رسیده بودم. البته باز هم در تحصیل ممتاز بودم و این را تا حدود زیادی مدیون هوش و حافظه عجیب خود بودم. درس را فقط در سر کلاس به دقت گوش می‌دادم و در ذهنم نقش می‌یست. فردای آن روز آن درس را عیناً مانند نوار ضبط صوت تکرار می‌کردم.

رفته رفته معاشرت با چند دوست همخانه‌ام که برخی از آنها از من یکی دو سال هم بزرگتر بودند تأثیر منفی خود را بخشید و افکار مرا تا حدودی از تحصیل منحرف نمود.

در پایان سال پنجم دبیرستان شرف مظفری باز هم البته شاگرد اول بودم، ولی دیگر آن عشق عجیب به تحصیل در من نبود و در عوض هواهای نفسانی بر من غلبه نمود. در تعطیلات تابستانی در سبزوار مطلب را به طور غیرمستقیم به گوش پدرم رساندم. آن مردمآل‌اندیش در ابتدا قدری یکه خورد و حتی تحاشی هم نمود. اما بعد نرمش به خرج داد و تصمیم به دامادی من گرفت.

تمام عائله به جنب و جوش افتاد. همه مشغول تفحص و تجسس

بودند. هرکس نامزدی برای من فکر می‌کرد. و بالاخره نامزدی دخترخاله‌ام بتول نازنین (روانش شاد) مورد قبول همگان قرار گرفت.

مراسم عروسی بسیار مفصل و نسبتاً "مجلل" (به فراخور آن زمان) در ۲۴ تیر ماه ۱۳۱۰ برگزار شد و هم اکنون در حدود ۵۵ سال از آن روز می‌گذرد.

هنوز بیست سالم تمام نشده بود و بتول نیز ۱۶ ساله بود. تابستانی خوش، ولی بسیار کوتاه گذشت. برای اتمام دبیرستان به ناچار تنها عازم تهران شدم. البته روحم در سبزوار مانده بود، اما دیگر نگرانی و تشویشی نداشتم. دبیرستان را نیز با کمال موفقیت به پایان بردم و باز هم شاگرد اول بودم. اما این دفعه فقط در همان دبیرستان. شاگرد اول دبیرستانهای آن سال تهران محمد صفی اصفیا بود.

تابستان دوم را در سبزوار در کنار همسرم بتول در نهایت خوشی گذراندم.

پدرم البته اصرار زیادی داشت که باید وارد دانشکده پزشکی شوم. حق هم داشت. برادر بزرگم علی دست از ادامه تحصیل کشیده بود. تمام امید پدرم به من بود که استعدادی سرشار نیز داشتم و می‌توانستم شغل او را ادامه دهم و به اصطلاح خودش "درب مطبش را باز نگاه دارم. اما... اما، در اندرونم غوغایی دیگر بود. حالا دیگر خود را "مرد" می‌شمردم، زن داشتم و نمی‌خواستم پدرم مخارج من و زنم را بدهد. عار داشتم که تا شش سال دیگر پدرم عهده دار مخارج تحصیل من و نگهداری زنم گردد. مایل بودم هرچه زودتر شغلی مستقل و درآمدی از خود داشته باشم تا بتوانم به اصطلاح "خرج خود را جدا سازم".

البته پدرم از من قول گرفت که وارد دانشکده پزشکی شوم. برای

من که شاگرد اول و مشهور بودم مسئله کنکور و نامنویسی اصولاً مطرح نبود. باید گفت که اساساً در آن سالها این مسئله هرگز تا این حد حاد نبود. ولی به تهران که آمدم تصمیم گرفتم وارد دانشسرای عالی شوم که در آن موقع دوره اش فقط سه سال بود. علیرغم قولی که به پدر داده بودم نام خود را در سال یکم ریاضی دانشسرا ثبت کردم.

پدرم البته ناراضی شد، ولی بالاخره او را قانع ساختم و منویات خود را مبنی بر عشق به استقلال مادی به او رساندم. آن مرد نیز خواه ناخواه در مقابل عمل انجام یافته تسلیم شد.

اما در همین سال تصادف عجیبی تمام نقشه‌های مرا نقش بر آب کرد: با چند دوست بیرجندی و یکی دو نفر اصفهانی در تهران همخانه بودیم. یک جوان اصفهانی به نام اسدالله شیرانی کسه دانشجوی سال یکم رسته پیاده دانشکده افسری بود با ما همخانه گشت. زندگی سربازی، نظام و انتظام در کارها، بیداری سحر و ورزش، چابکی و انضباط، عواملی بودند که به شدت خوشایند طبعم گردید و به تمام معنی دلباخته نظام گردیدم. به خصوص وقتی فهمیدم که دوره دانشکده افسری فقط دو سال است و پس از دو سال ستوان دوم می‌شوم، تصمیم گرفتم به هر قیمتی شده وارد نظام شوم و از ابتدای سال تحصیلی بعد نام خود را در دانشکده افسری ثبت نمایم. این تصمیم مرا به کلی از تحصیل در دانشسرا دلسرد کرد. غالباً نیز از درس طفره می‌رفتم. بالاخره دو سه ماه آخر حتی در کلاسها نیز حاضر نمی‌شدم.

شروع به دروغ‌گویی کردم (کاری که در عمرم نکرده بودم و نمی‌کنم) و پدر پیرم را هم می‌فریغتم. به پدرم گفتم که از ادامه تحصیل در دانشسرا منصرف شده‌ام (این را راست می‌گفتم) و نیز بسیار خوشحال و مسرور اصرار کرد که حتماً وارد پزشکی گردم. من هم او

را فریفتیم و "قول دادم" از این دروغی که به آن مرد نجیب گفته‌ام هنوز هم شرمنده هستم.

در اوایل پاییز سال ۱۳۱۲ نامم را در سال اول رسته توپخانه دانشکده افسری ثبت نمودم. آجودان آن موقع دانشکده، ستوان یکم دفتری بود. او وقتی دیپلم دبیرستان مرا با آن معدل دید تعجب کرد که چرا با این دیپلم تصمیم به ورود در دانشکده افسری گرفته‌ام. او البته بر غوغای درونی من آگاهی نداشت و به ظاهر حکم می‌کرد.

همین که پدرم موضوع را فهمید چنان برآشفته که علی‌رغم آن همه محبت مدت چند ماه حتی از فرستادن مخارج تحصیل خودداری نمودم. مادرم و برادرم علی مخفیانه برایم پول می‌فرستادند.

با لآخره در تعطیلات یک هفته‌یی نوروزی سبزوار رفتم و به هرنحوی بود پدرم را وادار به پذیرش عمل انجام شده، کردم.

دو سال دوره تحصیل در دانشکده افسری به هرشکلی بود، گذشت. سختیهای آن سالها، آن انضباطهای خشک و آن اطاعت‌های "کورکورانه" را به جان خریدم. چون شاگرد اول بودم سال دومها آنقدرها نسبت به من سختگیری نمی‌کردند، ولی به هر حال سال اول بسیار سخت گذشت. اصولاً در آن موقع معنی واقعی آن "اطاعت کورکورانه" را درک نمی‌کردم و نمی‌کردیم. به هر حال دوره تحصیل در دانشکده با موفقیت سپری شد. باز هم شاگرد اول بی چون و چرا شدم. یک سال هم ارشدیت در ترفیع درجه ستوان یکمی داشتم.

در اول مهر ماه ۱۳۱۴ ستوان دوم بودم و حقوق ماهیانه‌ام در آن موقع شصت تومان بود. این مبلغ برای تأمین مخارج ماهیانه خودم، همسرم، دختر کوچکم فرح، یک گماشته و یک کلفت کافی بود. البته من همیشه با قناعت زندگی کرده‌ام. فرح در آن موقع ۹ ماهه بود. همه را با خود به تهران آوردم و با سروان احمد زنگنه که افسر دانشکده بود و مسرا خیلی خوب می‌شناخت و دوست هم می‌داشت هم منزل شدیم. من ابتدا

در هنگدیک توپخانه صحرایی در باغشاه مشغول خدمت شدم. در آن موقع با ستوان یکم ولی قرنی بسیار دوست شدم. او انسانی بسیار مهربان و خوش برخورد بود. سال بعد وارد دانشکده تکمیلی توپخانه گردیدم و آن را نیز با موفقیت کامل به پایان بردم و باز هم شاگرد اول شدم. بالاخره نیز در پادگان " جی " که چند آتشبار ضدهوایی به تازگی در آن مستقر شده بود، ابتدا به عنوان فرمانده دسته و بعد فرمانده آتشبار به کار پرداختم.

فرماندهی آتشبارهای ضدهوایی در آخرین سال خدمت در آنجا با سرگرد یحیی خلوتی بود. او مردی بی عرضه، بی حال و ظاهرًا هم معتاد بود. طی خدمت در آتشبارهای ضدهوایی رفته رفته احساس کردم که در ارتش شاهنشاهی آن زمان چاپلوسی، حيله گری، شمارلاتانی، دزدی و شیادی نقش اصلی را بازی می‌کند. سواد، درستی، کاردانی واقعی، صداقت، ایمان حقیقی به استقلال میهن و نظایر اینگونه مظاهر انسانی ارزشی ندارد. آنچه می‌دیدم و درک می‌کردم با روحیات من درست در قطب مخالف بودند. به شدت دل‌سرد شدم و راه نجات می‌جستم.

خوشبختانه دانشکده افسری به دلیل سابقه بسیار نیکویی که در آن داشتم مرا به عنوان مربی خواستار شد. من نیز با نهایت میل و شوق خدمت خود را در آن محیط آغاز کردم.

خدمت در دانشکده افسری و تدریس جوانانی در سنین ۱۸ تا ۲۲ کاری بود کاملاً دلخواه و مطلوب. در آنجا کمتر، بسیار کمتر، با مظاهر فساد موجود در ارتش روبه رو می‌شدم. اصولاً سروکاری هم با مسائل مالی نداشتم. فرمانده دسته بودم، فرمانده آتشبار بودم، آجودان رسته بودم، تمام وقت به تدریس و مطالعه می‌گذشت. و این درست همان محیط کاری بود که آرزویم را داشتم. در همانجا بود که چند جلد کتاب برای رسته توپخانه دانشکده افسری (ترجمه و

اقتباس از فرانسه) تهیه کردم. تا آنجا که به خاطر دارم قوانین تیر، آیین نامه تیر، خدمات صحرایی توپخانه، تیر ضد هوایی جلد یکم و دوم. در آن سالها حاضر شد. به من لقب "پدر توپخانه ایران" دادند. بین افسران دانشکده احترامی خاص داشتم. روحیهام عالی بود و خود را خوشبخت می‌پنداشتم.

متأسفانه آن دوران نیز دیری نپایید. در نخستین ساعات فروردین ۱۳۱۸ پدرم درگذشت. ضربه‌ای بزرگ بر روحيات همه مان وارد شد. از آن به بعد تحمل مخارج برادر کوچکم رضا را با کمال میل و رغبت برعهده گرفتم. به افراد خانواده مان قول دادم که آرزوی پدر مرحوم مان را من برآورده خواهم ساخت و خواهم کوشید برادرم رضا پزشک شود و شد.

در تهران نسبتاً زندگی ساده ولی بی دغدغی داشتم. همسرم بتول، برادرم رضا، دو فرزندم فرح و فرخنده، گماشته‌ام، همه با حقوق ماهیانه‌ام که هفتاد تومان بود زندگی می‌کردیم. این مبلغ البته چندان کفاف نمی‌داد. اما من پاکدامنی راه‌گز از دست ندادم و قناعت کارم بود. چند رمان نیز از فرانسه ترجمه کردم و وجه دریافتی را به مصرف جبران کمبود مخارج می‌رساندم.

و بالاخره سوم شهریور ۱۳۲۰ رسید. اوایل جنگ جهانی دوم بود. ارتشهای شوروی و انگلستان و آمریکا (متفقین) در سپیده دم آن روز منحوس از شمال، جنوب و مغرب کشور وارد خاک بی دفاع ما شدند و با آسانی زایدالوصفی قسمتهای مهمی از سرزمین ما را در اشغال خود گرفتند. رضاخان با تمام افراد عائله‌اش از کشور گریخت. به جنوب آفریقا، ژوهانسبورگ رفت. پس از چندی نیز به بیماری خوره درگذشت.

چند روزی پیش نگذشت که پسرش محمدرضا مجدداً به ایران برگردانده شد. محمدرضا نام "شاه جوان" گرفت و از دموکراسی

سخن‌ها بر زبان‌ها جاری گشت. • محمدرضای پهلوی دوره دانشکده افسری را در رشته پیاده به پایان برده بود. او وقتی به سلطنت رسید درجه سروانی به او داده بودند. رفته رفته از هم‌پاشیدگی‌ها و بی‌سری و سامانی‌ها مرتفع می‌شد. دانشکده افسری هم مانند دیگر قسمت‌های ارتش پس از چندی تعطیل مجدد^۱ گشایش یافت و ما مجدد^۱ مشغول کار و خدمت شدیم. ولی چشم‌ها و گوش‌ها باز شده بود. چند فرمانده در فواصل زمانی اندکی برای آن تعیین و منصوب گردیدند. تا آنجا که به خاطر دارم سرلشکر ضرغامی، سرتیپ هدایت، سرتیپ انصاری، سرتیپ شهاب و سرلشکر رزم آرا در ظرف مدت کوتاهی یکی دیگری را عوض کردند. بدون شک این‌گونه تبدلات نتیجه فشار قوای اشغالگر بود که نمی‌توانستند در مورد فرماندهی این حساسترین کانون تربیت افسر به توافق نظر برسند. این تعویض‌ها عموماً ساده صورت گرفت، ولی سرتیپ شهاب را در روز روشن در چادر فرماندهی در اقدسیه در جلو چشمان من و عده‌ای دیگر ترور کردند. ضارب اونیز دانشجو علی ارونقی بود. این ضارب نیز بعدها به سادگی عجیبی تبرئه شد! معلوم بود که آنهایی که ارونقی را مأمور ترور شهاب کرده بودند، همه بر سر کارند و در ارتش صاحب نفوذ.

به هر حال، آنچه مهم است و باید گفته شود این بود که ملت بیدار گشت و چشم‌ها باز شد. مردم فریب خورده ایران رفته رفته متوجه حقایق پشت پرده می‌شدند. کابوس و وحشت از بین رفت. روزنامه‌های فراوانی انتشار یافت. همه از روی فجایع گذشته پرده برمی‌داشتند، ولی خود نیز، در همان حال، فجایع آینده را پی‌ریزی می‌نمودند. در این ضمن، چنانچه انتظار هم می‌رفت، احزاب رنگارنگی قارچ مانند ظاهر شدند. چند نفری دور هم جمع می‌شدند، مرا می‌راهنمودند و آزادی روزنامه‌ی علم می‌نمودند و دم از دموکراسی و آزادی و استقلال و ... می‌زدند. همه این‌ها اصطلاح "احزاب سیاسی" در

دو قطب متضاد " چپ " و " راست " که کاملاً طبیعی هم بود مجتمع شده بودند. آنها علیه یکدیگر در ستیز بودند و کاری جز تنقید گروه دیگر و اتهام و افترا نداشتند. روزنامه‌ها سراسر پر بود از فحش و ناسزا. همه یکدیگر را نوکر بیگانه می‌خواندند. مردم بیچاره مات و مبهوت نمی‌دانستند کی راست می‌گویید و کی دروغ. مردم البته تشنه آزادی بودند، ولی هنوز مفهوم واقعی آزادی برای توده مردم روشن نبود، همچنان مبهم مانده است. هر دسته و گروه این " آزادی " را در سمتی که مطلوب خودش بود، ترسیم می‌نمود و گروه دیگر را " عامل بیگانه " و " دشمن مردم " و " اغفالگر " و " شاید " می‌نامید. کسانی که روزنامه‌های آن روزها را خوانده باشند و یا بر آنها دسترسی پیدا کنند، می‌بینند و خواهند دید که در آن روزنامه‌ها تنها سیل تهمت و افترا جاری بود و بس. آزادی قلم، وجدان، اجتماعات مدترین کلمات روز گشته بود.

البته احزاب چپ به هر حال به نحوی از انحاء مدعی دفاع از منافع توده‌های محروم جامعه بودند و احزاب راست نیز به دفاع از چپا و غارتگری سردمداران داخلی و خارجی می‌پرداختند. افسران ارتش نیز در اثر آشنایی با روزنامه‌ها و دیگر وسایل ارتباط جمعی یکباره متوجه حقایقی بس ناگوار شدند که سالیان دراز بر ارتش حکمروا گردیده بود. رفته رفته زمزمه‌هایی در ارتش و به ویژه بین افسران جوان و جزء بلند شد. این زمزمه‌ها حتی گاهی در صفحات جراید هم راه می‌یافت و منعکس می‌شد.

من نیز مانند يك افسر جزء و به مقتضای فطرت و طبیعت خود ناخودآگاه به اظهار نظر پرداختم. هرچه بر ضمیرم می‌گذشت بی پروا بر زبانم نیز جاری می‌شد. تنفر شدید خود را از دزدی، تبه‌کازی، ظلم و بیداد در ارتش، رشوه خوری، تنبیلی، کاهلی و به ویژه از دروغ‌صراحتا" و در همه جا، حتی در سر کلاس درس دانشکده

افسری ابراز می‌داشتم.

آن روزها واقعا "خود را آزاد مطلق می‌دانستم و هر چه می‌پنداشتم باید در يك اجتماع آزاد گفته شود، در همه جا می‌گفتم. در آن روزها سرلشگر حاج علی رزم آراء فرمانده نوبتی دانشکده افسری شده بود. من قبلا" نیز نوشتم که در آن روزها به مساوات دگرگونیهای بنیادی در سیستم نظام اجتماعی کشور، فرماندهان دانشکده افسری نیز زود به زود تعویض می‌شدند. رزم آراء یکی از باهوشترین، زرنگترین، حيله‌گرترین و مقامپرست‌ترین افسران ارشد ارتش در آن زمان به شمار می‌رفت. همه افسران از کاردانی، مهارت زیرکی و حيله‌گری او آگاه بودند. او همان کسی است که بعدها به نخست وزیري رسید و در همان سمت نیز ترور شد.

از قرار معلوم رزم آراء وظیفه محوله خود را در مقام فرماندهی دانشکده به نحو احسن انجام می‌داد. ترقیات او نیز از آن به بعد آغاز شد. رئیس ستاد ارتش گشت و بعد نیز به مقام نخست وزیري رسید.

رزم آراء در واحدهای مختلف رسته‌های ششگانه آن موقع دانشکده (پیاده، سوار، توپخانه، مهندسی، امور مالی و هوایی) جاسوسانی از دانشجویان گماشته و يك سیستم اطلاعاتی کامل به وجود آورده بود. ما افسران - و به‌رحال من - از این جریان به کلی بی‌خبر بودیم. در آن موقع، یعنی در ۱۳۲۳، من فرماندهی آتشبار افسری توپخانه را برعهده داشتم. با دانشجویانم طبق روال مألوف خود با کمال مهربانی و عطوفت و در ضمن با نهایت متانت و انضباط رفتار می‌کردم. آنها هم به هر حال در ظاهر مرا دوست می‌داشتند و بی‌تظاهر به دوستی می‌کردند. اما از قرار معلوم رزم آراء یکی دو نفر را از میان همان دانشجویان به خدمت خود گرفته بود. کدام دانشجوی جوان دانشکده افسری است که دستورات بسیار محرمانه یك سرلشگر

فرمانده دانشکده را به جان و دل نپذیرد و به جاسوسی علیه یک سروان فرمانده آتشبارش دست نزند؟ شاید هم او این عمل را یک نوع خدمت و وطن پرستی تلقی می‌نموده و شاید مرا دشمنی نایکار و مکار هم می‌پنداشته است، کسی می‌داند؟ شاید هم ملاحظات دیگری را در نظر داشته است. اما من، به طوری که گفتم، همچنان هرچه در دل پاک خود داشتم بی پروا و به تصور وجود آزادی کامل و واقعی بر زبان می‌آوردم و با دانشجویانم در میان می‌گذاشتم. به خیال خود آنها را ارشاد می‌نمودم و وظیفهٔ اصیل فرماندهی و مربیگری و پدری را بدینگونه انجام می‌دادم. غافل از اینکه گفته‌های من مرتباً به اطلاع رزم آراء می‌رسد.

در آن اوقات "شاه جوان" که قطعاً در صد کسب محبوبیت در ارتش و به خصوص بین افسران جوان بود زود زود به دانشکده سر می‌زد، با رأفت و مهربانی زیاد با افسران جوان و با دانشجویان برخورد می‌کرد. محبوبیتی فراوان نیز به دست آورده بود. در تیم فوتبال دانشکده در نقش فوروارد وسط بازی می‌کرد و انصافاً خوب هم بازی می‌کرد. در مانژ سرپوشیده سوار خوبی می‌کرد و انصافاً هم سوار خوبی بود. هرگز خود را از محیط دانشکده دور نگاه نمی‌داشت. کم کم طوری شد که به هنگام بازگشت از دانشکده، دانشجویان در دو سوی مسیر او صف می‌کشیدند و به ابراز احساسات می‌پرداختند. یک روز هم یکی از واحدهای پیاده به ابتکار خود (و با به دستور محرمانهٔ قبلی) شاه جوان را روی دست بلند کرد و مدتی در همان حال جلو برد. رفته رفته این عمل چاپلوسانه به صورت سنتی درآمد و شاه جوان هر دفعه در بازگشت به کاخ سلطنتی روی دست دانشجویان پسرشور می‌رفت. من تقریباً همیشه بی طرف می‌ماندم، ولی به تدریج نسبت به این عمل نوعی انزجار احساس نموده، عاملین آن را افرادی چاپلوس، دورو، فرصت طلب و مزور می‌دیدم. یکی دو دفعه نیز در

سر کلاس درس ضمن صحبت در اطراف مسائل مختلف به انتقاد محتاطانه از این روش پرداختم. در آن موقع می‌گفتم (و واقعا) هم در آن موقع به گفته‌هایم ایمان داشتم) که درست است شاه مظهر وحدت کشور و فرمانده کل قواست و باید شاه را دوست داشت. ولی پرستش مخصوص خداست و نباید شاه پرست بود. شاه پرستی هم نوعی بت پرستی است.

نگو جاسوس و یا جاسوسان رزم آراء مرتبا" گفته‌های مرا به گوش او می‌رسانده‌اند. صبح یکی از روزهایی که قرار بود شاه بسه دانشکده بیاید بخشنامه‌یی از دفتر آجودانی دانشکده رسید مبنی بر اینکه امروز به هنگام بازگشت شاه واحدهای مختلف از جلو سالن ورزش تا دم درب ورودی - خروجی به ترتیب معینی، در دو طرف مسیر صف کشیده و هر واحد موظف است در محوطه مربوط به خود، شاه را روی دست ببرد و به واحد بعدی تحویل دهد.

ظاهر" رزم آراء" این بخشنامه را بدان مقصود صادر کرده بود که مشاهده شده بود واحدها در برداشتن شاه بر یکدیگر سبقت می‌گیرند و این عمل ممکن است احیانا" موجبات ناراحتی او را فراهم ساخته و شاید هم متضمن خطراتی باشد.

این بخشنامه دیگر برای من غیرقابل تحمل گردید. همین که شاه به دانشکده آمد، من دانشجویان خود را به کلاس درس بردم و سرگرم تدریس قوانین تیر شدم و تا آخر مدت بازدید همچنان مشغول تدریس بودم. در نتیجه این عمل محوطه مربوط به آتشبار من در جلو عمارت" بارانوف" خالی ماند. رزم آراء" با زرنگی خاص خود البته متوجه این نافرمانی من شده بود، ولی ظاهر" صلاح ندانسته بود که به روی خود بیاورد. کمترین بازخواستی نیز از من به عمل نیسورد. اما با اطلاعاتی که مأمورانش به وی داده بودند آن را منطبق و جور دانسته و ظاهر" نتیجه گرفته بود که من عضو حزب توده ایران هستم.

در صورتی که در آن روزها من هرگز عضو حزب مزبور نبودم، فقط نامی، آن هم بد، از آن شنیده بودم و کمترین اطلاعی هم از مرام سیاسی آن حزب نداشتم و کاش هرگز با آن مرام فریبنده آشنا نمی‌شدم!

در اوایل بهار ۱۳۲۳ (تاریخهای دقیق را به یاد ندارم، زیرا همه در دفاتر یادداشت‌م ثبت است) طبق برنامه کار رسته توپخانه قسار بود من با آتشبار افسری خود به مدت سه روز به اجرای مانوری در منطقه جاجرود پردازم. قبل از عزیمت به مانور نیز طبق معمول خوابگاه دانشجویان و اسلحه‌خانه را به افسر نگهبان وقت تحویل دادم.

سه روز بعد، پس از برگزاری مانور مزبور به هنگام غروب مراجعت کردم. پس از ورود به دانشکده، دانشجویان را مرخص کردم، دستورات لازمه برای نظافت، تحویل اسلحه و غیره به سرگروه‌بان دادم و خود به منزل رفتم. صبح روز بعد همین که به دانشکده آمدم سرگروه‌بان آتشبارم به من گزارش داد که دو قبضه تفنگ برنو کوتاه (مخصوص توپخانه) در اسلحه‌خانه مفقود شده است. در آن موقع مفقود شدن تفنگ جنایتی بزرگ و موحش محسوب می‌شد. من البته از شنیدن این خبر به شدت یکه خوردم. فوراً دانشجوی اسلحه دارم - جهانگیرفهمی را (این شخص هم اکنون در بوداپست است) احضار کردم و جریان را از او جویا شدم. او نیز اظهار داشت که دیشب پس از ورود وقتی درب اسلحه‌خانه را باز کرده است متوجه شده است که دو قبضه تفنگ در محل خود نیست. فوراً مراتب را نیز به افسر نگهبان وقت اطلاع داده است. مسئله البته بسیار نگران‌کننده بود، ولی من قلباً چندان واهمه‌ی نداشتم، زیرا اسلحه‌خانه به هنگام عزیمت تحویل افسر نگهبان شده بود. اما البته عمل خود فهمی نیز تاحدی شبیه انگیز بود، زیرا او موظف بوده است در حضور افسر نگهبان

و یا معاون او قفل اسلحه خانه را باز کند. اما ظاهراً چون کمترین شبهه‌یی هم نمی‌رفته و چنین چیزی سابقه هم نداشته، او بی احتیاطی کرده و توجهی به اجرای جریان رسمی و قانونی ننموده است.

کمی بعد رزم آراء به دانشکده می‌آید و افسر نگهبان (البته طبق معمول) ضمن گزارش خود جریان را به اطلاع او می‌رساند. رزم آراء نیز به دفتر خود می‌رود و کمی بعد مرا احضار می‌کند. او جریان را از من پرسید و من موضوع را عیناً همانطور که بود به تفصیل به اطلاع او رساندم. دلیلی برای ترسیدن بیش از حد نداشتم. ساکت و آرام بودم و البته کمی عصبانی. او نیز ظاهراً با خونسردی با قیافه‌یی آرام به حرفهای من گوش داد و بعد دستور توقیف مرا صادر کرد و آن را چنین توجیه نمود که "خوب است شما هم چند روزی در دانشکده بمانید، با ما همکاری و کمک نمایید، شاید بتوانیم تفنگها را پیدا کنیم."

باید بگویم که در تمام مدت خدمت افسری خود تا آن روز حتی يك دقیقه هم توقیف نشده بودم و اصولاً روی تنبیه نظامی را ندیده بودم. توقیف شدن برای اولین بار، آن هم بدون کمترین تقصیر و بدون ارائه کوچکترین دلیل ضربه‌یی شدید بود. ولی رزم آراء این ضربه را چنان ماهرانه و به قدری با خوشرویی وارد کرد که من ساده دل اثرات سهمگین بعدی آن را ابداً احساس هم نکردم. شوخی نبود، دو قبضه تفنگ برنو کوتاه گم شده و من با کمال خوشرویی فقط موقتاً توقیف می‌شوم تا با فرمانده دانشکده در پیدا کردن آنها همکاری نمایم!

به منزل خبر دادم که تختخواب سفری مرا به دانشکده بفرستند. شب را در دانشکده در دفتر خودم ماندم. البته توقیفم از نوع عادی بود، روزها طبق معمول سر خدمت می‌رفتم و فقط حق خروج از محل خدمت را نداشتم. فردای آن روز مجدداً رزم آراء مرا احضار کرد و از جریان کار، جويا شد. من هم با کمال سادگی و صمیمیت هرچه

پرسید، جوابش دادم و اطلاعاتم را در اختیارش گذاشتم. واقعا! هم قصد همکاری داشتم و خیال می‌کردم اگر هرچه به فکر می‌رسد به او بگویم کمکی به کشف قضایا خواهم نمود. غافل از اینکه او ضمن این گفتگوها نوعی بازپرسی از من می‌نموده است. او نیز با همان قیافه آرام همیشگی مرا دعوت به همکاری بیشتر نمود. در همان روز از رکن دوم ستاد ارتش نیز برای بازجویی آمدند. کمی با من در دفتر کارم صحبت کردند، بعد هم جهانگیر فهمی را احضار کردند و از او بازجویی به عمل آوردند و رفتند.

خلاصه، مدت توقیف به درازا کشید. رفته رفته عصبانیت بر من غلبه می‌کرد. دلیل توقیف طولانی خود را به هیچ وجه نمی‌توانستم درک کنم. فهمیده بودم که رزم آراء با همان سادگی که وانمود می‌کند با مسئله برخورد ندارد. من غافل بودم که رزم آراء به استناد اطلاعات محرمانه‌یی که از روحيات من کسب کرده و با توجه به اینکه مقارن همان اوقات ظاهرًا "حزب توده دست به جمع‌آوری اسلحه زده و قیام مسلحانه را تدارک می‌نموده، خلاصه با توجه به این معلومات تقریبًا" یقین حاصل کرده بوده است که من عضو سازمان افسری حزب توده هستم، تفنگها را هم به دستور حزب دزدیده‌ام و در اختیار حزب گذاشته‌ام.

دیگر کاسه صبرم لبریز شده بود. در بیستمین روز توقیفم هنگام ظهر در باشگاه افسران دانشکده نهار خوردم و در ساعت سه بعد از ظهر که رزم آراء آمد شخصًا به دفتر او مراجعه کردم و اجازه ملاقات خواستم. او نیز شاید به خیال آنکه خبر تازه‌یی به او خواهم داد فورًا مرا پذیرفت. در دفتر فرماندهی خود پشت میزش تنها نشسته بود. وارد شدم و به حالت خبر دار در برابرش ایستادم. به او گفتم که تیمسار، الان بیست روز است در توقیف هستم، از زن و بچه‌هایم خبری ندارم، گناه خودم را هم نمی‌دانم... هنوز حرفم تمام نشده بود

که دیگر آن قیافه آرامش را عوض کرد و با حالتی برآشفته و با تشدد تمام و غیر منتظره‌یی گفت: "تو خوب می‌دانی که تفنگها کجاست!" این جمله و این لحن را هرگز در مدت عمرم فراموش نخواهم کرد. همانند بمبی بر منگزم فرود آمد. گیج و مبهوت شدم. تا آن لحظه در ارتش ایران کسی به من "تو" نگفته بود. حتی شاه نیز در برخوردها مرا "شما" خطاب می‌کرد. حالا این مردک بدون کمترین دلیلی و بدون آنکه گناه مرا بگوید پس از بیست روز توقیف به من "تو" خطاب می‌کند، توهین می‌کند و از همه بدتر مرا متهم به دزدی نیز می‌سازد. ظاهراً مرا عامل اصلی سرقت تفنگها می‌شمارد.

هوش از سرم پرید. نمی‌دانم چند ثانیه گذشت. اصلاً چیزی از آن لحظات به خاطر ندارم. همین قدر به یاد دارم که بی اختیار دستم به قبضه اسلحه کمری رفت و در نهایت ناراحتی گفتم: من افسری نیستم که به من "تو" بگویند. هنوز خیال داشتم خیلی چیزها بگویم. به یاد دارم که مایل بودم به او بگویم که در اسلحه کمری من هفت تیر فشنگ هست، برای زنم و سه فرزندم و خودم. دو تیر هم برای شما. ناگهان احساس کردم که دو دست قوی از پشت سر مرا گرفتند. ظاهراً رزم آراء وقتی مرا در آن حال غیرطبیعی دیده بود از دگمه اخبار زیرمیزش استفاده کرده، گماشته دم درب دفترش را که استواری تنومند بود احضار کرده بود. او نیز پس از ورود و آگاهی بر اوضاع متشنج و شاید هم به اشاره خود رزم آراء فوراً مرا محکم گرفته بود. همین که دستهای نیرومند آن استوار مرا گرفت رزم آراء با نهایت تشدد و با صدایی که از فرط عصبانیت می‌لرزید فریادکشید: اسلحه‌اش را بگیرید. زندان انفرادی بدون خدمت و بدون ملاقات... و دیگر نفهمیدم چه شد.

خواننده عزیز، باور کن هنوز هم که بیش از چهل سال از آن روزو

آن دقایق می‌گذرد هر قدر به مغزم فشار می‌آورم نمی‌توانم به یاد بیاورم که چگونه مرا از دفتر رزم آراء در طبقهٔ دوم عمارت فرماندهی به زندان انفرادی بردند. در راه چه شد؟ چه کسانی مرا دیدند؟ هیچکدام از اینها را به یاد نمی‌آورم. معلوم است مغزم ترمز شده بوده است. همین قدر می‌دانم که در همان اطاق رزم آراء اسلحهٔ کمبری و شمشیر و حتی کمر بندم را گرفتند و دیگر نمی‌دانم چه شد. خود را در زندان انفرادی طبقهٔ زیرین عمارت دوطبقهٔ قدیمی دیدم.

نقطهٔ عطف زندگی من از همان لحظات آغاز شد. يك افسر شرافتمند که سالها با پاکدامنی محض، با صرف حداکثر توان جسمی و ذهنی خدمت نموده و در جامعهٔ افسران و دانشجویان دانشکدهٔ افسری از شهرت و محبوبیت ممتازی برخوردار است، به صرف توهم يك سرلشگر، بدون ارائهٔ کمترین دلیل با آن وضع ناهنجار به زندان انفرادی می‌افتد. آیا این افسر حق ندارد پس از این جریان نسبت به ارتش و دستگاه حاکمهٔ کشور بدبین بشود؟

شبانه روز اول را چگونه گذراندم؟ به وجدانم قسم به هیچ وجه به یاد ندارم. از همین جا معلوم است که ضربه تا چه حد کساری و مبهوت کننده بوده است. طبیعی است که در آن مدت خواب و خوراکی نیز در کار نبود و به هر حال چیزی به یاد ندارم. از دنیای خارج به کلی بی اطلاع بودم. شب دوم ناگهان آجودان دانشکده که از دوستان قدیمی من بود و نمی‌خواهم نامش را بنویسم، نزد من آمد. قطعاً او به عنوان آجودان دانشکده توانسته بود به دیدار من بیاید، و الا چنین اجازه‌یی برای دیگران ممکن نبود. قیافهٔ او علیرغم تلاشی که در آرام ساختن خود کرده بود، ناراحت به نظر می‌رسید. نشست و از حالم جويا شد. اظهار تأسف کرد که چنین پیشامد ناگواری برای من رخ داده است. پس از این مقدمات اظهار داشت که امروز رزم آراء با سرلشگر هدایت (رئیس وقت ستاد ارتش) و

کریم زند (وزیر جنگ وقت) جلسه‌یی تشکیل داده و به وضعیت تو رسیدگی نموده‌اند. تصمیم بر این شده است که تو را به هنگ توپخانه زابل (در مرز پاکستان) منتقل سازند. دود از سرم برخاست. دنیا در نظرم تیره و تار شد. انتقال به زابل در حقیقت به منزله تبعید بود. در سال آخر سروانی بودم و در فروردین ماه باید سرگرد می‌شدم. چون در نهایت پاکدامنی زندگی کرده بودم، وضع مادی من رضایتبخش نبود، مبالغی هم بدهی داشتم. زن و بچه‌هایم حتی از رفاه متوسط هم برخوردار نبودند. در چنین شرایطی انتقال به زابل و بردن زن و بچه به معنای نابودی عاقله‌ام بود.

آجودان رفت و من از او تشکر کردم که لااقل قبلاً این خبر را به من داده است. باز هم تنها ماندم. تمام شب را نیز بی خواب و خوراک ماندم. گیج و میبهوت شده بودم. در عمرم چنین دقایقی را ندیده و حتی تصورش را هم نکرده بودم. سرنوشتی بس مخوف در برابر دیدگانم نقش می‌بست. سومین روز زندانی من هم شروع شد. برای خانواده‌ام سخت نگران بودم. روز سوم گرسنگی را احساس نمودم و کمی ناهار خوردم. تمام روز را در گوشه زندان غرق دریای خیالات بودم.

با لآخره شب فرا رسید. باز آجودان دانشکده به دیدارم آمد. این دفعه قیافه‌اش آثار شادمانی داشت. تا نشست بدون احوالپرسی شروع به صحبت نمود و چنین گفت: " امروز دانشجویان سال دوم افسری به علامت اعتراض به تنبیه غیرعادلانه تو در ساعت درس عمومی به طور کلی از رفتن به کلاس درس خودداری کرده‌اند. "

چه خوب که نسیم آزادی، همان آزادی ظاهری هم به مشام این نوجوانان رسیده است! و افزود: " در تاریخ دانشکده سابقه نداشته است که چنین عملی صورت پذیرد. این حادثه به گفته او زنگ خطری برای رزم آراء و دیگر سردمداران ارتش وقت بود. او فوراً با ستاد ارتش تماس تلفنی گرفت، مراتب را تلفنی به وزارت جنگ هم خبر

داد و کمی بعد همان سه شخصیت دیروزی در دفتر رزم آراء جمع شدند و پس از بررسی وضعیت و مذاکرات طولانی تصمیم گرفتند که بهرحال باید تورا از دانشکده اخراج نمایند. اما انتخاب محل خدمت جدید را به اختیار خودت واگذار کرده‌اند.

هنوز حرفش را تمام نکرده بود که در نهایت شادی و مسرت بی اختیار فریاد زدم: چه بهتر! می‌روم به مشهد!

در آن موقع لشگر ۸ خراسان تازه در شرف تشکیل و تکمیل بود. سرهنگ توپخانه خداداد که زمانی فرمانده هنگ ۱ توپخانه صحرایی در باغشاه و زمانی نیز فرمانده آتشبارهای ضد هوایی در "جی" بود به سمت فرماندهی لشگر ۸ خراسان انتخاب شده بود. او سرگرم انتخاب همکاران آینده خود به خصوص در ستاد لشگر بود. مرا خوب می‌شناخت و تا اندازه‌یی بر استعدادم واقف بود.

باری، پس از صدور امر ستاد ارتش مبنی بر انتقال من به لشگر خراسان از زندان آزادم کردند. دقیقاً به خاطر ندارم که این جریان چقدر به طول انجامید. درست مثل این است که آن جریان را در خواب دیده بودم. مغز و حافظه‌ام کاملاً ترمز شده بود و کار نمی‌کرد. بدفاتر یادداشت من نیز در دسترس نیست. به هر حال، مهم این است که نقشه‌های شوم رزم آراء سرنگرفت. درستکاری و سخت کوشی بر حیل و نیرنگ پیشی گرفت و من نسبتاً به سلامت از مهلکه جستم.

در ستاد ارتش با سرهنگ خداداد تماس گرفتم. اسماعیل ریاحی رئیس کارگزینی ستاد ارتش و خویشاوند نزدیک تقی ریاحی دوست بسیار نزدیکم در ضد هوایی، واسطه آشنایی بیشتر و ضمناً معرفی و حامی من بود.

سرهنگ خداداد نظر بسیار مساعدی با من پیدا کرد، وعده واگذاری پست حساس و مهم و کمکهای فراوان داد و ضمناً می‌گفت که به کمک فکری و عملی من نیاز فراوان دارد.

نخستین بار بود که ناچار شدم زندگی مختصری را که طی سالها با خون جگر تهیه کرده بودم برهم زده، به شهر دیگری کوچ نمایم. مقداری از اثاث را که به نظر دست و پاگیر می آمد، فروختم و بالاخره در اواخر بهار ۱۳۲۳ با زن و بچه‌هایم تهران را ترک کرده روانه مشهد شدم.

برادر بزرگم آن موقع در مشهد بود. خواهر کوچکم "بهجت" نیز با شوهرش آنجا بود. به کمک برادرم منزلی کرایه کرده ساکن مشهد شدم.

در آن موقع ارتشهای متفقین هنوز هم قسمتهای مهمی از اراضی ایران را در اشغال خود داشتند. خراسان نیز جزء مناطق اشغالی ارتش شوروی بود.

در ورود به مشهد بلافاصله در ستاد لشکر مشغول کار شدم. ریاست رکن دوم را به من سپردند. در اندک مدتی با کار رکن دوم که اصولاً جمع آوری اطلاعات محرمانه بود، آشنا شدم. با علاقه به کار پرداختم. طولی نکشید که محمد علی پیرزاده همدوره من در رسته پیاده نیز به مشهد انتقال یافت و ریاست رکن سوم (تعلیمات) به او واگذار شد. کمی بعد نیز علی اکبر اسکندانی همدوره من در توپخانه و دوست نزدیک و همدم و هم صحبت دایمی من به آنجا منتقل گردید. اسکندانی را من خیلی خوب می شناختم و یک سال بعد در گنبد قباوس در پنجمین روز قیام افسران خراسان به دست ژاندارمها، همراه باش نفر دیگر به قتل رسید.

در مشهد رفت و آمد من به غیر از برادر و خواهرم اساساً با همین دو نفر افسر همدوره‌ام بود. به خصوص با اسکندانی روابط بسیار نزدیکی داشتم.

اسکندانی مختصری از جریان برخورد من را با رزم آراء شنیده بود. من نیز در همان روزهای اول جریان را به تفصیل برایش شرح دادم و او را

در جریان روحیات خود گذاشتم. چندی نگذشت که اسکندانی بنا بر روابط دیرین همدورگی و با یافتن زمینه روحی و فکری مساعد در من با احتیاط تمام با من همصدا شد و شروع به بدگویی از ارتش و رژیم نمود. کمی بعد نیز چند جزوه چاپی از انتشارات حزب توده را به من داد تا بخوانم. من با اشتیاق کامل آنها را خواندم و خیلی هم به مذاقم خوش آمد. آخر، حرفهای آنجا، البته در قالب حرف، خیلی خوب و منطقی بود. کم کم اسکندانی مرا در جریان فعالیتهای سیاسی محرمانه خود گذاشت و از لزوم مبارزه صحبت به میان آورد و راههای مبارزه را یکایک نشان داد و بالاخره شبی در اوج غلبان روحی اطلاع داد که او عضو سازمان افسری مخفی حزب توده ایران است. مرامنامه حزب را هم برای مطالعه به من داد. من که آمادگی قبلی خوبی برای پذیرش هرگونه مبارزه علیه رژیم را داشتم عضویت حزب را علیرغم تمام خطرات احتمالی آن پذیرفتم و کارت درخواست عضویت حزب را امضاء کردم.

لازم است صمیمانه بگویم که در آن موقع من واقعا و با تمامی وجود خود طرفدار خط مشی سیاسی حزب بودم، تمامی گفته‌ها و نوشته‌های آنها را ندای قلبی خود می‌پنداشتم و یگانه راه نجات این میهن را نیز شرکت در فعالیتهای سیاسی حزب تصور می‌کردم. چنین می‌پنداشتم که یک فرد میهن پرست واقعی فقط از این راه می‌تواند در نجات کشور خود بکوشد!

اما حالا چگونه می‌اندیشم؟- این خاطرات گویای طرز تفکر کنونی من هستند.

باری، با اسکندانی مشغول فعالیت محرمانه، بسیار هم محرمانه، شدم. چه روزهای عجیب و فراموش نشدنی بود! شب و روز غیر از فعالیت سیاسی و حزبی کاری نداشتم. تمام وجودم وقف کار سیاسی شده بود. گمان می‌کردم که بالاخره راه حل دلخواه را یافته‌ام. دامنه تبلیغ را

حتی به خانواده نیز کشانیدم. برادرم تحاشی می‌کرد. او اصولاً از آن تیب آدمها نبود. واقع‌بین بود و مسخره می‌کرد و من عصبانی می‌شدم. اما طفلك محمد رحیمی شوهرخواهرم به‌جیب فریفته شد و او نیز در راه من قدم نهاد و جزای آن را هم با گذرانیدن چند سال زندان کشید.

اسکندانی که نخستین مبلغ افسران در لشکر ۸ خراسان بود البته سمت رهبری سازمان را نیز برعهده داشت. من بنا به توصیه‌اش و پرونده کلیه افسران را به دقت از نظر گذرانیدم تا افسران مناسب و مساعد را به سازمان افسری حزب توده در لشکر خراسان جلب نماییم. من در مقام رئیس رکن دوم ستاد لشکر برای هر افسر و درجه دار يك پرونده محرمانه ترتیب داده بودم که البته به کلی غیر از پرونده او در رکن یکم کارگزینی بود.

طولی نکشید که پیرزاده، تفرشیان و بهرام دانش و حسین فاضلی بر تعداد ما افزوده شدند. خوب به خاطر دارم شبی که نخستین حوزه افسری حزب را در مشهد تشکیل دادیم چه روحیاتی داشتیم. خود را در اوج کامیابی و افتخار می‌پنداشتیم. از آن به بعد هر يك از ما مأمور تبلیغ یکی دیگر از افسران لشکر که قبلاً صلاحیت او به تصویب رسیده بود، شدیم. هر کس وظیفه معینی داشت و چنین وانمود می‌شد که گویا مستقلاً کار می‌کند و با دیگری ارتباط ندارد. این البته شرط لازم برای کار مخفی بود و هست. رفته رفته در نتیجه فعالیت‌های مستمر ما افراد حوزه اولیه، تعداد بیشتری از افسران ناراضی جلب شدند که از جمله آنها سرهنگ دوم عابدین نوایی بود. فعالیت‌های مخفی ما در مشهد ادامه یافت و بالاخره در یکی از جلسات عمومی يك هیئت اجراییه برای سازمان افسری لشکر خراسان برگزیده شد. این هیئت شامل علی اکبر اسکندانی (صدر)، تفرشیان، پیرزاده، دانش، فاضلی و من بود.

بقیه جریان خدمتم در لشکر مشهد قابل ذکر نیست. هرچه می‌کردیم تحت الشعاع کارهای حزبی بود. خدمت عادی اداری در ستاد لشکر خیلی هم خوب و بی نقص بود. مورد اعتماد کامل فرمانده لشکر بودم. رفته رفته اعضای هیئت اجرائیه با دو سه نفر از هیئت دبیران کمیته ایالتی مشهد نیز آشنا شدم که من نام باقر عاملی و نیری و محمدزاده را هنوز هم در خاطر دارم. حزب در مشهد خوب فعالیت می‌کرد، زیرا مشهد در منطقه اشغالی ارتش شوروی بود. خوب به خاطر دارم که من در روزنامه راستی ارگان کمیته ایالتی حزب توده مقاله می‌نوشتم و براساس اطلاعاتی که به عنوان رئیس رکن دوم داشتم فرمانده لشکر را به باد انتقاد می‌گرفتم، سوء استفاده‌های او را برملا می‌ساختم. در عین حال نیز روز بعد از انتشار مقاله به عنوان رئیس رکن دوم همان مقاله را برای فرمانده لشکر می‌خواندم. امضای مستعار من در این مقالات "حمید" بود. فرمانده لشکر دچار بیم و هراس می‌شد. او خود مرا مأمور کشف نویسنده مقاله می‌کرد که به گمان او از اسرار لشکر خبر دارد. من نیز از فرصت مناسب استفاده کرده، بودجه مخفی برای استخدام جاسوسانی ناشناس در بین افسران از او می‌گرفتم و آن پول را در اختیار حزب می‌گذاشتم. گزارشات جعلی فراوانی نیز محض خالی نبودن عریضه حاضر می‌کردم و چنین وانمود می‌شد که این گزارشها را همان مأمورین مخفی آماده کرده‌اند. کلیه افسران ناباب (البته با معیار آن زمان خودمان) به عنوان عناصر مضر و مشکوک قلمداد می‌شدند و برای آنها پرونده‌هایی محرمانه می‌ساختم. از جمله آنها سرهنگ یکرنگیان رئیس نظام وظیفه خراسان بود که اولاً خود فرمانده لشکر، حتماً به دلایل مادی و تماس منافع، با او نظر خوشی نداشت و ثانیاً او واقعا مردی نفوذناپذیر بود. او را با گزارشات جعلی در نظر فرمانده لشکر عنصری بسیار نامطلوب جلوه دادم. نمی‌دانم حالا این شخص در قید حیات است یا نه، ولی در هر حال

اکنون می‌فهمم که انسانی محکم و استوار بوده و من انصافاً از او شرمند هستم.

در این میان تصمیم گرفته شد که به منظور تهیه زمینۀ فعالیت در نواحی شمالی خراسان و در بین عشایر متعدد آن نواحی من تغییر شغل دهم و به سبزوار یا نیشابور منتقل گردم. این پیشنهاد از اسکندانی بود و او البته بدون آن که به ما بگوید از همان اوقات نقشه قیام را آماده می‌ساخته است. خود اسکندانی نیز شروع به اقدام کرد و بالاخره من به عنوان رئیس منطقه نظام وظیفه سبزوار و نیشابور تغییر مأموریت یافتم.

باز هم اسباب کشی و تغییر محل کار. ناچار مختصر لسوازم منزل را به دندان کشیده به سبزوار رفتم. در این موقع درجه سرگردی داشتم (در فروردین ۱۳۲۴ ترفیع یافته بودم). در آنجا نیز تعدادی مسافرت عمدی، زیر عنوان سرکشی حوزه‌ها به بخشهای شمالی می‌کردم و اصل مقصودم آگاهی بر وضع طوایف و ایلات آن نواحی بود. باید بگویم که در نواحی شمالی خراسان در آن زمان طوایف متعددی از کرد و ترک زندگی می‌کردند که بالقوه می‌توانستند پایگاهی برای عملیات ضدولتی باشند. در تمام مدت نیز مرتباً با اعضای هیئت اجرائیه در مشهد در تماس بودم.

... و بالاخره روزی شادروان حسین فاضلی، که ریاست نقلیات لشکر را برعهده داشت و چند سال قبل در باکو در حسرت بازگشت به وطن درگذشت، شبانه مرا به مشهد برد تا در جلسه هیئت اجرائیه شرکت کنم. اسکندانی در جلسه محرمانه آن شب اطلاع داد که ما در صدد هستیم قیامی مسلحانه علیه حکومت مرکزی در خراسان ترتیب دهیم. تمام مقدمات کار با دقت آماده شده است. کلیه عناصر ناراضی لشکر که عضو سازمان افسری نیز هستند و تعدادشان بالغ بر ۱۹ نفر می‌شود در این قیام اشتراک خواهند نمود. اسکندانی در آن جلسه

مقصد قیام را چنین توضیح داد:

هرقدر ممکن باشد اسلحه با خود برمی‌داریم و شبانه از مشهد به مقصد گنبد قابوس حرکت خواهیم کرد. در آنجا اسلحه را بین ایلات ترکمن و طرفدار حزب توده توزیع می‌کنیم. با این ترتیب در مرزهای شمالی خراسان و در مجاورت سرحدات شوروی پایگاه مقاومتی علیه حکومت مرکزی به وجود خواهیم آورد. عناصر ناراضی و آنهایی که مورد پیگرد حکومت مرکزی هستند به ما پناه خواهند آورد و رفته‌رفته بر تعداد ما افزوده خواهد شد.

و حالا می‌فهمم که شاید، و به احتمال قوی، این نقشه قبل از نقشهٔ دموکراتها در آذربایجان طرح شده بود و چون توفیق نیافته بود، جریان دموکراتها و حکومت یکسالهٔ پیشه‌وری را سرهم بندی کرده‌اند.

اسکندانی در پایان صحبت‌های آن شب خود برای اطمینان خاطر ما از این اقدام بسیار خطرناک اعلام نمود که عبدالصمد کامبخش، دبیر کمیتهٔ مرکزی حزب و مسئول سازمان افسری نیز با این اقدام موافقت کرده است.

خوانندهٔ عزیز،

و حالا می‌رسم به شرح یکی از وقایع بسیار مهم و مرموزی که تا امروز همچنان در هالهٔ ابهام مانده و جز ابوالحسن تفرشیان کسی تاکنون چیزی در آن باره ننوشته است. با نهایت تأسف من نیز که یکی از دیگر شرکت‌کنندگان آن قیام خونین بودم در حال حاضر بر یادداشتهایم در آن زمینه دسترسی ندارم و ناچارم هرچه در حافظه دارم به روی کاغذ بیاورم. انگیزهٔ اصلی قیام همچنان زیر پرسش قرار دارد. به هر حال، تا آنجا که خاطره یاری می‌دهد و با استفاده از نوشته‌های دوست همکارم ابوالحسن تفرشیان سعی خواهم کرد ماجرای قیام را بنویسم و البته بازهم قضاوت نهایی برعهدهٔ تاریخ و نیز خوانندگان کنجکاو و روشن بین خواهد بود.

۲

قیام مسلحانه افسران خراسان ۲۵ تا ۲۹ مرداد ۱۳۲۴

اخیراً دوست دیرین و وفادارم ابوالحسن تفرشیان به دیدارم آمد. سالیان درازی بود آرزوی دیدارش را داشتم. آوازه شجاعت و پایداری و صداقت و متانت او را در جریان حوادثی بس ناگوار از دور شنیده بودم.

دیداری به غایت گرم و دلنشین صورت گرفت. کتاب خود قیام افسران خراسان را برای مطالعه و به عنوان امانت در اختیارم گذاشت. از همان اوایل بازگشتم به میهن شنیده بودم که او چنین کتابی را منتشر کرده است و البته بسیار مشتاق خواندن آن کتاب بودم. مطالعه کتاب مزبور طبعاً خاطرات تلخ آن ماجرای غم انگیز را در ذهنم متجلی ساخت و نیز بار دیگر مرا به یاد نوشته‌های بسیار مفصل خود پیرامون قیام مزبور انداخت.

کتاب را با ولع تمام خواندم، صحنه‌ها یکی پس از دیگری در برابر دیدگانم جان گرفت. الحق خوب نوشته است، ولی همچنان که نوشتم انگیزه اصلی قیام نه برای او و نه برای من و نه، البته، برای خوانندگان مشتاق، همچنان روشن نشده باقی مانده است. مقسمان همان اوقات کتاب نقد آگاه (سال ۱۳۶۱) به دستم رسید. در این کتاب آقای نجف دریابندری مقاله‌یی زیر عنوان خاطرات یک نسل پاک باخته پیرامون کتاب تفرشیان دارد. آن مقاله را نیز طبعاً با دقت خواندم.

چه نیکو عنوانی برای مقاله‌اش برگزیده است: "خاطرات يك نسل پاك باخته!" واقعا" بسیار عالی و بجاست! تا آنجا که من به یاد دارم از آن نسل تاکنون کسی ادعای "برد" نکرده است.

خواننده این خاطرات نیز پس از آشنایی بر ماجرای زندگی من که یکی دیگر از همان افسران شرکت کننده در آن قیام هستم معتقد خواهد شد که الحق والانصاف ما "نسلی پاك باخته" هستیم.

در اینجا ابتدا به چند نکته از مقاله آقای دریا بندری نگاهی گذرا خواهم داشت. شاید بتوانم با نوشته‌های بعدی خود گوشه‌ای دیگر از این ماجرا را روشن سازم و بعد تا آنجا که حافظه‌ام بیاری می‌دهد جریان قیام را خواهم نوشت و البته بازهم با تأکید می‌گویم که قضاوت نهایی برعهده تاریخ خواهد بود. اگر من بتوانم با این نوشته‌ها حتی چند سطری برای تاریخ نانوشته بیفزایم مسلماً خود را خوشبخت خواهم شمرد.

آقای دریابندری در همان مقاله و در مقدمه‌اش می‌نویسد: "قیام افسران خراسان به صورت يك معمای عجیب باقی مانده است: معنای این حرکت چه بود؟ آن چند تن افسر و سرباز چه خیالی داشتند؟ به چه امیدی خطرهای آشکار این قیام را به جان خریدند؟" و در چند صفحه بعد نیز چنین می‌خوانیم: "با این حال او (تفرشیان - ۱۰ ش) دلایلی را که اسکندانی در توجیه نقشه قیام می‌آورده است به روشنی نقل می‌کند. اما این دلایل به نظر من برای توجیه آن حرکت کافی نیست" و بالاخره در صفحه ۶۸ کتاب آقای دریا بندری استنتاج زیر را به عمل می‌آورد: "در جنبش چپ ایران عناصری وجود داشتند که احساس می‌کردند با پایان گرفتن جنگ و بیرون رفتن ارتش سرخ از ایران حکومت ایران که چیزی جز ادامه همان رژیم ناشی از کودتای ۱۲۹۹ نیست به حکم ماهیت دست نشانده و ارتجاعی خود بر نیروهای چپ حمله ور خواهد شد. بنابراین معتقد بودند که تا فرصت باقی است

باید جنبید و در زیر " چتر امنیتی " ارتش سرخ کاری انجام داد." به نظر من این استنتاج درست و منطقی است و اسکندانی در همان جلسه محرمانه اخیرش تلویحا" به این نکته اشاره کرد. منتها نگفت" تا فرصت باقیست و ارتش شوروی در ایران است." البته در حال حاضر نه اسکندانی زنده است و نه ژنرال آذر، همان دو نفری که دقیقا" در جریان طرح نقشه قیام بودند. عبدالصمد کامبخش نیز که مسلما" از واقعه باخبر بوده و بدون تردید با مقامات شوروی نیز در تماس نزدیک بوده است، چند سال قبل در لیپزیک درگذشت. بنابراین هرچه پیرامون انگیزه اصلی قیام گفته و نوشته شود از دایره حدس و گمان خارج نخواهد بود. از بهرام دانش نیز که رابط اصلی بین اسکندانی و آذر و کامبخش بود، خبری ندارم. و عجیتر آن که در تمام مدت بعد از قیام با وجودی که طی جلسات بسیار متعددی این مسئله بارها مطرح می شد و همیشه آذر مورد طعن و شتم قرار می گرفت، نکته‌یی که روشنگر مطلب باشد بر زبان نیاورد. بهرام دانش نیز به همان سبک و شیوه همیشه ساکت می ماند. بی اختیار این پرسش پیش می آید که " چه راز مگو در این کار بوده است؟ " می شود گمان برد که احتمالا" اقامت آذر و بهرام دانش در شوروی و ملاحظات مربوط به این مسئله مانع اصلی بیان حقیقت وقایع بوده است.

۰۰۰ و اینک شرح قیام و چگونگی اجرای آن.

نوشتم که حسین فاضلی مرا شبانه از سبزواری به مشهد برد تا در جلسه محرمانه هیئت اجراییه شرکت کنم. در آن جلسه جزئیات کار مورد بررسی و مذاکره قرار گرفت. اسکندانی چنان تسلط معنوی بر ما داشت که به آسانی توانست نقشه خود را بقبولاند. او معتقد بود که با این قیام ما می توانیم پایگاهی نیرومند در شمال ایران و در مرز ترکمنستان شوروی ایجاد کنیم. او به طور تلویحی نیز گوشزد می کرد که تا ارتش شوروی در ایران است باید این تکیه گاه را به وجود

آورد و این درست همان استنتاجی است که آقای دریا باندی در مقاله‌اش به عمل آورده است. اسکندانی در همین جلسه برای اطمینان خاطر ما اظهار داشت که به منظور جلب موافقت کمیته مرکزی حزب نیز بهرام دانش را مأمور کرده است که با هواپیما به تهران برود و اینک خود بهرام جریان را برای شما بازگو خواهد کرد.

بهرام دانش نیز جریان صحبت طولانی خود را با کامبخش مسئول سازمان افسری و شوهر خواهر نورالدین کیانوری شرح داد و گفت که گویا شبی تا دیروقت در خیابان پهلوی سابق (خیابان ولی عصر کنونی) با کامبخش قدم می‌زده و صحبت می‌کرده است و بالاخره موافقت کامبخش را با قیام جلب نموده است. خود این "صحبت طولانی" دلیل بر آن است که کامبخش نیز به دشواری تن به قیام در داده است. ما کامبخش را خوب می‌شناسیم. او مسلماً با طبیعت محتاط خود عواقب وخیم قیام را از پیش می‌دیده و چون اکنون مسلم است که او نماینده شورویها در کمیته مرکزی حزب بوده و از قرار معلوم با اربابانش مشورتی نداشته است، این بوده که با کمال احتیاط به دانش توصیه کرده است که شما فعلاً تا گرگان بروید و در آنجا با احمد قاسمی تماس بگیرید. من نیز به او می‌گویم که کمکهای لازم را در اختیار شما بگذارد.

از آن شب به بعد با جدیت و با رعایت اختفای کامل مشغول تهیه مقدمات قیام شدیم. هرکس وظیفه خاص و مشخصی را برعهده داشت و دقیقاً با انضباط حزبی آن را انجام می‌داد.

در حوالی نیمه شب ۲۵ مرداد ۱۳۲۴ عده ما شامل ۱۹ افسر و یک سرجوخه و پنج سرباز با دو کامیون ارتشی "بدفورد" و یک "جیب!" تعداد زیادی تفنگ و مسلسل و نارنجک دستی، مقدار معتناهی فشنگ، مقداری پول نقد، وسایل مخابراتی، ماشین تحریر و دیگر لوازم در نقطه‌یی در خارج شهر مشهد که قبلاً با دقت کامل شناسایی و معین

شده بود، گرد آمدم. میعادگاه ما در نقطه‌یی نزدیک جاده مشهد- قوچان بود و تا آنجا که من به خاطر دارم افسران شرکت کننده عبارت بودند از: اسکندانی، نوائی، شفائی، پیرزاده، تفرشیان، فاضلی، دانش، سلیمی، قمصریان، شریفی، احسانی، نجفی، نجدی، شهبازی، مینائی، رئیس دانا، کیهان، ندیمی (نام يك افسر را به خاطر ندارم)، سر جوخه بهلول، سربازان وظیفه مسعود تفرشیان (برادر ابوالحسن تفرشیان)، موسی رفیعی و دو سرباز دیگر که بازهم نامشان را به یاد ندارم.

و اما من چگونه در آن شب خود را از سبزوار به مشهد رسانیدم؟ در بعدازظهر همان روز در سبزوار و در انتظار به سر می‌بردم. خون در عروقم می‌جوشید، ولی با تمام قوا خویشتنداری می‌کردم. می‌کوشیدم که آثار هیجان درونی از ناصیه‌ام بروز نکنند. کاری بس دشوار بود، زیرا هیجان آنچنان نبود که بتوان آن را به آسانی مخفی ساخت. فرستادم تا از گاراژ " محمدی " سبزوار يك بلیت اتوبوس برایم تهیه کنند. به برادرم رضا گفتم که در مشهد کاری فوری دارم و باید همین امروز در آنجا باشم. صبح همان روز نیز در اداره نظام وظیفه سبزوار به کارمندانم اطلاع دادم که برای مدت چند روز به منظور يك سرکشی محرمانه باید به بخشهای " بام " و " صفی آباد " بروم و کسی نباید از رفتن من مطلع شود. حتی دستور دادم که چند پرونده سربازی و مشمولین معاف شده را از همان دو محل برای من بیاورند تا بتوانم در محل به تفتیش بپردازم. یادداشتی نیز به عنوان وصیتنامه برای برادرم رضا در يك جعبه كوچك گذاشتم و در آن ضمن شرح قصد خود از شرکت در قیام مسلحانه نوشتم که می‌روم تا نام خود را با خون خود در دفتر آزادی ایران ثبت نمایم.

از بابت برادرم و زن و بچه‌ام بسیار نگران بودم. نمی‌دانستم پس از من بر آنها چه خواهد گذشت. کمترین پس اندازی در خانه نداشتم.

تنها با حقوق ماهیانه‌ام زندگی می‌کردم و مسلم بود که آنها پس از من از لحاظ مادی به شدت در تنگنا خواهند ماند. اما در آن موقع چنان در افکار خود غرق بودم و چنان شیفته کار خود بودم که زندگی خودم، همسرم، سه فرزندم و برادر کوچکم رابه آسانی فدا کردم. اقدامی بود به غایت متهورانه، درعین حال نیز کاملاً بی دورنما و بی هدف مشخص!

در حدود چهار بعدازظهر بلیت اتوبوس را آوردند. دیگر معطل نشدم، وقت می‌گذشت. بایستی در ساعت معین در میعادگاه باشم و مسلماً قبلاً بایستی با اسکندانی هم دیداری داشته باشم. پس از يك خداحافظی ظاهر^۱ مختصر و در اصل يك وداع ابسدى و دردناك، کیف دستی کوچکی برداشته از خانه خارج شدم. در دل می‌اندیشیدم که به احتمال قریب به یقین دیگر این عزیزانم را و این خانه و کاشانه‌را نخواهم دید.

به گاراژ محمدی رسیدم. سوار اتوبوس شدم و به سمت مشهد به‌راه افتادم. از هر نقطه که می‌گذشتم با خود و در دل با آن وداع می‌گفتم. شبانه به مشهد رسیدم و یکسره به منزل اسکندانی رفتم. به نظرم پیرزاده و دانش نیز آنجا بودند. شام مختصری صرف شد. در ساعت مقرر به راه افتادیم. طبق برنامه دقیق و منظمی که قبلاً تنظیم شده بود، تمامی کامیون‌ها و اتومبیل‌های لشگر و حتی ماشین سواری خود فرمانده لشگر از کار افتاده بود. در رادیاتورهای آنها شکر ریخته بودند و حتی تمام دلکوه‌های آنها را برداشته بودند که تا مدتی قابل جبران نباشد. این کارها را شادروان حسین فاضلی، رئیس نقلیات لشگر انجام داده بود. فاضلی جوانی بسیار مؤمن، فعال و فداکار بود. روانش شاد!

در حدود ساعت یازده و نیم بعدازظهر همگی در بیرون مشهد و در هوای خنك و مطبوع شبانه دور هم جمع شدیم. چنان غوغا و هیجان

عجیبی برپا کردیم که واقعا "تماشایی بود. غلغله‌بی عظیم برپا بود. همه شادی می‌کردند و سرود می‌خواندند. من که از مدتها قبل مبتلا به "آتروفی" بودم و از درد پا رنج می‌کشیدم، با عصاره می‌رفتم و می‌لنگیدم. معه‌ذا در آن هنگامه نخواستم از سایرین عقب بمانم و با همان پای لنگ‌جست و خیز می‌کردم. خود را "آزاد" کامل می‌پنداشتم. درست گویی عده‌بی از زندان ملالت بار در اثر تصادفی دلپسند رسته‌اند و کسی را بر آنها دسترسی نیست.

در بیرون شهر مشهد و در سر راه خود به قوچان تمامی سیمهای تلفن و تلگراف که مشهد را به خارج مرتبط می‌کرد قطع گردید. این کار را نیز سلیمی و قمصریان افسران مهندس لشکر انجام دادند. طبق نقشه ابتدا بایستی به قصبه كوچك "مراوه تپه" می‌رفتیم که يك اسواران سوار در آنجا مستقر بود. قرار بود اسواران مزبور با تمهیداتی که از پیش حاضر شده بود، خلع سلاح شسود. اسلحه آن اسواران را با خود برداشته به ترکمن صحرا ببریم.

این را هم بگویم که با وجودی که من عضو هیئت اجرائیه بسودم، از پاره‌بی تصمیمات اسکندانی بی اطلاع بودم. اصولا "اسکندانی مستقیما" تصمیم می‌گرفت، به نام کمیته مرکزی و شخص کامبخش نیز اجرا می‌کرد و ما را به نحوی قانع می‌ساخت که اعتراضی نکنیم. مانیز که صددرصد به او و گفته‌هایش و عقل و درایتش ایمان داشتیم هرچه می‌گفت اجرا می‌کردیم.

تمام شب را راه رفتیم و آواز می‌خواندیم. صبح روز بعد در ارتفاعات مشرف بر قصبه "مراوه تپه" متوقف شدیم. مراوه از دور دیده می‌شد. البته ممکن است جزئیات خلع سلاح این پادگان، حیلها و ترفندهایی که به کار گرفته شد، به تفصیل نوشته شود. به راستی نیز شاید برای خواننده‌بی جالب باشد بدانند که چگونه يك پادگان سوار شامل يك اسواران بدون کمترین مقاومتی

و بدون آن که حتی قطره‌یی خون ریخته شود خلع سلاح گشته، فرمانده پادگان اسیر شده و مهاجمان راه خود را به سلامت در پیش گرفته و رفته‌اند. ولی این توضیحات با هدفی که نویسنده این سطور در برابر دارد اندکی ناچور است، زیادی به نظر می‌رسد. کافی است شرایط زمانی و مکانی اجرای عملیات را در نظر گرفت تا روشن شود که مسئله آنقدرها هم پیچیده و دشوار نبوده است. ما همه افسران رسمی لشکر ۸ و از جمله سران و فرماندهان آن لشکر بودیم و کسی در ماهیت وجودی ما اندک شبهه و تردیدی به خود راه نمی‌داد. همه‌مان لباسهای نظامی با درجات سرهنگ‌دومی، سرگردی، سروانی و ستوانی برتن داشتیم. ضمناً در تاریخ تشکیل ارتش تا آن زمان چنین عملی هرگز سابقه نداشت و به‌مخילה کسی هم خطور نمی‌کرد که چند افسر نسبتاً عالی‌رتبه (در آن زمان) با لباس رسمی به چنین اقدام مته‌ورانه‌یی دست زده باشند. به علاوه ما دو سه نامه رسمی "ماشین شده" با امضای شخص فرمانده لشکر نیز در اختیار داشتیم. نامه‌ها را خودمان در رکنهای ستاد حاضر کرده بودیم. جعل امضای سرهنگ خداداد نیز کاری بسیار آسان بود.

ما دو کمیسیون جداگانه نیز آماده کار کرده بودیم. کمیسیون اولی به ریاست سرگرد محمدعلی پیرزاده به نام کمیسیون اعزامی از لشکر بود که وظیفه داشت از افراد پادگان امتحانی مقدماتی به عمل آورد و بعد نیز آنها را برای انجام يك راهپیمایی و خدمات صحرائی ساده از محل خارج سازد. این کمیسیون قبلاً با يك کامیون عازم شد. به فاصله يك ساعت کمیسیون دوم به ریاست سرگرد اسکندانی به نام کمیسیون اعزامی از مرکز روانه مراوه تپه شد. مأموریت این کمیسیون نیز آن بود که فرمانده اسواران را طبق امر کتبی لشکر از کار برکنار سازد و با خود تحت الحفظ به مشهد بیاورد و ضمناً سروان ندیمی را (از همراهان خودمان) به جای او بگمارد. البته

سروان ندیمی که خود نیز ترکمن بود، قبلاً" تعلیمات لازم را از اسکندانی و ما دریافت داشته بود.

تدابیر احتیاطی لازم هم البته به عمل آمد. بدین معنی که پس از روانه شدن اعضای کمیسیونها بقیه ما (که من نیز جزء آنها بودم) در تپه‌های مشرف بر مراوه مراقب اوضاع بودیم که چنانچه احیاناً" علامت خطری برسد، فوراً" داخل عمل شویم.

نقشه درنهایت خوبی و دقت اجرا شد. کمیسیون اسکندانی پس از ورود و تماس با فرمانده پادگان حکم انفصال را به او ابلاغ می‌نماید. آن بیچاره هم فوراً" اطاعت می‌کند. درحضور کمیسیون نیز مراسم تحویل و تحول انجام می‌شود. بعد نیز فرمانده بینوای اسواران را با خود ظاهرآ" به طرف مشهد حرکت می‌دهند. در بین راه يك دفعه با تهدید اسلحه دستها و چشمهای او را می‌بندند و به او می‌گویند که قصد ما فقط دست یابی بر اسلحه پادگان است و با تو کاری نداریم. ولی البته اگر خیال مقاومت داشته باشی، معدوم خواهی شد. اینها را بعداً" فاضلی برای من تعریف کرد. آن بیچاره نیز مات و متحیر چاره‌یی جز تسلیم نمی‌بیند. حالا در داخل پادگان فرماندهی را، سروان ندیمی عهده‌دار است. ضمناً" کمیسیون اولی پس از يك امتحان مختصر تمام پادگان را به عنوان يك راهپیمایی بسدون اسلحه از پادگان خارج می‌سازد. فقط دو سه نفر سرباز (همانهایی که ما با خود برده بودیم) به عنوان نوبتچی در پادگان باقی می‌مانند. پس از خروج افراد پادگان فوراً" اتومبیلهای "بدفورد" را به مقابل اسلحه خانه برده و تمامی اسلحه به سرعت در آنها بارگیری می‌شود و به راه می‌افتند. از طرف دیگر سروان ندیمی نیز پس از طی مسافتی اندک وانمود می‌کند که باید سندی را از پادگان بردارد. به سرگروهبان خود دستوراتی مبنی بر ادامه راهپیمایی می‌دهد و خود به این بهانه از سربازان جدا شده و در خارج از مراوه در محلی که ما منتظرش

بودیم به ما می‌پیوندد.

با این ترتیب مقارن غروب همان روز تمامی عملیات خلع سلاح پادگان انجام می‌شود و ما با فرمانده اسواران که همچنان دست بسته بود، عازم گنبد قابوس می‌شویم.

آن شب در تپه‌های شمالی مراوه تپه جلسه‌یی در هوای آزاد تشکیل شد و نتایج عملیات مورد ارزیابی قرار گرفت. در آن جلسه طرز کار در مرحله دوم نیز بررسی شد و خط سیر ما به سوی گنبد قابوس معین گردید.

تمام شب را در راه بودیم. روز بعد در ابتدای وقت فرمانده پادگان را در وسط بیابان آزاد گذاشتیم و خودمان فاصله بین مراوه تپه تا گنبد قابوس را با زحمات زیاد طی کردیم. جاده‌یی در کار نبود (مقصودم جاده قابل اتومبیلرانی است) و غالباً مجبور بودیم برای عبور از باتلاقها و نقاط صعب العبور از الوارهای عریض و درازی که به همین منظور با خود آورده بودیم، استفاده نماییم و راه برای عبور دو چرخ کامیونها تهیه کنیم.

بالاخره روز بعد، شب هنگام و پس از گذرانیدن روزی بسیار پرهیجان و پرتشویش از امکان تعقیب توسط عناصر تندرو و مسلح لشکر به گنبد قابوس رسیدیم. فرمانده پادگان شوروی مقیم گنبد جلو ما را گرفت و مانع عبورمان شد. اسکندانی و نوایی به عنوان رهبران گروه و به كمك يك فرهنگ كوچك فرانسه - روسی با زحمات زیاد توانستند او را قانع سازند که ما يك دسته از افسران لشکر خراسان هستیم که باید برای نقشه برداری از اطراف گرگان به آن سامان برویم. در اینجا باز هم این پرسش مطرح می‌شود که مگر آن فرمانده پادگان از این جریان خبردار نبود؟ - ظاهراً چنین است، و با آشنایی که بعدها از طرز کار شورویها در اینگونه موارد حاصل کردیم باید گفت که لزومی نبوده است يك فرمانده پادگان كوچك خود را در جریان

بگذارند. البته قصد اسکندانی تماس گرفتن با احمد قاسمی بود که طبق گفته کامبخش از او کمک بگیرد.

باید نوشت که طبق گفته اسکندانی قرار بود عده‌یی دیگر از افسران توده‌یی که تحت پیگرد بودند از تهران و کردستان و دیگر نقاط کشور در حوال گنبد به ما بپیوندند. اما در تماس با " بهلکه " مأمور کمیته محلی حزب توده در گنبد قابوس معلوم شد که کسی از افسران متواری در آن حوالی دیده نشده است. اسکندانی پس از کسب اجازه عبور از پادگان شوروی دیرگاه، شبانه ستون خود را به سوی گرگان حرکت داد. از قریه شاه پسند گذشتیم و در نزدیکی گرگان در میان جنگلی انبوه و در محل مناسبی اطراق کردیم. اواخر شب بود و بیخوابی ما را از پا درمی‌آورد. در همان محل خوابیدیم. صبح زود بعد اسکندانی با دو سه نفر دیگر با جیب فرماندهی به گرگان رفت تا با احمد قاسمی تماس بگیرد و اطلاعاتی در خصوص ادامه حرکت و نیز در مورد بقیه افسران متواری به دست آورد. احمد قاسمی به او گفته بود که شما کار بیهوده‌یی کرده‌اید. ما در وضعی نیستیم که بتوانیم قیام مسلحانه کنیم. عمل شما یک نوع پرووکاسیون است و بهانه به دست رژیم می‌دهد تا به سازمانهای حزبی حمله کند. ما به هیچ وجه نمی‌توانیم با شما همکاری کنیم (از کتاب قیام افسران خراسان صفحه ۵۲).

این نکته را نیز باید بگویم که اسکندانی تا مرحله خلع سلاح پادگان مراوه تپه تمام عملیات را دقیقاً برنامه ریزی کرده بود و به همین دلیل نیز آن عملیات بسیار خوب اجرا شد. ولسی از آن مرحله به بعد چون اتخاذ تصمیم موکول به کسب اطلاعات جدید و اخذ دستور تازه بود، لذا او فقط از روی نقشه عمومی خود که همانا ایجاد پایگاه مقاومتی در مرزهای شمالی خراسان بود، عمل می‌کرد و می‌گفت که در هر محل باید به مقتضیات و شرایط نگریست و تصمیم مناسب را

اتخاذ نمود.

آن روز را در همان جنگلهای اطراف گرگان مانسیدیم، قسدی استراحت کردیم. شب را نیز همانجا خوابیدیم. نیمه شب بود که شش نفر افسر متواری دیگر (آذر، رصدی، پزشکیان، وطنپور، آگاهی، پورهرمان) به ما پیوستند. اینها از چه راهی و چگونه آمده بودند؟ حقیقت این است که تا امروز هم نمی‌دانم و نپرسیده‌ام. ظاهر^۱ توسط بهلکه و یا قاسمی راهنمایی شده بودند.

صبح روز بعد، جمعیت ما که هم اکنون ۳۱ نفر شده بود، از همان راهی که آمده بودیم، بازگشتیم. مقصدمان گنبد قابوس و از آنجا نیز ترکمن صحرا بود. آزادانه و از همه جا بیخبر، مطمئن و شاداب در وسط راه اتومبیل می‌راندیم، آواز می‌خواندیم و کاملاً^۲ سرحال بودیم. نمی‌دانستیم که چه سرنوشت شومی در ساعات آینده در انتظار ماست. مقارن ظهر روز ۲۹ مرداد مجدد^۳ به گنبد قابوس رسیدیم. هوا گرم بود. تصمیم گرفته شد کمی استراحت کنیم، ناهار بخوریم و تاخنک شدن هوا همانجا بمانیم. در باغ کشاورزی گنبد توقف کردیم. دو نفر از افسران را برای تهیه ناهار فرستادیم. دو افسر دیگر نیز جلو درب باغ کشاورزی به عنوان نگهبان ایستادند. افسرانی که برای تهیه ناهار رفته بودند در مراجعت اظهار کردند که وضعیت در گنبد متشنج است، همه به ما با نظر مشکوکی نگاه می‌کنند. حتی ژاندارمها نیز دیگر احترامات نظامی را به عمل نمی‌آورند. آنها همچنین گفتند که در قصبه شایع است که ژاندارمها مسلح می‌شوند و جنب و جوش مرموزی در گنبد احساس می‌شود.

پس از این خبر آذر و اسکندانی و بهلکه در همان باغ کشاورزی در گوشه‌یی جلسه محرمانه تشکیل دادند که البته تا امروز من از جزئیات مذاکرات آن جلسه اطلاعی ندارم. مسلماً^۴ بهلکه از جریان باخبر بوده و اطلاعات خود را در جلسه مطرح کرده و با آشنایی کامل بر محل

یقیناً" پیشنهاداتی نیز داده است. به هر حال، آنچه مسلم است این که در پایان جلسه اسکندانی که فرماندهی ستون و رهبری سیاسی ما را برعهده داشت، با اطمینان کامل گفت که هیچ اتفاقی رخ نخواهد داد. پادگان شوروی در این مکان مستقر است و ژاندارمها هرگز در حضور آنها اقدام به تیراندازی نخواهند نمود. پس معلوم می‌شود که اسکندانی و آذر و بهلکه در آن جلسه محرمانه وقوع احتمالی خطر را مذاکره کرده بودند. مسلم بود که حالا دیگر تهران از قیام آگاه شده و ما را تعقیب می‌کرده و بر وجود ما در گنبد قاپوس پی برده است. حالا مسلح شدن ژاندارمها، جنبه تدافعی داشته یا تهاجمی؟ - اینها معلوم نیست. اما اطمینان عجیب اسکندانی این خطر را ندیده گرفت. او بر چه اساسی چنین اطمینان خاطری داشت؟ بر کسی معلوم نیست. او لحظاتی بعد برای همیشه چشم و زبان بست و اسرار را بنا خود به گور برد. اسکندانی در اینجا مرتکب يك اشتباه بسیار بزرگ و جبران ناپذیر گردید. آقای نجف دریابندری در همین مقاله‌اش در صفحه ۲۵ به درستی چنین می‌نویسد: " در همان سال ۱۳۲۴ نیز وجود ارتش سرخ در ایران مانع از این نبود که سرلشگر ارفع برای سرافسران شورشی جایزه معین کند و در منطقه اشغالی شورویها، آنها را زیر رگبار گلوله بگیرد." بلی، این بزرگترین اشتباه اسکندانی بود، اشتباهی که به بهای خون خودش و شش نفر دیگر، برهم خوردن کامل نقشه‌ها و آن فاجعه رقتبار منجر گردید. دیگر مسلم بود که ژاندارمها از تهران دستور دارند به هر قیمتی شده جلو ما را بگیرند. ولی اسکندانی که بیش از حد لزوم به شورویها اعتماد داشت، خطر را به کلی نادیده انگاشت.

در حدود چهار بعد از ظهر روز ۲۹ مرداد ۱۳۲۴ ستون ما از محل اطراق به راه افتاد. من حتی قبل از حرکت به اسکندانی تذکر دادم که خوب است اولاً ماشینها با فاصله پنجاه تا صد متر از یکدیگر حرکت

کنند و ثانیاً " نارنجکها را بین افسران قسمت کنیم تا در صورت بروز برخوردی بتوان از آنها به طور مؤثری علیه ژاندارمها استفاده نمود. خوب به خاطر دارم که اسکندانی در پاسخ من گفت: " مطمئن بساش، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. این نارنجکها را باید در " لارک " (بیلاق تابستانی ارفع) به کار گرفت.

اسکندانی هیچ پیشنهادی را قبول نکرد. خودش با شش نفر در جیب فرماندهی سوار شد و فرمان حرکت داد. سواری در جیب فرماندهی نوبتی بود. در هر نوبت شش نفر با خود اسکندانی سوار می شدند. از قضا آن روز نوبت سواری با این اشخاص بود: نجفی، نجدی، شهبازی، مینایی، سر جوخه بهلول، سرباز وظیفه موسی رفیعی. خود اسکندانی نیز به عنوان فرمانده ستون، همیشه راننده جیب بود. بقیه ما در دو کامیون بدفورد جا گرفتیم.

به هنگام عبور از جلو ساختمان شهربانی گنبد قابوس یکدفعه توفانی از رگبار گلوله به سوی ما باریدن گرفت. در ظرف چند ثانیه تمامی سرنشینان جیب نابود شدند. رگبار بعدی متوجه اتومبیلهای بعدی شد. منتها چون ما به فوریت و پس از نخستین شلیک پیاده شده بودیم، تلفاتی نداشتیم. فقط اصغر احسانی و رحیم شریفی که هر دو از سمت چپ ماشینها و درست رو به روی ساختمان شهربانی پیاده شده بودند، مورد اصابت قرار گرفته و هر دو از ناحیه پا زخمی شدند. همه به سرعت در پناه دیواری کم ارتفاع رو به روی شهربانی موضع گرفتیم. چند نفری نیز قدری دورتر داخل عمارتی شدند و در آنجا ماندند. زد و خورد در گرفت. اما ظاهراً ژاندارمها که به مقصود اصلی خود رسیده و ماشین فرماندهی را با کلیه سرنشینانش منهدم کرده بودند، نفرات دو کامیون دیگر هم منهزم شده بودند، کم کم دست از تیراندازی برداشتند و از دور مراقب اوضاع بودند. آنها البته ابتکار عمل را کاملاً در دست داشتند و مسلط بر منطقه زد و خورد بودند. آتش از

دوطرف کم کم تخفیف یافت. بعد هم به کلی خاموش شد. سکوتی مرگبار سراسر محوطه را فراگرفت.

بدینگونه فاجعه گنبد قابوس به وقوع پیوست. ما خوب می دیدیم که ماشین جیب تقریباً خوابیده بود، تمام لاستیکهایش سوراخ سوراخ شده بود. ریزش قطرات خون را هم از اجساد کشته شدگان می دیدیم. کسی هم جرأت نداشت نزدیک شود و ناچار پس از دقایقی تردید و دودلی کامیونها، مهمات، وسایل و همه چیز را در وسط خیابان ترک کردیم و خودمتواری شدیم.

باید اعتراف کنم که در آن موقع هیچکس به فکر این نبود که پس از انهدام جیب و آن سکوت مرگبار به سازماندهی و تجدید فرماندهی اقدام نماید. هرکس در اندیشه نجات جان خود بود. هیچکس قبلاً چنین فاجعه‌یی را پیش بینی نکرده بود و همه یقین داشتند که رهبران اسکندانی اطمینان کامل دارد که هیچ اتفاقی رخ نخواهد داد.

من تصادفاً جزء يك گروه ده نفری بودم که تا آنجا که به خاطر دارم عبارت بوداز: آذر، پیرزاده، پورهرمزان، تفرشیان، کیهان، پزشکیان، وطنپور، رئیس دانا، يك سرباز و من. و نیز خوب به خاطر دارم که به هنگام ترك محل و عبور از مقابل پادگان شورویها، درب آهنی و مشبك آن را بسته دیدیم. يك سرگرد شوروی از پشت میله‌های پنجره آهنی با اشاره به ما فهماند که از پذیرفتن ما معذور است. و بسا وجودی که آذر با کمک انگشتان دست به او فهماند که هفت نفر کشته شده‌اند، او سر تکان داد و با دست اشاره کرد که: نمی‌شود کمک کرد. خود این واقعیت گویای آن است که برخلاف تصور اسکندانی شورویها و یا لاقبل فرمانده آن پادگان کمترین دخالتی در قضیه نداشته و به کلی خود را کنار کشیده بودند. آنها نمی‌خواستند برای يك اقدام حسنا ب نشده، مناسبات خود را با ایران آن موقع خرابتر از آنچه بود، بکنند. در تأیید این فکر باید گفت که ظاهراً همان سرگرد شوروی بعدها

ضمن انتقال باقیماندهٔ افسران به اوبهٔ " سوفیان " گفته بود که چرا نسنجیده دست به چنین اقدامی زدید؟ بعد نیز همان سرگرد به هنگام انتقال افسران به خاک شوروی به عنوان گله گفته بود که شما با فرار از ارتش یکی از پایگاههای مهم خود را از دست دادید و کاری هم نتوانستید از پیش ببرید. این گفته‌ها با برخورد آن سرگرد در روز واقعه منطبق است و نارضایی آنها را می‌رساند.

پس از آن دقایق من فقط در جریان کار دستهٔ ده نفری خودمان بودم و از دیگران خبری نداشتم. بعدها، خیلی بعدها، به هنگام تحلیل‌های مکرر در مکرر حادثهٔ گنبد گوشه‌هایی دیگر از جریان پراکندگی افسران، دستگیری چندتن از آنها و بعدنیز تجمع آنها در اوبهٔ " سوفیان " و بالاخره گردآوری همه در نقطه‌یی در شمال شبه جزیرهٔ آبشوران در خاک شوروی آشکار شد. ضمناً معلوم شد که دو افسر مجروح، یعنی شریفی و احسانی، در نهر آب رو به روی شهربانی افتاده بودند و از قرار معلوم بعدها بهرام دانش و سرباز وظیفه تفرشیان آنها را کول کرده، به پاسگاه شورویها برده‌اند. اما باز هم شورویها از پذیرفتن آنها امتناع نموده بودند و لذا آن بیچاره‌ها را در بیرون گنبد در بیابان رها کرده و خود متواری شده‌اند. بعد نیز هردو نفر توسط ژاندارمها دستگیر و به تهران اعزام شده‌اند. از این دو نفر افسر، بعدها شریفی از راه خراسان به شوروی فرار کرد. او مدت‌ها در شهر دوشنبه پایتخت تاجیکستان با همسرش لیلا شریفوا زندگی کرد و چهار سال قبل در باکو وفات یافت. اصغر احسانی نیز از قرار معلوم حالا در تهران است. گویا کارمند بازنشستهٔ وزارت کار است. دقیقاً اینها را نمی‌دانم و از محل او اطلاعی ندارم.

ضمناً به طوری که شنیده‌ام، حسین فاضلی تا پاسی از شب در همان عمارت رو به روی شهربانی مخفی مانده، در اواخر شب با استفاده از تاریکی متواری شده است.

از مقتولین جانباز گنبد به غیر از اسکندانی که دوست نزدیک و همدم من بود با دیگران آشنایی چندانی نداشته‌ام. فقط می‌توانم بگویم که در میان آنها نجفی و نجدی از لحاظ ایمان و شجاعت و فداکاری واقعا" افرادی برجسته بودند. شهبازی و مینایی را نیز دورادور می‌شناختم و متأسفم که نمی‌توانم مطالب زیادتری پیرامون آنها بگویم. چیزی که مسلم است ایمان، فداکاری و شجاعت این افسران هرگز مورد تردید نیست.

باز هم با نهایت تأسف باید بگویم که جریان آوارگی، در به دری و سردرگمی ما در جنگ‌های گرگان، در دشتهای ترکمن صحرا و در دیگر نقاط کشور جزء بجزء و قدم به قدم در دفاتر یادداشت‌م مندرج است. به هنگام اقامت در شوروی (در باکو) خلیها و به خصوص کامبخش به من پیشنهاد کردند، که خوب است این یادداشتها را که تراوش قلم شاهدهی عینی است در اختیار مخزن دستنویسهای آکادمی علوم آذربایجان شوروی قرار دهم. باشد که روزی به عنوان سندی اصیل و مطمئن، سندی خالی از شائبه و غرض در دسترس پویندگان راه تاریخ باشد و بتواند پرده ضخیم گسترده بر روی این قیام را تا حدودی بگشاید. ولی من از واگذاری آنها خودداری نمودم، زیرا می‌دانستم که به احتمال قوی قصد اصلی کامبخش آن است که آنها را از دسترس من و دیگران خارج سازد و نگذارد گوشه‌هایی از سیاست شوروی در قبایل آن واقعه برملا گردد. اما بالاخره کاری را که کامبخش نکرد، رفقای دیگرش در روزهای آخر اقامت در شوروی انجام دادند و آن یادداشتها را از من گرفتند.

البته هدف من از نوشتن این‌طور در حال حاضر نگارش مفصل وقایع نیست، بلکه مقصودم بیان خطوط برجسته و اصلی وقایع و نتیجه حاصله از آن می‌باشد. اگر گاهی وارد جزئیات شده و می‌شوم به دلیل آن است که می‌خواهم خواننده را از نزدیک در جریان بگذارم. چه بسا

خوانندگان کنجکاو و موشکاف که از خلال همین جزئیات پی به اسرار نهفته مهمی در درون وقایع می‌برند.

خلاصه، آن روز غروب همگی ما درحالی بودیم که قلم ناتوان من هرگز قادر به توصیف آن نخواهد بود. تصور کنید عده‌یی افسر شرافتمند، میهن پرست پاکدل و از جان گذشته بدون کمترین وابستگی به نیروهای خارجی و دول بیگانه، صرفاً در آرزوی نجات میهن و بسا از جان گذشتگی قابل تحسین به خیال خود قدم در راهی نهادند که بایستی جنبشی نخستین و تکانی اولیه برای رستگاری میهنشان باشد. اما در اثر یک سلسله ندانم کاریها، خودخواهیها، غرور و اعتماد بیجا، عدم ارزشیابی دقیق و واقعی موقعیت، و یک سری عوامل دیگر در ظرف چند ثانیه با آن وضع فجیع و موحش نابود شدند. اینها دچار چنان وضعی شدند که حتی دوستان و یاران نزدیکشان قادر به جمع‌آوری اجساد سوراخ سوراخ آنها نگردیدند. یاران زنده آنها نیز در ظرف چند ثانیه به چنان وضعی درآمدند که حتی در قسمت بسیار کوچکی از خاک میهن خود جای امنی برای زیستن و اختفا سراغ نداشتند. آنها باید برای همیشه از زن و فرزند و خانه و کاشانه و اقوام چشم‌پوشند، به سوی سرنوشتی نامعلوم رهسپار شوند. آیا مغز آنها در چنین وضعیتی قادر به تفکر بود؟ آنها مجبور بودند در جنگلهای مازندران و نقاطی که هرگز ندیده و نشناخته‌اند سرگردان و در اختفا به سربرند. کمترین روزنه آمیدی نیز در برابرشان نبود. هر دقیقه ممکن بود در چنگ ژاندارمها، ژاندارمهایی که می‌دانند برای سر هر یک از آنها هزار تومان (به پول آن زمان) از ارفع دریافت خواهند کرد، گرفتار آیند. و در آن صورت مسلماً جوخه اعدام و یا چوبه دار در انتظارشان خواهد بود. هنوز هم که چهل سال از آن روز می‌گذرد نمی‌توانم بگویم که در آن دقایق مرگبار چه افکاری در مغزم دور می‌زد. به تمام معنی مبهوت و منگ شده بودم، اعصابم ترمز شده بود، حافظه

کار نمی‌کرد، و فقط غریزه دفاع از نفس بود که ما را این طرف و آن طرف می‌کشانید. به عنوان نمونه‌یی از آن هیجان می‌توانم بگویم که ستوان دوم رئیس دانا، جوانترین افسری که با دسته ده نفری ما بود و تازه از دانشکده افسری فارغ التحصیل شده بود (دانشجوی خود من بود) در صبح روز بعد و پس از آن شب عجیب، قسمتی از موهای سرش سفید شده بود. صبح که او را دیدیم همگی از تعجب مبهوت ماندیم.

۰۰۰ و حالا فقط قسمتی از جریان آوارگی را می‌نویسم و درک هیجانات را برعهده خواننده می‌گذارم. از خواننده این سطور نیز تمنا دارم ضمن خواندن جریان مختصر آوارگی چند نفر از این گروه بکوشد خود را به جای ما و در وضع ما بگذارد، با نیروی تخیل و از روی دلسوزی دقیقی چند در کنار ما قرار گیرد. در آن صورت است که این شرح کوتاه می‌تواند تا حدودی بازگویی پاره‌یی از جریان باشد.

شب اول از بیراهه، و البته پیاده، به طرف قصبه "شاهپسند" روانه شدیم. راهنمای دسته ده نفری ما نیز البته شادروان آذر بود. ما خود کمترین اطلاعی از آن نواحی نداشتیم. اما آذر، ترکمن صحرا را خوب می‌شناخت. او اسب باز و سوارکار بود و در مسابقات اسبدوانی زیاد شرکت می‌کرد و طبعاً با ترکمنها از نزدیک آشنا بود. به علاوه او از همه ما مستتر بود و بعد از اسکندانی گروه ما سرپرستی او را قبول داشت. بیخوابی، هیجان و فرسودگی ما را از پای درآورده بود. آن هول و هراس هم که البته مزید برعلت شده بود. راه می‌رفتیم و در خواب بودیم. اصولاً زندگی آن لحظات ما حالتی بین خواب و بیداری بود. همین که آذر برای چند دقیقه‌یی "ایست" می‌داد فوراً همگی نشسته و دراز کشیده، می‌خوابیدیم. پی درپی دچار هراس می‌شدیم. زنده بودیم، ولی کمترین ارتباطی با دنیای زنده‌ها نداشتیم. فقط غریزه همراهمان بود. همه لباس افسری برتن داشتیم،

اسلحه کمتری هم داشتیم. چند قبضه تفنگ کوتاه و یکی دو مسلسل هم بود و مسلما" اگر در دل شب کسی ما را با آن وضع و هیأت می‌دید جان همگی در معرض خطر بود. من به عنوان مسئول مالی گروه مقداری از پول عمومی گروه را در جیب داشتم که البته متعلق به همه افسران بود. از مجموع ما هفت نفر کشته شده بودند و از بقیه نیز خبری نداشتیم. من در اولین فرصت غروب همان روز وجود مقداری پول را از وجوه عمومی گفتم و پیشنهاد شد که خوب است این پولها را بین همین عده تقسیم کنیم و در همان نخستین ساعات آوارگی این کار را کردیم. به هر يك از ما مبلغی که دقیقا" به خاطر ندارم، رسید. در حدود پنجهزار تومان نیز پول خودم بود که از سیزوار با خود آورده بودم. آن را نیز چند روز بعد با پیرزاده برادروار نصف کردیم.

چون در قصبه شاهپسند پاسگاه ژاندارمری بود، آن را دور زدیم و به جنگلهای انبوه شمالی جاده پناه بردیم. قدری نشستیم که رفع خستگی کنیم و تصمیم بگیریم از آن به بعد چه باید کرد. مسلما" ژاندارمها در تعقیب و جستجوی ما بودند و در این شك و تردیدی نبود. مردم عادی آن نواحی نیز قطعاً همگی از جریان موحش گنبد آگاه شده بودند و می‌دانستند که عده‌یی افسر در این حوالی پراکنده‌اند و چون این بیچاره‌ها پیاده هستند، قطعاً به جنگل پناه خواهند برد. بنابراین برای ژاندارمهای ترکمن و محلی یافتن آنها کار دشواری نبود. مضافاً" برای این که سرهای آنها نیز هر يك هزار تومان آن زمان ارزش داشت. با این وصف داشتن لباس افسری بزرگترین خطری بود که هستی همه ما را تهدید می‌کرد و لازم بود به هر قیمتی شده و هر چه زودتر لباس دیگری تهیه شود. اما از کجا و چگونه؟ هر کس چیزی می‌گفت و راهی پیشنهاد می‌کرد. در این بین یکدفعه محفلپور هر زمان از جا برخاست، چند کلمه‌یی ناسزا بر زبان راند و به راه افتاد. هر چه به او گفتیم کجا می‌رود، جوابی نداد. بعدها معلوم شد که او در آن حوالی آشنایی

داشته و به قصد او رفته است. او رفت و ما دیگر او را ندیدیم. از این بیم داشتیم که اگر احیاناً گرفتار شود محل اختفای ما را در اثر شکنجه لو خواهد داد.

حالا دیگر عده ما نه نفر بود. تصمیم گرفتیم او را فوراً محل خود را تغییر دهیم و ثانیاً به هر شکلی شده یکی از اهالی محل را پیدا کنیم و در مقابل مبلغ هنگفتی پول چند دست لباس گدایی و مندرس به دست آوریم و از هیأت افسری به درآییم. پس از تغییر محل و استقرار در جای امنی دیگر، مجدداً مسئله تغییر لباس به میان آمد. تفرشیان با جسارت خاص خود داوطلب شد و به اتفاق دوست دیگرش مهدی کیهان این کار را برعهده گرفت. آنها رفتند و پس از چندی با يك مرد دهاتی برگشتند. آن شخص با ما داخل صحبت شد و قرار گذاشت که همه مان لباسهای افسری خود را در اختیار او بگذاریم، هر کدام نیز دویست تومان به او بدهیم تا او يك پیراهن و يك شلوار کهنه و مندرس برای ما بیاورد. قبول کردیم. معامله به هر حال به نفع طرفین بود. جان ما را نجات می داد و او را هم به پول هنگفتی می رسانید که البته جانش را هم در معرض خطر قرار می داد.

آن مرد رفت و ما تنها ماندیم. کمی بعد وسوسه بر ما غلبه کرد. به شدت متوحش شدیم. کاری نسنجیده کرده بودیم. نکند یارو برود و ژاندارمها را بیاورد و همه مان یکجابه دام بیفتیم! سرهای ما جمعا نه هزار تومان قیمت داشت و این پول در آن زمان مبلغی بسیار هنگفت بود. تصمیم گرفته شد فوراً متفرق شویم و هریک از ما در گوشه‌یی از جنگل مخفی شود. همین کار را هم کردیم، همه از دور در کمین نشستیم و از دور مراقب محل تجمع بودیم. همه اسلحه موجود را آماده در دست داشتیم تا اگر اتفاق ناگواری رخ دهد لا اقل بی دفاع به جنگ ژاندارمها نیفتیم.

قریب يك ساعت و بلکه بیشتر گذشت. هیجان ما دقیقه به دقیقه

زیادتر می‌شد. بالاخره دیدیم آن مرد از دور با کوله باری نسبتاً "بزرگ بر دوش می‌آید. چون به محل تجمع رسید و کسی را ندید، قدری مردد ایستاد و به اطراف نگاه کرد. البته فهمیده بود که ما به عنوان تدبیری احتیاطی آن محل را ترک کرده‌ایم، ولی خیلی دور نیستیم. ما نیز متوجه رفتار او بودیم. وقتی اطمینان یافتیم که تنهاست، يك يك و با احتیاط از پناهگاههای خود خارج شدیم. بساز دور هم بودیم. لباسهای افسری خود را به او تحویل دادیم و لباسهای گدایی کذایی را گرفتیم و پوشیدیم. حالا دیگر قدری راحت نفس می‌کشیدیم.

آن مرد رفت و ما نیز به هراحتمال فوراً آن محل را ترک کردیم. مدتی سرگردان بودیم. بالاخره آذر پیشنهاد کرد که خوب است تفنگها را در محلی مخفی کنیم و علامت بگذاریم، شاید روزی به درد بخورد و به علاوه ما با این لباس، تفنگ به دوش بیشتر به دزدان مسلح شباهت داریم و البته باز هم در معرض خطر. از اینها گذشته، آذر می‌گفت (و حق هم داشت) که این اسلحه به هر حال در ترکمن صحرا مشتریان فراوان دارد و ترکمنها برای دست یابی بر آنها هم که شده جان ما را در خطر خواهند انداخت. پیشنهادی عاقلانه و منطقی بود. تفنگها و یکی دو خودکار را در محل مناسبی در زیر خاک مخفی کردیم. بعد نیز با خیالی راحت تر با لباسهای کذایی و فقط با چند قبضه سلاح کمربند به راه افتادیم. دیگر سپیده دم بود. آذر ما را به ترکمن صحرا و به طرف اوبهٔ یکی از دوستان اسب بازش به نام "ملا اراز" می‌برد. ما نیز بلا اراده وی چون و چرا در پی او روان بودیم. او در جلو می‌رفت و ما هشت نفر به دنبالش او. همه سرها به زیر و هر يك در عالم خود. گویی تازه به خود آمده بودیم و موقعیت را درک می‌کردیم. دیگر آن وحشت و بهت دیروز غروب و دیشب تا اندازه‌ای زایل شده بود. با خود فکر می‌کردیم که به فرض با ژاندارمی مواجه شویم باید خود را به نفهمی بزنیم، نامی مستعار

برای خود بگوییم و تاریخچه‌ی نیز جعل کنیم.

اواسط روز به محوطهٔ نسبتاً بازی رسیدیم و تصمیم گرفتیم قدری استراحت کنیم و یک عدد هندوانه را که در راه خریده بودیم، بخوریم. دور هم نشستیم و شروع به خوردن کردیم. دایره‌وار نشسته بودیم و تمامی اطراف را می‌دیدیم. ناگهان متوجه شدیم که از بیشه‌های اطراف عده‌ی ترکمن، سوار بر اسبها و تفنگ به دست به سوی ما می‌آیند. کار تمام بود. بند دلها پاره شد. فکر این دام را نکرده بودیم. منتظر نبودیم که بدینگونه در دست ترکمنها گرفتار شویم. همگی بی اختیار، رنگها پریده، از جا برخاستیم و متحیر بودیم که چه باید کرد و اینها با ما چه معامله‌ی خواهند نمود. ترکمنها نزدیکتر و نزدیکتر آمدند و با اشاره و با زبان ترکمنی که ما بلد نبودیم و آذر ترجمه می‌کرد از ما خواستند کمترین مقاومتی نکنیم و تسلیم شویم. همین کار را هم با لاجبار کردیم. آنها کاملاً جلو آمدند، اما یکی دونفرشان قدری دورتر تفنگ به دست آمادهٔ عمل بودند. آنها این کارها را از ما افسران ارتش شاهنشاهی آن زمان بهتر بلد بودند. آذر یکی دو قبضه اسلحهٔ کمتری را از ما گرفت و تسلیم آنها کرد. من به دلیلی که خودم هم ندانستم اسلحهٔ کمتری خود را مخفی کردم و ندادم. این یک حس غریزی بود که مرا وادار به این کار کرد. در آن موقع درک نمی‌کردم که این عمل ممکن است جان همهٔ ما را به خطر اندازد. ترکمنها پس از خلع سلاح ما درصدد برآمدند که ما را جداجا به درختهای جنگل ببندند و پی کار خود بروند. قرار بود ما بیچاره‌ها در برابر دیدگان بهت زدهٔ یکدیگر از گرسنگی و تشنگی به طرز فجیعی جان بدهیم و شکار حیوانات درندهٔ جنگلی شویم. تصور آن مرگ مخوف موها را بر اندام ما راست کرده بود. التماس و الحاح هم فایده‌یی نکرد. در این بین یکدفعه کیهان با جسارت خاص خود گفت: "عیبی ندارد، هر چه می‌خواهید با ما بکنید. ولی روزی حزب توده انتقام ما

را از شما خواهد گرفت!" این جمله تأثیر معجزه‌آسایی داشت. به شنیدن این کلمات که آذر نیز آن را دقیقاً ترجمه کرد، رئیس گروه ترکمنها قدری به فکر فرو رفت و بعد پرسید که مگر شما عضو حزب توده ایران هستید؟ معلوم شد که آنها از شنیدن این حرف متوحش شده‌اند. کیهان فوراً جواب داد: بله، و کارت عضویت خود را هم نشان داد. این ترکمنها از اوبه‌های هوادار حزب بودند و بار دیگر اقبال به روی ما خندید. مناسبات و برخوردهایشان در حال عوض شد، چهره‌های متبسمی جایگزین قیافه‌های عیوس چند لحظه پیش گشت. حتی عذر هم خواستند، ولی البته اسلحه را مسترد نداشتند. برای ترکمن اسلحه از هر چیز در دنیا مهمتر و قیمتتیر است. آنها مارا به نقطه دیگری بردند و در ضمن راه گفتند که اقبال با شما بوده است که گرفتار ما شدید. اگر آن اوبه (با دست نشان دادند) شمارا می‌دید بدون شك جان سالم به در نمی‌بردند. آنها از دشمنان حزب هستند و شما را تحویل ژاندارمها می‌دادند. البته شاید در این حرفها مقداری هم مبالغه بود، ولی به هر حال نجات یافتیم.

خلاصه، ما را به محوطه دیگری که دور از چشم دیدبانان آن اوبه کذایی بود، بردند و سفارش کردند که تا غروب در همان محل مخفی بمانیم. به ما وعده دادند که در غروب آفتاب خواهند آمد تا با استفاده از تاریکی شب ما را به اوبه خود ببرند.

آن روز تا غروب در زیر بوته‌های عجیب خار به سر بردیم. روزی بسیار سخت و ناگوار بود. در زیر آفتاب سوزان مردادماه دشت ترکمن، زیر آن بوته‌های خار با آن خارهای مورب، روزی بسیار سخت را گذرانیدیم. امید یکی از ارکان عمده حیات معنوی انسان است و اگر با مبارزه توأم گردد، حیات واقعی را به وجود می‌آورد. با کمال تعجب مهدی کیهان در همان روز با آنکه افسری بسیار جوان بود و ظاهر بایستی کمتر از ما دلبستگی داشته باشد، شروع به فحاشی

نسبت به مارکس و انگلس و لنین و استالین نمود و می‌گفت که آنها ما را به این روز انداختند. من به او اعتراض کرده، گفتم که اگر ما اشتباه کرده‌ایم و ندانسته و نسنجیده دست به چنین اقدامی زده‌ایم گناه آنها چیست؟ آنوقت‌ها البته بسیار صمیمانه معتقد به مارکسیسم بودم و هنوز برخی از "مارکسیستها" را در شوروی ندیده بودم.

نزدیک غروب همان روز ترکمنها به قولی که داده بودند عمل کرده آمدند. قدری هندوانه و مقداری "قورمه"ی ترکمنی با خسود آورده بودند. "قورمه" خوراک گوشتی بسیار خوب ترکمنهاست و آوردن آن نشانه احترام است. نان ترکمنی هم داشتند. آفتاب غروب کرده بود و گرمای هوا اندکی فروکش داشت. دوستانه بر سفره نشستیم، غذا را با اشتها خوردیم. هندوانه را هم خوردیم و نسبتاً سرحال آمدیم. هوا که کاملاً تاریک شد ما را دوپشته سوار بر اسبهای خود کردند و به طرف اوبه‌شان روانه شدیم.

اوایل شب به اوبه رسیدیم. در جلو چادر رئیس اوبه پیاده شدیم. سلام کردیم و مؤدبانه نشستیم. دیگر ذره‌یی از آن افساده بیج‌جای افسران ایران در ما نمانده بود. مردمان مفلوک و درمانده‌یی بسودیم که جز خوی پاک انسانی و جز غریزه دفاع از نفس، غریزه‌یی آرام و عاری از درندگی، چیزی در ما نمانده بود. به ما آب و چای و هندوانه دادند.

در تمام این مدت آذر رئیس و مترجم ما بود. تمام اختیار را به او سپرده بودیم. حالا دیگر یک نوع راحتی فکری احساس می‌کردیم. آذر و رئیس اوبه به مشورتی طولانی پرداختند و قطعاً صحبت آنها پیرامون عزیمت ما دور می‌زد. البته بعضی از ما، و از جمله پیرزاده، دچار هراس و تردید هم شدند و حتی نسبت به وفاداری و صمیمیت آذر هم شک کردند که مسلماً غیرمنطقی و نامعقول بود. پس از مدتی که دیگر هوا به کلی تاریک شده بود، آذر به ما گفت که

این ترکمنها ما را شبانه تا نزدیک جاده " شاه پسند - گرگان " خواهند رسانید. در آنجا بایستی هرکس بنا به مقتضای مصالح شخصی راهی درپیش گیرد، زیرا حرکت دستجمعی ما مسلماً " ایجاد شبهه و خطرات زیاد خواهد نمود.

طبیعی است در مغز هر يك از ما نقشه‌یی بود. فکر می‌کردیم چگونه می‌توان به‌میان مردمی رفت که می‌دانند سرهای ما قیمت گزافی دارد. چگونه خود را از گزند احتمالی حفظ نماییم؟ تکلیف زن و فرزندان چه خواهد شد؟ هدف که به آسانی و در چند ثانیه نابود شد. از آن قیام جز خون و آتش و خاطراتی بسیار تلخ، چیزی برجای نماند. حالا چه کنیم؟

به راه افتادیم. در بین راه ظاهر " هرکس در خصوص خط سیر خود تصمیمی می‌گرفت. مسلم بود که باید از هم جدا شویم. باید به شکل دستجات دونفری و حتی به شکل انفرادی راه را ادامه داد. هرکس چیزی می‌گفت و نظر خود را در خصوص آینده خود بیان می‌داشت. حالا دیگر همه‌مان به قدری باهم صمیمی و یکرنگ شده بودیم که حد نداشت. این هم به نظر من طبیعی بود. وقتی عده‌یی همفکر و همراه دچار چنین وضعی شوند چاره‌یی جز همراهی و همدردی ندارند. سرنوشت مشترک ما را به آن صمیمیت کشانیده بود. اما از سرنوشت دیگر رفقایمان به کلی بیخبر بودیم و نمی‌دانستیم چه برسر آنها آمده است.

به هر حال، من با پیرزاده در کنار هم بودیم. به او گفتم تصمیم دارم به هرنحوی شده خود را به سبزوار برسانم. شاید بتوانم لااقل خیر سلامتی خود را به بتول و برادرم بدهم. ضمناً شاید در سبزوار بتوانم مأمنی پیدا کنم و عجاتاً در آنجا مخفی شوم. به پیرزاده گفتم که اگر مایل باشد، می‌تواند با من بیاید. (چون از محمدعلی پیرزاده نام بردم باید برای ادای وظیفه وجدانی و ثبت

در خاطرات بنویسم که من وجدانا" در تمام این پنجاه سال آشنایی و دوستی و همکاری و هم‌رزمی با پیرزاده همیشه با او در نهایت صمیمیت و صداقت رفتار کرده‌ام. اما گمان نمی‌کنم او پاس این صمیمیت را داشته باشد. من الان گله‌یی از او ندارم. او بنا بر رأی خودش و همسرش رفتار می‌کرده و این رأیها غالباً" باهم متضاد بوده است. او البته محبت‌های زیادی هم در حق من نموده است و من درقبال آنها از او سپاس دارم. اما آیا او نیز هم اکنون سپاس محبت‌های بسیار صمیمانه مرا دارد؟ در این شك دارم.)

پیشنهادم مورد قبول پیرزاده قرار گرفت. او نمی‌دانست زن و فرزندانش فعلاً" در کجا هستند. می‌گفت، ممکن است همسرش پس از آگاهی بر جریان کشتار افسران در گنبد قابوس خود رابه تهران نزد برادرش رسانده باشد. ممکن هم هست همچنان در مشهد مانده باشد تا تکلیف قطعی معین شود. بهر حال، دسترسی به تهران و مشهد از آن حوالی کار آسانی نبود. می‌گفت که من این نواحی را اصلاً" نمی‌شناسم. بنابراین اظهار کرد که با من خواهد آمد. نمی‌دانم روزی می‌رسد که دوست دیرینم پیرزاده این یادداشتها را ببینند و بخوانند. بهر حال من امیدوارم از من به نیکی یاد کند.

راهنمای ترکمن ما را به نزدیکی جاده رسانید، از دور آن جاده را به ما نشان داد، مزد خود را گرفت، خدا حافظی کرد و رفت. ما نیز باهم خدا حافظی و وداع کردیم و از هم جدا شدیم. از آن لحظه به بعد دوره آوارگی من و پیرزاده آغاز شد کسه خود سرگذشتی شنیدنی دارد.

ترکمنها به ما گفته بودند که برای سر هر یک از شما هزار تومان جایزه تعیین شده است. در آن موقع هزار تومان پولی بود که شایسته معادل یک میلیون امروزی باشد. با این ترتیب ما نه تنها از سوی ژاندارمهای آن نواحی، بلکه از سوی اهالی پرطمع نیز به شدت مورد

تهدید و پیگرد بودیم. در آن حوالی مشکل کسی پیدا می‌شد که از دوهزار تومان (سر من و پیرزاده) بگذرد. ترکمنهای دوست‌نیزمبالغ هنگفتی از ما به عنوان حق‌الزحمه گرفتند و چند قبضه اسلحه کمتری همراه با تعداد زیادی فشنگ نیز پاداش لطف خود داشتند. معسدا از آنها باید سپاسگزار بود، زیرا ممکن بود از همین کمک هم دریغ نمایند و نه هزار تومان دولت را ترجیح دهند.

پیرزاده و من در جنگلهای انبوه شمال جاده به طرف شاهرود رهسپار شدیم. شبها در راه بودیم و روزها معمولاً در جنگل مخفی می‌شدیم و "استراحت" می‌کردیم. باید بگویم که دونفری فقط يك قرص نان داشتیم و آن را روزانه برادروار قسمت می‌کردیم و البته ذخیره فردا را هم نگاه می‌داشتیم. شاید فردا دسترسی پیدا نکنیم. با این يك قرص نان سه روز خود را زنده نگاه داشتیم و معلوم است که فقط سد جوعی می‌شد. به یادم آمد که وقتی چند ملوان در اقیانوس اطلس در اثر سانحه‌یی مجبور شده بودند که چند روز باهم بدون غذا بگذرانند. بر سر اندک غذایی که داشتند با هم به جنگ و جدال برخاستند. اما من و پیرزاده در نهایت صمیمیت باهمان يك گرده نان اندک سه روز قناعت کردیم.

از کثرت پیاده روی پاهای ما تاول زده بود. دیگر قدرت راه رفتن نداشتیم، زیرا پابرهنه بودیم، کفشی و پاپوشی در کار نبود. هر قدم که برمی‌داشتیم ناله‌یی نیز از درد همراه آن از دل برمی‌آمد. چاره‌یی هم نبود. کم‌کم تاولها پاره شدند و جراحات سنگینتر گشتند. لحظاتی و ساعاتی بود که با مرگ فاصله‌یی بس اندک داشتیم و شب هولناک آن را از نزدیک می‌دیدیم. بالاخره ناچار شدیم دل به دریا زده خود را به کنار جاده نزدیک سازیم، شاید بتوانیم از يك کامیون استفاده کرده، لااقل چند کیلومتری هم شده نزدیکتر شویم. تصادفاً در نزدیکی شاه پسند يك کامیون خالی از گرگان به شاهرود می‌رفت. دست بلند

کردیم و نگاه داشت. به او گفتیم که ما را تا قهوه خانه ببرد. چهارتومان از ما گرفت و ما را سوار کرد. پس از طی مسافت کمی اتفاقاً در وسط راه با يك ژاندارم پیاده برخورد کردیم که به طرف شاه پسند می‌رفت. اشاره‌یی کرد و شوfer نگاه داشت. ژاندارم سوار شد. درست روبه روی پیرزاده و در کنار من نشست. رنگداز روی هردومان پرید. فقط توانستم با اشاره‌یی سریع به پیرزاده بفهمانم که خود رانبازد، ساکت بماند. بقیه با من!

وقتی ژاندارم در کنار من نشست و ماشین به راه افتاد (او طبعاً با کنجکاو سرپای ما را ورنانداز کرد، ولی قیافه‌های ما به قدری از هیأت چندروز پیش دور شده بود که کمتر شباهتی به انسانهای شهری داشتیم، چه برسد به افسر ارتش.) من با دهان باز و متحیر، مانند کسی که در عمرش ژاندارم ندیده است، به او نگاه می‌کردم و این نگاه البته با ترس و احترام نیز توأم بود. طوری شد که بالاخره ژاندارم از این ژستهای من ناراحت شد، نگاهی به سرتاپای من انداخت: لباس پاره، ژنده و خاک‌آلود، دست و صورتی چرک، پابرنه، ریش البته نتراشیده، يك توبره پشتی گدایی مندرس و بسیار کثیف که دو بند جلوی آن را با يك تکه استخوان خشک به هم پیوند داده بودم. اینها بودند مجموعه هیأت من و پیرزاده.

ژاندارم پس از آنکه لحظاتی چند سرپای مرا ورنانداز کرد با تشر گفت: "چته، مرتیکه، مگه تا حالا آدم ندیده‌یی؟" من با لهجه غلیظ سبزواری و با شرمندگی گفتم: "بیخچه آقا! " (بیخشید آقا) و بعد با شرمساری خود را سرگرم تماشای جاده و جنگل کردم. پیرزاده نیز مات و متحیر نشسته، سعی می‌کرد نگاهش با نگاه ژاندارم تلاقی ننماید. خوشبختانه در شاه پسند آن ژاندارم پیاده شد و ما به‌راه خود ادامه دادیم. البته اگر ژاندارم مزبور قدری شعور می‌داشت به آسانی می‌توانست ما دونفر را دستگیر کند و دوهزار تومان کاسبی نماید.

در اینجا بود که ما متوجه شدیم که سفر با اینگونه وسایل می‌تواند ما را به خطر بیندازد. اگر این دفعه این ژاندارم بیش از حد "هالو" بود ممکن است ژاندارم کارکشته دیگری با ما برخورد نماید. این بود که کمی بعد در وسط جاده از شوfer خواستیم نگاه دارد و پیاده شدیم. باز مدتی با پاهای تاول زده و مجروح راه رفتیم. داشتیم تصمیم می‌گرفتیم که خوبست تا شب در جنگل پنهان شویم. ولی دیگر خوراکی نداشتیم و نیروی بدنی ما به شدت تحلیل می‌رفت. در همین اثنا یکدفعه متوجه شدیم که يك ستون از کامیونهای نظامی شورویها که از گرگان و حوالی آن علوفه خشك و فشرده برای دامهای آنها می‌برد به ما نزدیک می‌شود. فوراً متوجه شدیم که اگر بشود سوار یکی از اینها شد خطری ما را تهدید نخواهد کرد. این بود که باز هم دل به دریا زده، به کنار جاده آمدیم. ماشینها یکی پس از دیگری می‌رفتند و ممکن نبود از آنها مدد خواست. فقط ماشین آخری مناسب برای این کار بود. همین کار را هم کردیم. به ماشین آخری اشاره‌ی کردیم. شوfer نگاه داشت. از قرار معلوم این عمل برای دفعه اول اتفاق نیفتاده است. نگاه داشت و فوراً به فارسی مخصوص به ما گفت: "چار تومان. چایخانا." (چهارتومان تا قهوه خانه) و ما را سوار کرد. ما نیز فوراً دو اسکناس دوتومانی به او دادیم و به راحتی در اطاقك جلو ماشین نشستیم. ماشین نیز فوراً به راه خود ادامه داد. هنوز چند صدمتری به مقصد مانده، پیاده شدیم. آنها جلو قهوه خانه قدری توقف کردند و ما از آنجا گذشتیم. دقایقی بعد، دیدیم که ستون از عقب می‌آید. باز خود را به همان ماشین آخری نزدیک کردیم و راننده به مجرد اینکه ما را دید، فوراً نگاه داشت و اشاره‌ی کرد که سوار شوید. هنوز ننشسته گفت: "چارتومان. چایخانا" و ما نیز مراتب سپاس خود را با تقدیم چارتومان دیگر ابراز داشتیم.

قهوه‌خانهٔ بعدی، به طوری که خود شوfer با زبان بی‌زبانی به ما فهماند، قهوه‌خانهٔ "چل دختران" بود. شنیده بودیم که در همین قهوه‌خانه بوده است که ژاندارمها سه نفر از رفقای ما را (دانش و فاضلی با يك سرباز) گرفته بودند. این بود که در چند صد متری قهوه‌خانه مجدداً پیاده شدیم و این دفعه آن را دور زدیم و از بیراهه رفتیم.

باز هم ستون در قهوه‌خانه قدری توقف کرد. در حدود نیمساعت بعد مجدداً ستون از عقب به ما نزدیک شد. باز هم خود را به شوfer آشنای ماشین آخری نشان دادیم، سوار شدیم و سومین چهارتومان را تقدیمش کردیم. اما غافل از این بودیم که افسر فرمانده ستون مزبور، مدتی است ما دو نفر پیادهٔ مفلوک را در جلو کامیونهای خود می‌بیند. مگر ممکن است که ما بدبختهای پیاده سرعتی برابر سرعت ماشینها داشته باشیم! او با حسابی ساده نتیجه گرفته بود که ما قاچاقی با کامیونهای او حرکت می‌کنیم و این کامیون حتماً باید آخری باشد. زیرا فقط آن ماشین است که می‌تواند بدون برهم زدن نظم حرکت ستون توقف مختصری بکند. باری، یکدفعه دیدیم افسر فرمانده ستون ماشین فرماندهی خود را به کناری زد و در سمت چپ جاده ایستاد. ماشینها یکی یکی از برابرش گذشتند. رانندهٔ ما که وضعیت خطرناک را دیده بود، به ما اشاره کرد که در محوطهٔ کوچک اطاقك ماشین راننده پنهان شویم. ما دو نفر بدبخت بینوا نیز، مثل دوماش، در آن تنگنای عجیب و ناجور مخفی شدیم. قلبها به شدت تپیدن گرفتند. ظاهرماً فرمانده پی برده بود که ما مخفی شده‌ایم. این بود که دستور "ایست" داد. تمام ستون متوقف گردید. بعد به روسی فرمانی داد که ما صدای نامفهوم او را شنیدیم، ولی البته در آن موقع چیزی از آن نفهمیدیم. تمام شوferها پیاده شدند و شوfer ما با اشاره‌یی به ما تأکید کرد که همچنان در آنجا بمانیم و خود پیاده شد. من و پیرزاده کماکان

با دلهره در کابین راننده لای دنده و ترمز مانده بودیم. صدای داد و فریاد و هیاهوی فرمانده ستون شنیده می‌شد. بعد سکوتی برقرار شد و ناگهان دیدیم درب کابین جلو باز شد و افسر فرمانده با قیافهٔ عبوس و با تشدد به زبان روسی چیزهایی می‌گوید. ناسزا می‌گفت؟ چیزی می‌پرسید؟ ما که نمی‌فهمیدیم. چیزی که مسلم بود، این‌که باید پیاده شد. سر به زیر و خائف، مانند مجرمین بدبخت پیاده شدیم. منظرهٔ عجیبی بود: تمام شوورها به خط ایستاده بودند. فرمانده ما را به جلو راند و ما هم لنگان لنگان به جلوی صف راننده‌ها رفتیم و ایستادیم. ما دو افسر ارتش شاهنشاهی در برابر صف سربازان شوروی کم مانده بود از خجالت آب شویم.

فرمانده باز شروع کرد به روسی حرف زدن و البته با تشدد. ما البته يك کلمه هم نمی‌فهمیدیم. بعد رو به ما کرد و باز هم به روسی داد و ببیداد می‌کرد. من ناچار شدم با زبان بین‌المللی، یعنی با زبان کرو لالها مطالب خود را بیان کنم. این بود که به ناچار به تنهاکاری که ممکن بود، متوسل شدم: در پاسخ تمام داد و فریادهای او پاهارا که غرق تاول بود به او نشان دادم. این عمل باعث خندهٔ شدید راننده‌ها شد. خود فرمانده نیز تبسمی ناخواسته و خفیف کرد. ظاهراً از سر تقصیرات ما در گذشته بود. بعد به روسی فرمانی دیگر داد و تمسام راننده‌ها با قدم دو به سمت ماشینها رفتند. سوار شدند. فرمانی دیگر داد و با صدای بلند داد و فریاد ما را افتادند و ما دو افسر نگویند ارتش شاهنشاهی در آن حال رقتبار و با آن پاهای تساول زده و مجروح در بیابان ماندیم. البته تاحدی خوشحال از این‌که سه دچسار مخممهٔ تازه‌یی نشده‌ایم، و ضمناً ناامید که دیگر باید دندان طمع سواری را کشید.

به ناچار با همان وضع دلخراش پیاده به راه افتادیم. خوشبختانه تاولها کمی خشک شده بودند و درد تاحدی قابل تحمل بود. علاوه بر این

از کوهستانهای شمالی شاهرود خارج شده بودیم و در سرازیری با راحتی بیشتری رو به شاهرود پیش می‌رفتیم. نزدیکیهای ظهر همان روز به قهوه‌خانه منفردی رسیدیم. با احتیاط کامل به آن نزدیک شدیم. در این نواحی ژاندارمها در هر لحظه ممکن است سروکله‌شان پیدا شود. پس از تفتیش از راه دور فهمیدیم که جز قهوه‌چی کسی در آنجا نیست. از شدت خوشحالی گریه‌مان گرفت. دنیا را به ما داده بودند. (چنانچه خواننده بتواند با نیروی تخیل خود را به جای ما بگذارد، خواهد فهمید که چرا این درجه مسرت به ما دست داد. گرسنگی، بیچارگی، درماندگی، ترس و هزاران عامل آزاردهنده دیگر چنان بر ما مستولی بود که کوچکترین روزنه‌یی امید برای ما، بزرگترین باب رحمت بود.) وارد شدیم، سلامی کردیم و از قهوه‌چی و قدری روغن و نان و پنیر چیزی در دسترس ندارد. برای ما که سه‌روز گرسنگی شدید کشیده بودیم همین نیمرو مائده آسمانی و بهشتی بود. دستور دادیم و کمی بعد نیمرو حاضر بود. چنان با اشتها می‌خوردیم و چنان آن غذا به ما لذت داد که تاکنون به یاد ندارم غذایی بسه آن لذت خورده باشم. شکمی از عزا درآوردیم. پس از صرف غذا یکی دو استکان چای نیز خوردیم، قدری نان و پنیر هم برای احتیاط خریدیم و به راه افتادیم. شرط احتیاط نبود که در آنجا استراحت کنیم. هر چند که فوق‌العاده به آن نیاز داشتیم. قهوه‌خانه است و بر سر راه واقع است. هر لحظه ممکن است عابری و به خصوص ژاندارمی برسد و...

باید بگویم که من راه تهران - مشهد را بسیار خوب بلدم و البته در آن موقع هم خوب بلد بودم. نقشه خط سیر خود را تا سبزوار به دقت کشیده بودم. ضمناً می‌دانستم که نمی‌شود در ادامه همین راه شوسه وارد شهر شاهرود شد. خبر داشتیم که احياناً عکسهای ما را به

پلیس راه داده‌اند و در مدخل شهرها واردین راه دقت و ارسی خواهند کرد. این بود که تصمیم گرفته بودم بدون ورود به شاهرود، از همان ارتفاعات شمالی قدری به طرف چپ میل کرده، رو به جنوب شرقی حرکت کنیم. البته از بیراهه برویم. امیدوار بودم که در انتهای راه خود را به قهوه‌خانه‌یی که در ۱۲ کیلومتری مشرق شاهرود واقع است و "خیرآباد" نام دارد برسانم. (این قهوه‌خانه را پس از بازگشت به میهن تاکنون یکی دودفعه در سر راه خود به مشهد دیده‌ام. خاطرات گذشته زنده شد. حالا این قهوه‌خانه قدری دوراز جاده است و جاده از پشت آن می‌گذرد.)

نزدیک غروب در همان بیراهه به يك آغل متروك گوسفند رسیدیم. پناهگاه خوب و مناسبی بود و هرگز جلب توجه نمی‌کرد. به عقل کسی نمی‌رسید که ممکن است انسانهایی شب را بدینجا پناه برده باشند، در آنجا نشستیم. هوا داشت تاریک می‌شد. قدری نان و پنیر که از قهوه‌چی خریده بودیم و همراه داشتیم، خوردیم. سنگین شده بودیم. خواب غلبه می‌کرد. از شدت خستگی در آغوش یکدیگر دراز کشیدیم. هوا اندکی سرد شده بود. آنجا هم نسبتاً "دامنه" کوهستان بود. کمی بعد خواب عمیقی ما را در ربود. در همان شب تعداد زیادی کهنه در بدنهای ما نفوذ کردند که البته آنوقت اصولاً متوجه آنها هم نشدیم. چند روز بعد در سبزوار، وقتی قدری نظافت کردیم و پوستهای بدنمان قدری حساسیت خود را بازیافت، آن کهنه‌ها را که تا کمر در بدن ما فرورفته و مشغول مکیدن خونمان بودند بیکایک وبا زحمت از بدن یکدیگر درآوردیم.

صبح روز بعد از خواب بیدار شدیم. هنوز آفتاب کاملاً پهن نشده بود. قدری نان و پنیر که مانده بود، خوردیم و به راه افتادیم. در بیراهه می‌رفتیم، ترس چندانی هم نداشتیم. اما سخت تشنه بودیم. در اطراف نیز آبی دیده نمی‌شد. اما دیگر به اینگونه سختیها عادت

کرده بودیم. حفظ جان به حکم غریزه در درجه اول بود. تشنگی و به خصوص گرسنگی قابل تحمل بود. در آن لحظات خطری آنی ما را تهدید نمی‌کرد.

با لاخته از دور سواد قهوه خانه خیرآباد به نظر رسید. آن را خوب می‌شناختم. بسیار خرسند شدم، زیرا فهمیدم که توجیه من درست بوده و سمت حرکت را از بیراهه خوب انتخاب کرده بودم. من خوب می‌دانستم که در این قهوه‌خانه معمولاً "یک قهوه‌چی، گاهی هم همراه با یک شاگرد، وجود دارند. معه‌ذا با پیرزاده قرار گذاشتیم که از این به بعد بایستی خود را به عنوان مسافرین پیاده‌یی قلمداد کنیم که نذر دارند پیاده به زیارت امام رضا بروند. این طرز زیارت در آن اوقات متداول بود و در جاده‌ها با زائرین پیاده زیاد برخورد می‌شد. قرار گذاشتیم که من بگویم ساکن تهران هستم و در نزدیکی دانشگاه جنگ، سه راه طرشت (محل سکونت من قبل از عزیمت به مشهد) قهوه‌خانه‌یی دارم و حالا پیاده عازم زیارت امام رضا هستم. پیرزاده هم گفت من مدعی خواهم شد که از اهالی شهر دامغان و یکی از نوکرهای آقای کرامتی هستم. پیرزاده می‌گفت که چنین شخصی را در دامغان می‌شناسد.

با این قول و قرار بدون ترس و وا همه روبه قهوه‌خانه به راه افتادیم. نزدیک ظهر به قهوه‌خانه رسیدیم. همانطور که پیش‌بینی کرده بودیم قهوه‌خانه کاملاً خلوت بود و جز قهوه‌چی کسی آنجا نبود. این قهوه‌چی مردی بود تریاکی، لاغر اندام و میانسال، وارد شدیم. به مقتضای هیأت و لباس سلاسی کردیم و نشستیم. چای و ناهار مفصلی هم صرف کردیم. وقتی قدری جان گرفتیم، صحبت از هر طرف در گرفت. در این قبیل اماکن وقتی دوسه نفر نا آشنا به هم می‌رسند طبعاً از وضع زندگی و کار یکدیگر جويا می‌شوند. در اینجا هم نزدیک بود پیرزاده دسته گلی به آب بدهد. جریان از این قرار شد: قهوه‌چی خیرآباد

برحسب تصادف از نوکران سابق آقای کرامتی کذایی بوده است. وقتی پیرزاده به خیال خود با آب و تاب نقل می‌کرد که نوکر آقای کرامتی است، چشمان قهوه‌چی برقی زد، خوشحال شد و با عجله از او پرسید که حالا منزل آقای کرامتی کجاست؟ پیرزاده هم که هرگز چنین تصادفی را پیش بینی نکرده و خود را برای پاسخ به چنین پرسشی آماده نساخته بود به شدت دستپاچه شد و با عجله بدون فکر جواب داد: همونجا... پهلوسقاخانه...

به شنیدن این جمله اخمهای قهوه‌چی درهم فرورفت، قیافه‌ی مشکوک به خود گرفت و گفت که در دامغان چنین سقاخانه‌ی نیست و بعد یکدفعه پرسید: نکنه شما از همون افسرای فراری گنبد هستین؟ وضعیت خیلی وخیم بود. بایستی تصمیمی فوری گرفت و الا کار به جاهای وخیم می‌کشید. ما البته ترس چندانی نداشتیم. او بیک نفر ضعیف و تریاکی و مردنی بود و ما دونفر جوان و نسبتاً نیرومنسند. معه‌ذا اتفاق بدی افتاده بود و لازم بود چاره‌ی اندیشید. من بلافاصله قهوه‌چی را به کناری کشیده، آهسته در گوشش گفتم که او ظاهرًا دزد و راهزن است. آدم درستی به نظر نمی‌رسد. چند ساعت قبل در حوالی "ده صلا" او را دیدم و با او همسفر شدم. هرچه از او می‌پرسم پرت و پلا جواب می‌دهد. به من هم گفته است که نوکرکرامتی است. اما من که کرامتی را نمی‌شناسم. معلوم است هرچه می‌گوید دروغ است. ولی به‌رحال "بنده خدا" است، نباید اذیتش کرد.

البته در آن موقع دزد و راهزن بودن پیرزاده به مراتب بهتر از آن بود که به عنوان افسر ارتش شناخته شود. ضمناً طوری صحبت را ادامه دادم که از او پرسیدم مگر افسران گنبد کیها هستند؟ گویا اصلاً از جریان افسران فراری اطلاعی ندارم و این نخستین بار است که چنین نامی از افسران را می‌شنوم.

با این ترتیب آن مرد قدری آرام شد، ولی البته در دل آنقدرها هم

راضی نبود.

کمی بعد با اشاره به پیرزاده فهماندم که باید هرچه زودتر خارج شد. همین کار را هم کردیم. از قهوه‌خانه خارج شدیم و رو به سبزوار به راه افتادیم. خوشبختانه کمی بعد اتوبوسی مسافری از تهران به مشهد می‌رفت، به ما رسید. دست بلند کردیم. راننده نگاه داشت. سوار شدیم. شاید هم راننده دلش واقعا" به حال ما سوخته بسود. در وسط مسافران به زحمت خود را جا دادیم. صدای قرقر مسافرها بلند شد، نق می‌زدند که چرا شوفر در این هوای گرم مسافر زیادی سوار می‌کند. شوفر هم می‌گفت: مگر نمی‌بینید، بیچاره‌ها پیاده و پابره‌نه هستند؟ خدارا خوش نمی‌آید که شما اینطور راحت بنشینید و این بنده‌های خدا پای پیاده در این هوای گرم پابره‌نه سفر کنند.

مسافران که از شوفر ناامید شدند بنای اهانت نسبت به ما را گذاشتند. ولی ما دیگر موجودات مفلوکی بودیم که همسه کس، آری، همه کس، هرانسانی که وطنی داشت، حق داشت ما را مورد بدترین اهانتها قرار دهد. اگر هم کتکمان می‌زدند باز حق اعتراض نداشتیم. به تمام معنی موجوداتی بینوا بودیم. اگر اعتراض می‌کردیم، مسافرها که دل‌پری از راننده داشتند و از ما نیز متنفر بودند، کار را به دعوا و جنجال می‌کشاندند. در بیابانها هم تنها مقامی که دعواها را فیصله می‌دهد، ژاندارم است. ژاندارم نیز کسی بود به‌خون ما تشنه. به‌رحال، به خاطر زنده ماندن و به سبزوار رسیدن همسه چیز را قابل تحمل دیدیم.

نزدیک غروب به "دهنه زیدر" رسیدیم. اتوبوس درست جلو قهوه‌خانه ایستاد و مسافران پیاده شدند. دونفر ژاندارم نیز جلو قهوه‌خانه ایستاده با مردم سرگرم صحبت بودند. از دیدن آنها موبر اندامان راست ایستاد. حالا دیگر باید چه کرد؟ خوشبختانه درب خروجی اتوبوس روبه شمال باز می‌شد و قهوه‌خانه در جنوب بود. این

بود که ما دو نفر افسر ارتش یواشکی پیاده شده، به سرعت خود را به میان درختهایی که در آنجا بود (و حالا هم هست) انداختیم. در کنار جوی آبی که آنجا بود وضو گرفتیم و هردو نفر به نماز ایستادیم. اتوبوس بین ما و ژاندارمها حایل بود. عمل ما اصلاً "ایجاد شبهه نمی‌کرد". تنگ غروب بود و بایستی نمازظهر و عصر را خواند. در این ضمن مسافران چای خود را خورده و یکایک سوار می‌شدند. ما نیز از فرصت استفاده کرده، خود را به داخل اتوبوس رسانیدیم و در همان جاهای اولیه نشستیم.

کمی بعد اتوبوس به راه افتاد، از آن خطر هم جستیم. در عباس آباد برای صرف شام توقف کردیم. می‌دانستم که در آنجا پادگان ژاندارم هست و ظاهرشدن در انظار خطرناک خواهد بود. اما شب بود و تاریک. ما دو نفر دور از جماعت بودیم و وانمود کردیم که گرسنه نیستیم. سرووضع ما نیز گواهی فقر ما را می‌داد و کسی نمی‌توانست نسبت به ما مشکوک باشد.

شوفر اظهار می‌کرد که خوب است تا هوا خنک است شبانسه حرکت کنیم و خود را به سبزوار برسانیم. همین کار را هم کرد. اواخر شب بود که از عباس آباد به راه افتادیم و صبح روز بعد به حوالی شهر سبزوار رسیدیم. در قصیه "خسروچرد" من به راننده گفتم که نگاه دارد. رسیده‌ایم، پیاده شدیم. ما از شر مسافران و آنها از مزاحمت ما راحت شدیم و شدند.

باید بگویم که من نقاط اطراف سبزوار را در آن سالها قدم به قدم می‌شناختم. مدت‌ها در آن نواحی به شکار و گردش گذرانیده بودم. شکارچی پیاده نیز قهر! همه جا را خوب بلد است. اما از تصادفید، ما در نخستین ساعات روز به آنجا رسیده بودیم. بیم آن می‌رفت که در ورود به شهر، هرچند با آن هیأت و لباس نامأنوس، دچار خطر شویم و ممکن است بسیاری از مردم شهر مرا در هرلباس بشناسند.

به ویژه آنکه همین چند روز قبل به عنوان " رئیس نظام وظیفه " از آنجا خارج شده ام و رئیس نظام وظیفه کسی نیست که ناشناخته باشد. از طرف دیگر، مردم سبزوار یقیناً " جریان گنبد را شنیده اند و منتظرند که احتمالاً " مرابا لباس مبدل در آن حوالی ببینند. بگذریم از اینکه مردم سبزوار ذاتاً " مردمانی کنجکاو هستند و بسیار مایلند از همه جا و همه چیز خبرداشته باشند. با این ملاحظات تصمیم گرفتیم تمام روز را در اطراف شهر و البته در حال اختفا به سر ببریم. از همان " خسروجرد " به طرف شمال شرقی روانه شدیم و از بیراهه و بدون عبور از آبادیها خود را به نزدیکی قصبه " کوشک " رساندیم. (این قصبه حالا جزئی از شهر شده است). آن وقتها در جنوب " کوشک " یخدان بزرگی بود که محل تهیه و نگهداری یخ طبیعی بود. خوشبختانه آن روز یخدان مزبور به کلی خالی بود. محل بسیار مناسبی برای اختفا بود، خنک و خالی از یخ. این را هم بگویم که روزهای دهه سوم ماه رمضان بود. شبهای احیا نزدیک بود. قرارمان بر این شد که به هنگام غروب که مردم همه به خانه های خود می روند تا افطار کنند و کوچه ها به کلی خلوت است خود را از جنوب شهر به منزل شوهرخواهرم (فلاحی) و یا به منزل باجناقم (مرحوم محمدحسین زاهدی) برسانیم. همین نقشه را هم دقیقاً اجرا کردیم. آن روز گرم و طولانی تابستان چگونه گذشت و چه حوادث غیرمترقبه و جالبی رخ داد، خود داستانی است، شنیدنی. ولی از نظر هدف اصلی این یادداشتها اهمیت چندانی ندارد.

غروب آفتاب، از طرف شمال شرقی شهر به طرف جنوب به راه افتادیم و درست به هنگام اذان مغرب و وقت افطار از سوراخ باروی قدیمی شهر وارد شدیم. این نقاط را من و جب به وجب بلد بودم و کمترین اشتباهی ممکن نبود. با کمال احتیاط پیش می رفتیم. منزل فلاحی و زاهدی در دوطرف کوچه معروف به " حمام حکیم " و روبه روی

هم قرار داشتند. پس از اندکی تأمل مصلحت دیدم که به منزل زاهدی بروم، نه فلاحی. دلیلش هم آن بود که منزل فلاحی معمولاً در این موقع روز پر از روستائیان است و حال آنکه منزل زاهدی به احتمال قوی خلوت تر است.

آهسته و با دلهره درب منزل زاهدی را زدم. قلبم به شدت می‌تپید. حالا چه خواهد شد؟ با من چگونه برخورد می‌کنند؟ شوخی نبود. کسی که ده روز قبل می‌توانست با کمال عزت و احترام وارد این خانه شود و صاحبخانه مقدم او را به عنوان میهمانی بس گرامی پذیرا می‌شد، حالا باید مثل دزدها، با ترس و لرز در بزند و نمی‌داند که اصولاً او را چگونه خواهند پذیرفت. کمی بعد صدایی از آن طرف شنیده شد که می‌گفت: کیست؟ من یواشکی نام دخترخاله‌ام (خواهر بتول و همسر زاهدی) را بردم. صدا قطع شد و آن شخص از پشت دررفت. اضطراب من باز هم زیادتیر شد. کی بوده؟ چرا رفت؟ نکند غریبه بوده و صدای مرا شناخته است؟ دقایقی دیگر هم گذشت. دقایقی سراسر هیجان و اضطراب. دوباره کسی از پشت درپرسید: کیست؟ این صدا، صدای آشنا بود. صدای بتول خودم بود، خون در عروقم به جوش آمد. حرارتی عجیب تمام بدنم را فراگرفت. خدایا، بتول من اینجا چکار می‌کند؟ بعد معلوم شد که تصادفاً آن روز مقارن با دهمین روز تولد دختر کوچک زاهدی بوده و مادرش آن روز به اصطلاح به حمام زایمان رفته است. خواهرش بتول نیز با بچه‌ها در این حمام اشتراک کرده و حالا در خانه خواهرش به پرستاری او مشغول است. پس از آنکه شنیده است کسی از پشت در خواهرش را صدا می‌زنسد خودش آمده است ببیند چه کسی خواهرش را می‌خواهد.

پس از شنیدن صدای آشنا و دلنواز بتول با هیجان وصف ناپذیری گفتم: "منم، بتول، منم!" وقتی با شتاب در را باز کرد و مرا در آن هیأت عجیب و آن وضع فلاکت‌بار دید دودستی بر سرش زد و گفت:

" شفائی، تویی!"

وارد شدیم. با عجله وارد دالان خانه شدیم. بتول، پیرزاده را از مشهد می‌شناخت. در همان لحظه اول به او گفتم که هیچکس نباید از ورود ما آگاه شود. من فقط آمده‌ام که زنده بودن خودم را خبر بدهم و بروم.

ما دونفر را به اطاق " زیرزمینی " هدایت کرد. کمی بعدشادروان زاهدی نزد ما آمد. معلوم شد که درسبزواریشایعات فراوانی پیرامون کشته شدن من رواج داشته است و حتی بعضی از مردم گفته بودند که در اتومبیلهای بدفورد لشگر که چندروز پیش ازگنبد قابوس به مشهد برده می‌شده شخصی کلاه افسری سوراخ سوراخ مرا هم دیده است (کلاه بیچاره اسکندانی بوده که او هم مانند من افسر توپخانه بودوکلاهدش باند آبی داشت) معلوم است که بیچاره بتول و بچه‌ها دراین چند روزه چه حالی داشته‌اند.

منزل آن موقع زاهدی شامل دو باب حیاط بیرونی و اندرونی بود و دو حیاط مجزا از یکدیگر داشت. یکی از آن دو حیاط که به اصطلاح بیرونی بود به کوچه " گود انبار " و دیگری که اندرونی بود به کوچه " حمام حکیم " راه ورودی و خروجی داشت. ما از درب حیاط اندرونی وارد شده بودیم. بین دو حیاط مزبور نیز راهرویی بود مرتفع که از دو طرف به وسیله چند پلکان به هم متصل می‌شد. زیرزمینی که ما را در آن جا داده بودند از یکطرف منافذی برای هواخوری داشت و این منافذ بر پلکانها باز می‌شد. بچه‌های فضول زاهدی که سروصدایی در زیرزمین می‌شنوند کنجکاو می‌شوند و از سوراخ پلکان نگاه می‌کنند. یکی از آنها که بزرگتر بوده مرا می‌بیند و می‌شناسد. او با خوشحالی تمام به گماشته‌ام که البته در حیاط بیرونی بوده می‌گوید که آقای شفائی آمده است. تصادفاً زاهدی این حرف را می‌شنود و خطر را فوراً درک می‌کند. این بود که بچه را مورد عتاب قرار می‌دهد

که آقای شفائی بزرگد (برادرم علی) آمده است. به هر حال قضیه‌ی ناراحت کننده رخ داده بود.

فورا" محل اقامت ما را تغییر دادند و ما را به زیرزمینی مجاور بردند که جز درب ورودی منفذی به خارج نداشت و در عوض مملو بود از هندوانه و خربزه. اما به هر حال، زاهدی را واهمه گرفته بود و حق هم داشت. شهر سبزوار شهر کوچکی است و مردمش بسیار کنجکاو و شایعات فراوانی نیز پیرامون افسران فراری برسر زبانها بود. مدت دوشبانه روز آنجا به سر بردیم. استراحت و نظافت کردیم. کتله‌ها را از بدن هم بیرون کشیدیم. تجدید قوا به عمل آمد. هر کسدام از ما يك جفت کفش پاره از زاهدی گرفتیم که لااقل پابرهنه نباشیم. بیچاره زاهدی پیوسته نگران بود، واهمه داشت. حق هم داشت. گماشته‌ام به هر حال بویی برده بود.

در مدت دو روز اقامت در آن خانه فقط يك بار ترتیبی دادند که بتوانم سه فرزند کوچکم را از دور ببینم. از دور، از پشت شیشه پنجره. در ضلع جنوبی منزل اندرونی زاهدی يك مهتابی بود که اطاقی نیز در انتهای آن ساخته بودند. این اطاق برای خواب من و پیرزاده اختصاص یافته بود و از دید بچه‌ها و دیگران کاملاً محفوظ بود. گماشته نیز اصولاً حق ورود به اندرونی را نداشت. روز دوم بتول و بچه‌ها از صحن حیاط گذشتند و من از پشت پنجره آنها را با حسرت دیدم، اشکم سرازیر شد. در دل با آنها وداع کردم. منظره به قدری رقت انگیز بود که پیرزاده نیز به شدت گریست.

غروب روز سوم، توسط آقای زاهدی به فلاحی خبر دادم که بیاید و چاره‌ی بیندیشد. فلاحی آمد. دیداری گرم حاصل شد. جریان را به او گفتم. این شوهر خواهرم بسیار به من نزدیک است. مردی است زرنگ و باتجربه و کارکشته، قدری فکر کرد و بعد گفت می‌روم نسزد دوستم حاجی مهدی الداغی. جریان را به او می‌گویم. او خیلی متنفذ

و مقتدر است و از کسی نمی‌ترسد. و شما را هم بسیار دوست می‌دارد و خیلی مایل است بتواند خدمتی به شما بکند.

من فوراً! اعتراض کردم و گفتم که الداغی فتودالی است متنفذ، او چگونه می‌تواند به يك افسر توده‌یی و متمرّد كملك كند؟ فلاحی مرا مطمئن ساخت که الداغی علی‌رغم جنبه طبقاتی خود شخصی است که از لحاظ شخصیت و مردانگی مشهور است. اگر او قول بدهد که از شما پذیرایی خواهد کرد مسلماً! سرقولش خواهد ایستاد و شما کوچکترین نگرانی نخواهید داشت. باری، پس از مذاکرات طولانی تقرر شد، فلاحی برود، با الداغی دیدار کند و مختصری از کم و کیف واقعه برای او شرح دهد، ولی محل اختفای کنونی ما را فاش نسازد. اگر اطمینان یافت که الداغی حاضر است مرا علی‌رغم خطرات و مسئولیتها بپذیرد، آنوقت بیاید و خبر بدهد تا تصمیم بگیریم.

با این قول و قرار، فلاحی رفت. بیش از يك ساعت طول کشید و در حدود نیمه شب بازگشت. سیمای موفق و خوشحال داشت. به محض رسیدن با همان لهجه سبزواری خودش گفت: " وَخَه زِه بَرِم!" (برخیزید برویم). معلوم شد که حاجی الداغی قول مردانه داده است که از ما پذیرایی نماید.

شیانه با شادروان زاهدی خداحافظی کرده از منزل او خارج شدیم. شب بیست و یکم ماه رمضان بود. در این شب که مصادف با شهادت حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام است مسلمانان شیعه تا صبح بیدار می‌مانند و " احیا " می‌گیرند. فلاحی باز هم ما را از همسان راهی که دو سه روز قبل از حاشیه شهر آمده بودیم، حرکت داد. خودش چند قدمی جلوتر می‌رفت و ما از عقب سر او. احتیاط کامل رعایت می‌شد که کسی ارتباط ما را احساس نکند.

رسیدیم، من و پیرزاده پشت دیوار باغ " قلعه نو " که مقرر تابستانی الداغی بود نشستیم و فلاحی در زد و وارد شد. خوب به

خاطر دارم که در کنار دیوار مقداری پهن خشک ریخته بودند و ما روی همان پهنها نشستیم. در وضعی نبودیم که نشستن روی پهن برای ما قابل اهمیت باشد. دقایقی بعد فلاحی به اتفاق خود حاجی الداگی بیرون آمد. ما به احترام حاجی از جابر خاستیم. او نیز با احترام تمام نزدیک آمد، با ما دست داد و ما را به داخل باغ دعوت نمود. دلها به شدت می‌تپید. باور نمی‌کردم که در چنان وضعیتی از طرف يك فتوئدال بزرگ و مقتدر بدینگونه مورد احترام و تکریم قرار گیریم. باغی بود بزرگ و در مدخل آن پس از يك محوطه نسبتاً وسیع عمارتسی دوطبقه و مجلل ساخته بودند که ظاهرًا "محل سکونت خود حاجی، محل دیدارها و پذیراییها بود. تمام عمارت در نور چراغهای زنبوری بزرگ غرق در نور بود. ما را به طبقه دوم که دارای ایوانی بزرگ و مصفا بود، بردند. در آنجا نشستیم. فوراً چای و میوه و شیرینی و بعد نیز شام مفصلی آوردند. صحبت از هر طرف به میان آمد و بدیهی است که ما صمیمانه جریان را به اختصار تمام گفتیم. شب اول را در همان ایوان خوابیدیم. الداگی اجباراً با پیرزاده هم آشنا شد. صبح روز بعد به دلایل امنیتی و با توجه به اینکه رفت و آمد زارعین و مردم شروع شد و احتمال خطر می‌رفت، حاجی ما را به باغ خلوت دیگری که در همان نزدیکی بود (و البته متعلق به خودش) برد. این باغ فقط یکی دو اطاق متروک داشت، کسی در آن زندگی نمی‌کرد. شاید هم مخصوصاً آن را خالی کرده بودند. این باغ فقط انگور داشت، آن هم انگور فراوان و عالی. کلیدی از باغ را حاجی به من داد و کلید دیگر را به نوکرش محمد نام. فقط حاجی، فلاحی و محمد از سکونت ما در آن باغ اطلاع داشتند. فلاحی همان شب اول به شهر بازگشت و از آن به بعد تا دو هفته‌یی که در آنجا بودیم هر شب نزد ما می‌آمد. از حال ما جويا می‌شد و احیاناً برخی لوازم جزیی برای ما می‌آورد.

جریان اقامت در آنجا و پذیرایی شایان حاجی خود بحثی مفصل و

البته جالب دارد. ولی به گمان من بهتر است به جای آن بحث چند کلمه‌یی پیرامون این نکته بنویسم که چرا آقای زاهدی علی‌رغم قرابت و خویشاوندی نزدیک از نگهداری ما امتناع ورزید و چرا الداغی که فتوئالی بزرگ و متنفذ بود تن به نگهداری ما داد و مسئولیت بسیار سنگین و بزرگی چون پناه دادن به ما را، به دو افسر شورشی متمرّد و فراری و تحت پیگرد را، بردوش کشید؟ زاهدی مالکی خرده‌پا و تازه روی کار آمده و نسبتاً ناشناس بود. بسیار هم محتاط و مقید. از همه مهمتر اینکه او با دستگاه دولتی و با مقامات محلی سبزوار ارتباط و آشنایی چندانی نداشت و خوب می‌دانست که اگر وجود من در خانه او فاش می‌شد، زندگی او و عائله‌اش به طور قطع در معرض خطری بسیار جدی و شاید نابودی قرار خواهد گرفت. و چنانکه گفتم گماشته‌ام و بچه‌های او نیز بویی برده بودند و هر دقیقه ممکن بود حرفی از دهان آنها بی‌پرد. در آن صورت معلوم نبود که چه بلایی به سر ما و خودش می‌آمد. این بود که با کمال شرمساری عذر ما را خواست و ما نیز وجدانا^۱ به او حق دادیم که بیش از این نمی‌شود فداکاری نمود. اما حاجی مهدی الداغی در وضعیت کاملاً متفاوتی بود. او اوالا^۲ فتوئالی بود بسیار مقتدر، متنفذ و صاحب مال و مکنّت فراوان، و مهمتر از همه او در تمام ادارات دولتی سبزوار و حتی در مشهد و شهرهای استان خراسان صاحب نفوذ و اشتها^۳ کامل بود. او از احدی نمی‌ترسید. کارهای دهات تابعه خود را به شخصه و بدون دخالت دادن مقامات قضایی و اجرایی محلی حل و فصل می‌کرد. او خود رأساً^۴ تصمیم می‌گرفت و در صورت لزوم جزا هم می‌داد. بزرگترین دلیل این مدعا آن که چند روز پس از آن بالاخره ورود ما دو نفر افسر به سبزوار درز کرد. رؤسای شهربانی و ژاندارمری مشغول تفحص گشته و بالاخره پی برده بودند که ظاهراً^۵ بایستی در کجا باشیم. روزی رئیس شهربانی (سرگرد پلیس جهان بین) و رئیس ژاندارمری (سروان بقا) به دیدن

الداغی می‌آیند و پس از برگزاری مراسم احترام و پذیرایی در لفافه از حال ما جویا می‌شوند و اعلام می‌دارند که از قرار مسموع سرگرد شفائی در باغ شماست. او نیز با همان سادگی آمیخته به غرور خود و بدون اندک واهمه‌یی می‌گوید: بلی، ایشان و سرگرد پیرزاده هر دو اینجا هستند. ولی برای دستگیری آنها باید از روی نعل قلعہ نویها رد شد! این تهدیدی علنی بود به آنها و گویای این فکر که تصمیم قاطع دارد، مقاومت نماید و ما را تحویل ندهد. او خوب می‌دانست که آن دو افسر علیرغم میل او کاری انجام نخواهند داد. برای سرگرد جهان بین و سروان بقا دستگیری ما اگر هم در ظاهر دوهزار تومان جایزه دولتی و شاید هم تقدیری به دنبال داشت، اما در مقابل از دست دادن دوستی چون الداغی برای آنها گرانتر تمام می‌شد. حاجی اطمینان کامل داشت که کسی از مقامات محلی مزاحم او نخواهد شد. به علاوه او از لحاظ وجدانی نیز قدری خود را مدیون من می‌شمرد. خوب است این را هم قدری توضیح دهم: چند هفته قبل من رسیدگی به وضع مشمولین "قلعه نو" را در همان عمارت و باحضور خود حاجی و کدخدایش انجام دادم و کوشیدم او را ناراضی نسازم. البته کار رسمی دولتی را هم به خوبی انجام دادم. از همه اینها گذشته، او دوست نزدیک فلاحی و دوست برادر بزرگ مرحوم علی هم بود. خود حاجی ادعای مردانگی می‌کرد و حقیقتاً نیز جسارت فوق‌العاده‌یی از خود بروز داد.

مدت دو هفته در آن باغ ماندیم. حاجی واقعا" به طرزی شایان از ما پذیرایی می‌کرد. در اندک مدتی حالمان کاملاً به جا آمد و جبران فیزیکی آن همه محرومیت و گرسنگی شد. اما روحیه‌ها البته تعریفی نداشت. بلا تکلیفها، سردرگمها، اخبار ضد و نقیض واصله از مشهد و گنبد قابوس و تهران، همه و همه ما را در بهتی عظیم فرو برده بود. در این بین به برادرم رضا هم خبر دادم که در کجا هستیم. او فلاحی

مرتبا" به من سر می زدند، روزنامه‌ها را برای ما می آوردند. حکومت با جدیت تمام در صدد دستگیری افسران فراری گنبد بود، ولی چون محل اختفای ما در منطقه اشغالی ارتش شوروی بود، امکانات پیگردی مقامات حکومتی تا حدودی تقلیل می یافت. اما به هر حال، ماندن طولانی ما در آنجا نه معقول بود و نه مقدور. به خصوص از وقتی دانستیم که رؤسای شهربانی و ژاندارمری نیز از وجود ما در آن باغ آگاهند تشویش و نگرانی ما فزونی گرفت و هر دقیقه بیم آن می رفت که آن دو افسر کارکشته و زرنگه نبرنگی بزنند و با تدبیری بر ما دست یابند. تصمیم ما بر آن شد که باید آنجا را ترك گفت. ولی چگونه؟ به کجا؟ مدت‌ها شور و مصلحت کردیم، تا آنکه تصمیم گرفتیم به وسیله‌یی از مرز شمالی خراسان، از ترکمن صحرا و یا جای دیگر بگذریم و به شوروی پناهنده شویم. در آن روزها دیگر عائله و خویشاوندان برای هیچیک از ما مطرح نبود. باید فعلا" جان را از خطر حتمی رهانید. خطر نیز در کنار گوشمان بود. چاره‌یی جز پناهندگی نمی دیدیم. درست است که باغ الداغی فعلا" برای ما جای امنی بود، ولی ماندن طولانی در آنجا ابداً" به صلاح نبود. از طرفی مخفیگاه دیگری هم متصور نبود. بهترین راه حل همان پناهندگی سیاسی بود. حاجی را از تصمیم خود آگاه ساختیم. او نیز با ما نظر موافقی را ابراز داشت و قول داد که ترتیب کار را بدهد. واقعا" نیز ترتیب کار را داد. قافله‌یی از شترهای بازرگانی حاجی آن روزها در راه بجنورد بود. دستور داد آنها را باز پس آورند و در ضمن دستور داد دو دست "چوخه"ی ساربانان برای پیرزاده و من حاضر نمایند. این "چوخه"ها هم حاضر شد، شترها هم رسیدند و قرار بود دو روز دیگر ما را مانند دو نفر ساربان یا قافله شتر به شمال روانه سازد. در آنجا توسط يك آشنا ما را از مرز بگذراند. اگر آن نقشه عملی می شد، معلوم نبود که دچار چه سرنوشتی می شدیم. حالا چگونه و در کجا بودیم.

عبور از مرز شوروی سه سال زندانی دارد و ما آن روزها از این واقعیت اصلاً خبر هم نداشتیم.

عصر روزی که تمام نقشه را برای پیاده شدن مورد بررسی مجدد قرار می‌دادیم، روزنامهٔ اطلاعات به دستمان رسید. خبر شدیم که افسران متواری گنبد قابوس دوباره دورهم گرد آمده و در اطراف گنبد موضع گرفته و به مقاومت پرداخته‌اند و حتی نوشته شده بود که بسا ژاندارمها نیز درگیریهایی پیدا کرده‌اند. این خبر به همین شکل البته محت نداشت و اصل قضیه به طوری که تفرشیان در صفحهٔ ۶۵ کتاب خود نوشته از این قرار بود که پس از جریان گنبد و متواری شدن افسران، حزب توده خود را ناگزیر می‌بیند که افسران متواری را به هرنحوی که مقدورش باشد جمع‌آوری نماید تا بعد بتواند تصمیمی در مورد آتیهٔ آنها بگیرد. اوبهٔ " سوفیان " در فاصلهٔ بین گنبد قابوس و مراوه تپه که از اوبه‌های طرفدار حزب بوده برای محل تجمع افسران منظور می‌کرد. حزب با نفوذی که در محل داشت، و با کمک شورویها البته، موفق می‌شود عدهٔ زیادی از افسران را (به استثنای پیرزاده و من و نیز آنهایی که در " چهل دختران " به دام ژاندارمها افتاده بودند و نیز دو افسر زخمی - شریفی و احسانی) در همان اوبهٔ " سوفیان " ساکن سازد. تفرشیان در صفحهٔ ۶۶ کتابش می‌نویسد که " ما در اوبهٔ سفیان يك پادگان كوچك تشكيل داديم كه جز حفظ خود هيچ فعاليت ديگري نداشتيم. " وجود همین " پادگان كوچك " ظاهراً باعث آن همه شایعات می‌شود و اطلاعات آن را با آن شکل کذابی درج می‌نماید.

لحظاتی بینهایت حساس و بحرانی بود. باید مجدداً وضعیت تازه را بررسی و تحلیل نمود و تصمیم مقتضی تازه‌یی گرفت. البته روشن بود که در شرایطی که رفقای افسر ما در اطراف گنبد سرگرم زد و خورد با ژاندارمها هستند لازم بود که به کمک آنها شتافت و خودرابه آنها

رسانید. نامردی بود که در چنین شرایطی آنها را تنها گذاشت و خود مخفیانه از مرز گذشت. تازه معلوم هم نبود شورویها چگونه با ما برخورد خواهند نمود.

به هر حال، پس از مدتی تأمل تصمیم گرفته شد که نقشه فرار از مرز را کنار بگذاریم و به هرنحوی شده به کمک آن هم‌زمان خودبشتابیم. و مجدداً این پرسش با کمال حدت پیش آمد که " چگونه؟ " و " از چه راه؟ " خیلی فکر کردیم، راههای مختلف را از نظر گذراندیم و بالاخره قرارمان بر این شد که جریان را به مشهد، به کمیته ایالتی حزب خبر بدهیم و از آنها برای پیوستن به رفقای گنبد کمک بطلبیم.

فوراً برادرم رضا را به مشهد فرستادم که برود و مسئله را با " نیری " در میان بگذارد. رضا رفت و ما در انتظار، تشویش، نگرانی، بیم و امید.

ساعت چهار بعد از نیمه شب همان روز (سحرگاه روز بعد) بود. من و پیرزاده در کنار حوض آبی که در باغ بود، خوابیده بودیم. در عالم خواب احساس کردم که کسی ما را آهسته صدا می‌زند. چشم گشودم. دونفر در تاریکی بالای سر ما ایستاده بودند. بند دلم پاره شد. نخستین چیزی که به فکرم رسید این بود که کار تمام است. ژاندارمها و پلیسها شبانه و با نیرنگ خاص خود به سر وقت ما آمده‌اند. حالا دیگر دستمان به حاجی هم نمی‌رسد. هوش از سرم پرید. اما یکی از آن دو نفر که ظاهراً " متوجه وحشت من شده بود با صدایی آرام گفت: " رفیق شفائی، من مهندس علوی هستم. " (علوی عضو کمیته مرکزی حزب توده بود که بعدها اعدام شد) گویی دنیا را به من داده بودند. بی اختیار آغوش گشودم و او را در آغوش گرفتم. در اثر سروصدا پیرزاده هم بیدار شده بود و در شادی شریک گشت. نفر دوم محمد نوکر مخصوص حاجی بود. معلوم شد که وقتی پیغام من به مشهد می‌رسد علوی تصادفاً در مشهد بوده و با یک کامیون نظامی

ارتش شوروی برای بردن ما به سبزوار آمده است. او شبانه فلاحی را یافته و فلاحی نیز شبانه آنها را تا مخفیگاه ما آورده است. خود فلاحی نیز از درب باغ برگشته است. آنها کامیون را در بیرون باغ در محل امنی مخفی کرده بودند. علوی به ما گفت که وقت را تلف نکنیم، زودتر برخیزیم و تا هوا روشن نشده از باغ بیرون برویم، از آن محوطه دور شویم.

به سرعت آماده شدیم. لباسی که داشتیم، همان لباسهای گدایی را، پوشیدیم. توسط محمد از حاجی معذرت خواستیم که موفق به خداحافظی نگردیدیم.

در ساعت چهارونیم بعدازنیمه شب در تاریکی و با رد و بدل کردن چند علامت چراغ دستی قوه‌بیی به کامیون نزدیک شدیم. يك سروان و يك ستوان شوروی در آن ماشین انتظار ما را می‌کشیدند. ستوان مزبور قدری هم فارسی می‌دانست. علوی هم به راحتی روسی حرف می‌زد.

سوار شدیم و ماشین به سرعت به طرف شاهرود به راه افتاد. در بین راه برای آن که هیچگونه خطری ما را تهدید نکند دو دست لباس سرباز شوروی بر من و پیرزاده پوشاندند. در نزدیکی شاهرود و در حوالی شمالی همان قهوه‌خانه خیرآباد توقف کردیم. در کنار نهر آبی نشستیم و مشغول صرف صبحانه شدیم. دیگر ترسی نیز از شناخته شدن نداشتیم، زیرا دو افسر و دو "سرباز" شوروی بودیم. يك نفر غیرنظامی نیز با ما بود که با افسران به راحتی روسی حرف می‌زد. جمعیت ما کمترین سوء ظنی بر نمی‌انگیخت. پس از صرف صبحانه مهندس علوی که دیگر وظیفه خود را انجام داده بود با ما خداحافظی کرد و رو به شاهرود پیاده به راه افتاد. ما نیز مجدداً سوار شده به طرف راست (شمال) پیچیده روانه گرگان شدیم.

افسران شوروی البته يك کلمه نیز در مورد مقصد حرکت به ما

نمی‌گفتند و فقط تذکر می‌دادند که ما را نزد رفقای دیگرمان می‌برند.
 در " شاه پسند " ناهار خوردیم و طرف غروب به گرگان رسیدیم.
 کامیون ما یکسره به داخل سربازخانه افراد پادگان شوروی رفت. در آنجا
 سرهنگی به دیدار ما آمد، با ما دست داد و نام سرگرد پیسرزاده را
 پرسید. از کجا او را می‌شناخت؟! در آنجا به ما گفتند که باید
 به گنبد قابوس برگردیم. همین کار را هم کردیم و بسه راه افتادیم.
 اوایل شب دوباره به همان قصبه مشنوم و پرماجرا با آن خاطرات
 جگرسوز رسیدیم. ما را به داخل سربازخانه افراد شوروی بردند و در
 اتاقی که ظاهرًا از پیش آماده شده بود، جای دادند. در آنجا بود که
 به ما گفتند متأسفانه ما قدری دیر رسیده‌ایم و دو روز قبل رفقای ما
 از اینجا رفته‌اند! همه این اخبار برای ما اسرارآمیز بود. آنها چرا
 رفته‌اند؟ به کجا رفته‌اند؟ مگر حقیقت نداشته است که آنها در اطراف
 گنبد تجمع کرده و حتی با ژاندارمها وارد زدوخورد شده‌اند؟ این
 پرسشها مغز ما را می‌کاوید. افسران مشایع نیز چیزی به ما نمی‌گفتند.
 شاید خودشان نیز نمی‌دانستند. فقط گفتند که شما قدری اینجا بمانید،
 بعد شما را نزد رفقایتان خواهیم برد. و حالا می‌فهمم که واقعا
 در آن لحظات رفقای ما در خاک شوروی بوده‌اند و ظاهرًا برای بردن
 ما منتظر دستور جدید بودند. ما دیگر سرباز شوروی شده بودیم و
 البته تابع مقررات نظامی آنها بودیم. در آنجا معلوم شد که
 آنچه در روزنامه نوشته شده بود، حقیقت نداشته و برپایه شایعات
 محلی بوده است. حقیقت عبارت از این بوده است که شورویها
 افسران متواری آن حوالی را جمع کرده و چند روزی در اینجا و یا در
 محل دیگری نگهداری کرده و بعد آنها را در همان اوبه " سوفیان "
 سکونت داده‌اند تا ترتیب قطعی کار آنها داده شود، یعنی تا دستور
 از مسکو برسد. و باز هم بعدها معلوم شد که چون نگهداری عده‌ی
 افسر شوروی و متواری در داخل خاک ایران جایز و صلاح نبوده، و چون

به گفته تفرشیان افسر شوروی که فارسی نیز می‌دانست به آنها گفته است که ارتش ایران يك ستون نظامی برای دستگیری ما از طریق فیروزکوه اعزام داشته است و چون شورویها قادر نبودند علناً در داخل خاک ایران افسران فراری و متمرّد را درپناه خود بگیرند، لذا آنها را به عنوان مهاجر سیاسی به آذربایجان شوروی انتقال داده‌اند. با این ترتیب دیده می‌شود که شورویها به دلایل سیاسی خاصی در آن دقایق حساس و بسیار خطرناک به یاری ما افسران شتافته، جان ما را از خطر حتمی نجات داده و خود را احیاناً در گیر يك مخمصه سیاسی بین دو دولت نموده‌اند؛ از طرف دیگر، به طوری که تا امروز نیز عقیده دارم و اطلاعاتم اجازه می‌دهد اصولاً قیام افسران خراسان مورد تأیید مقامات اصلی شوروی نبوده است و شاید ایسن مسئله در چهارچوب اختیارات محلی کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان و برخی از سردمداران و رهبران جاه طلب و ماجراجوی حزب تسوده (به خصوص کامبخش) حل و فصل می‌شده است. در دنباله همین یادداشتها و به هنگام شرح محاکمه باقروف بازهم گوشه‌هایی از این جریان را خواهم گفت. و البته این تاریخ آینده است که جزئیات این وقایع را روشنتر خواهد ساخت.

باری، اقامت من و پیرزاده در آن اتاق گرم، مسدود و پر از پشه، و به عبارت دیگر در آن " زندان محترمانه "، مدت شش هفته به طول انجامید. این چهل و دو روز به قدری طاقت‌فرسا و جانگداز بود که حد و حصری ندارد. هنوز هم که هنوز است هر وقت به یسار آن ۴۲ روز می‌افتم پشتم می‌لرزد. بی‌خبری مطلق از همه جا و همه چیز و همه کس، آرزوی خواندن يك سطر روزنامه یا هرگونه وسیله خبری، سکوت مرگبار افسر رابط شوروی، بی‌اطلاعی از وضع عائله و خویشاوندان، ابهام کامل اوضاع، عدم آگاهی بر آینده. همه اینها بر دشواری و تحمل ناپذیری اتاق محل اقامت علاوه شده و آنجا را از زندان

انفرادی هم بدتر کرده بود. در زندان انفرادی لااقل گاهی دیداری حاصل می‌شود و خبری به انسان می‌رسد. اما در این اتاق گرم و پراز پشه از دنیای خارجی به کلی مجزایمانده بودیم. همه اینها واقعا ما را تا سرحد عصیان پیش برد. دیگر به مردن راضی شده بودیم. حتی يك دفعه پیرزاده تصمیم گرفت به بهانه بیماری به درمانگاه مراجعه کرده و در آنجا به نحوی خود را به ژاندارمها بشناساند، شاید از این بلا تکلیفی نجات یابیم، بیایند و ما را ببرند و محاکمه کنند و هرچه می‌خواهند با ما بکنند. فقط از اینجا خلاص شویم. اما از آن به بعد شورویها نیز که ظاهرا از روحیات عصیان آمیز ما آگاه شده بودند و چنین عصیانی را حدس می‌زدند دو نفر سرباز مسلح جلو درب اتاق ما به عنوان نگهبان گذاشتند. اما درحقیقت ما را تحت نظر و تحت الحفظ گرفتند. عنوان آنها این بود که گویا ژاندارمهای گنبد به وجود ما در آنجا پی برده‌اند و محتمل است شبانه بیایند و ما را بدزدند!! اما درحقیقت مقصودشان این بود که نگذارند ما دسته گلی تازه به آب دهیم.

به هر مرارتی بود با لایحه آن چهل و دو روز را گذرانیدیم. هنوز هم مشقات آن روزها از یاد نرفته و به گمانم هرگز نخواهد رفت.

با لایحه يك روز غروب افسری که کمی نیز فارسی می‌دانست نزد ما آمد و اظهار داشت که با لایحه دوران انتظار شما به پایان رسیده است و حالا شما را نزد رفقایبتان خواهیم برد. اما آن افسر حتی يك کلمه هم پیرامون اینکه چرا در این مدت معطل مانده بودیم، رفقا در کجا بوده‌اند، حالا در کجا هستند، ما را به کجا خواهند برد، به ما نگفت.

ما را در يك کامیون نظامی سرپوشیده سوار کردند. دو افسر و چند سرباز کاملاً مسلح نیز به عنوان محافظ همراه ما شدند. گفتند که اگر احيانا در راه با مقاومت مسلحانه از سوی ژاندارمها مواجه شدیم

و تیراندازی به عمل آمد، شما مطلقاً واکنشی از خود بروز ندهید. ما از شما دفاع خواهیم نمود. معلوم شد که قضایا خیلی اوج گرفته، ژاندارمها کاملاً بر عملیات دوماههٔ اخیر پادگان شوروی در گرگان پیرامون جمع‌آوری افسران متواری آگاه گشته‌اند و حتی ممکن است مانع نقل و انتقالات آنها شوند و یا لااقل تقاضای بازرسی برخی کامیونهای مشکوک را بنمایند. هرچند که به‌نظر من این امر بعید می‌نمود.

البته مقصد حرکت را به ما نگفتند و ما نیز خوب فهمیده بودیم که آنها هرگز يك كلمه بیش از آنچه دستور دارند به ما نخواهند گفت. "چانه زدن" اصلاً نتیجه ندارد. این بود که ساکت ماندیم. ما این انضباط خشک و شدید را در تمامی ۳۷ سال اقامت در شوروی همیشه دیدیم و برای ما کاملاً عادی شده است.

تمام آن شب را در راه بودیم. از جادهٔ جنگلی عبور می‌کردیم. اتفاقی رخ نداد. ضمن راه چرت هم می‌زدیم. صبح زود روز بعد کامیون ما در محوطه‌یی مسدود متوقف شد که البته سربازخانهٔ شوروی بود. به ما گفتند که اینجا بندر انزلی است. مدتی بلا تکلیف در داخل کامیون ماندیم و بالاخره نزدیک ظهر همان افسر رابط به ما گفت که سه نفر دیگر از دوستان افسر شما نیز اینجا هستند و حالا شمارانزد آنها خواهیم برد. این خبر البته بسیار مسرت‌آور بود. دیدن سه افسر متواری دیگر، سه همدرد دیگر در چنین شرایطی ابهام آمیز، بدون شك تسکین‌دهنده و شادی‌آفرین بود و کمی بعد ما را نزد آنها بردند. آنها نیز در يك کامیون نظامی سرپوشیده نظیر کامیون ما و در لباس سربازان شوروی بودند. این سه نفر عبارت بودند از سرگرد هدایت‌الله حاتمی، افسر پیادهٔ همدورهٔ پیس‌زاده و من، سروان پیاده محمود قاضی اسداللهی و برادرش رضا قاضی اسداللهی^۱. معلوم شد که برنامهٔ وسیعی به منظور جمع‌آوری کلیهٔ افسران متواری

و مورد تهدید فراهم گشته و به مرحله اجرا درآمده است.
دیداری به غایت گرم و صمیمانه صورت گرفت. باهم دریک کامیون نشستیم و شروع به صحبت کردیم. معلوم شد که این سه نفر از اعضای حزب در کردستان بوده اند که مورد سوءظن قرار گرفته اند. مخفی شده اند و بعد نیز فرار کرده اند. آنها نیز توسط شورویها و با همان نقشه، ابتدا به تهران و سپس به اینجا منتقل گشته اند. شورویها دستور داشتند تمام افسران فراری و مورد سوءظن دولت را در هر کجا هستند جمع آوری نموده، از مرز خارج سازند.

آن روز عصر به طرف آستارا به راه افتادیم. این دفعه فقط به ما گفتند که به مرز می رویم. مقارن نیمه شب بدون حادثه ای از مرز گذشتیم. همه مان لباسهای سرباز شوروی برتن داشتیم و در شرایط اشغال ایران این عمل کمترین شبهه ای بر نمی انگیخت. ضمناً به ما گفته بودند که اگر احیاناً در مرز از شما پرسشی شد خود را سرباز ارتش شوروی و از اهالی تاجیکستان معرفی نمایید.

در شهر ساحلی لنکران در خاک شوروی بازهم متوقف شدیم. در آنجا بود که با دو نفر دیگر از افسران: سروان یوسف مرتضوی و ستوان یکم حسن نظری آشنا شدیم.^۲ آنها نیز سرنوشت مشابهی با ما داشتند

۱۰ هدایت حاتمی همراه با ما مهاجرت رفت. در ابتدای انقلاب اسلامی ایران به همراه دستگه رهبری حزب توده از باکو به ایران آمد و سپس از دستگیری اعضای حزب دیگر از او خبری ندارم. ظاهراً او نیز زندانی است.

محمود قاضی در سال ۱۳۲۵ در اوایل آذرماه در میان به قتل رسید.
رضا قاضی برادر محمود نیز در چند سال قبل در شوروی در شهر دوشنبه پایتخت تاجیکستان درگذشت.

۲ سروان یوسف مرتضوی سال بعد در تبریز پس از فرار موقتاً توسط ارتش ایران تیرباران شد. ستوان یکم حسن نظری افسر هواپیما پیسی بود. سالها در شوروی بود. چند سال قبل به اروپا رفت و دیگر از او خبری ندارم.

و توسط شورویها به اینجا آورده شده بودند.
دسته هفت نفری ما را از لنکران به طرف باکو پایتخت آذربایجان شوروی، شهری که بعدها مدت ۳۷ سال در آنجا در مهاجرت بودم، حرکت دادند.

احوال و روحیات ما رفته رفته بهتر می شد. حالا دیگر من و پیرزاده نبودیم. هفت نفر بودیم و به اندازه کافی مطلب برای گفتن داشتیم. هرکس از ماجرای خود می گفت و شنیدن این ماجراها البته بسیار جالب بود.

این را هم بگویم که از گنبد قابوس تا باکو چند دفعه افسران شوروی مشایع ما و حتی کامیونها و رانندهها را نیز تعویض نمودند. این خود می رساند که در آن موقع این عملیات نجات افسران تا چه حد محرمانه بوده است. آنها حتی نمی خواستند افسران و سربازان خودشان نیز از مقصد ما آگاه شوند. ما با نظایر اینگونه احتیاطها در طی سالهای طولانی مهاجرت زیاد برخورد کرده ایم.

ماشین ما در شهر باکو در بلوار معروف کنار دریای آن شهر و در مقابل عمارت " اینتوربست " قدیمی (حالا " اینتوربست " جدیدی هم هست) ایستاد. افسر مشایع ما پیاده شد، به درون عمارت رفت و پس از چندی برای آخرین بار مشایعین ما عوض شدند و از آنجا افسر دیگری مشایعت ما را برعهده گرفت. اتومبیل ما مدتی در داخل شهر باکو حرکت کرد. اینجا پایتخت بود، شهری بزرگ و زیبا، شهر نفت قفقاز بود. با دقت و کنجکاوی به شهر می نگریستیم. اتومبیل مدتی در داخل شهر حرکت کرد و بعد از شهر خارج شد. در شوسه خارج از شهر از میان ستونهای عظیم چاههای نفت می گذشتیم. روبه شمال شبه جزیره آبشوران حرکت می کردیم. بالاخره ما را به قصبه معروف به " شاه اولان " در شمال شبه جزیره بردند و در انتهای شرقی آن قصبه وارد باغی به نام باغ " شیخ بالایف " شدیم. غروب آفتاب

بود. تمام افسران فراری و متواری و شورشی و مورد پیگرد دولت ایران همه آنجا بودند. آخرین دسته، همین دسته هفت نفری ما بود. دیدارهای گرم، صمیمی و بسیار دوستانه صورت گرفت. غوغایسی به پا شده بود. همه شادی می‌کردند. هرکس چیزی می‌گفت و به مقتضای برخوردش با وقایع اظهار نظری می‌کرد.

این حوادث مصادف با نخستین ماههای پس از پایان جنگ دوم جهانی بود. مردم شوروی سهمگینترین مصائب این جنگ را تحمل کرده بودند. آنها تازه از آن جنگ خانمانسوز و فرهنگ بر بادده بیرون آمده بودند. جنگی که بیست میلیون تلفات انسانی و میلیاردها خسارات مالی برجای نهاده بود. جنگی که منجر به ویرانی کامل تمامی قسمتهای اروپایی سرزمین پهناور شوروی شده بود. جنگی که مردم شوروی با پیروزی در آن دنیا را به شگفت انداختند و ثابت کردند که علیرغم تمامی پیچیدگیها، دشواریها، سردرگمیها، خرابکاریها، خیانتهای سران رژیم، زد و خوردهای خونین داخلی و رقابتها بر سر حاکمیت، باز هم قادرند نیروی جهنمی و عظیم ارتش هیتلری را درهم بکوبند و سرپای خود بایستند. نیروی هیتلری تمام اروپا را زیر سلطه خود داشت. تمام دستگاههای غول پیکر صنایع اروپا به نفع ارتش نازی کار می‌کرد. غلبه بر چنین ماشین جنگی مهیب و عظیم کاری است که تصورش هم دشوار است. البته کمکهای مادی، انسانی، نظامی و تسلیحاتی متفقین را نمی‌شود نادیده گرفت. این کمکها البته پشت نازیها را خم کرد و آنها را وادار به جنگ در چند جبهه نمود. مسلماً! اگر آن کمکها نبود حصول پیروزی احتمالاً" به قیمت بسیار گزافتری ممکن و مقدور می‌شد و شاید هم سالیان درازتری به طول می‌انجامید. ولی در هر حال چرخ عظیم و خردکننده جنگ بردوش مردم صبور و مقاوم شوروی می‌چرخید. آنها بودند که تمامی محرومیتها را به جان می‌خریدند. هیچ شخص با وجدانی نمی‌تواند پایداری و ثبات

دلاورانه و حتی اعجاز‌انگیز مردم شوروی و نیز قهرمانیهای آنها را نادیده بگیرد. همین قهرمانیها و تحمل مصائب بود که عامل اساسی پیروزی در جنگ گردید. من ۳۷ سال در شوروی بودم. با روحیات این مردم از نزدیک آشنا هستم. درجه تحمل آنها را به چشم دیده‌ام. همیشه و همیشه با دیده تحسین و احترام به این مردم می‌نگرم و خواهم نگریم. و این البته ارتباطی با خطاکاریهای سردمداران رژیم ندارد.

البته متفقین در برابر خطری مهلک‌تر که همانا خطر تسلط فاشیسم بر جهان بود ناگزیر تن به بیاری دشمن اصلی مسلکی خود دادند. آنها امیدوار بودند که شوروی از این جنگ کاملاً فرسوده و ناتوان بیرون خواهد آمد و سالیان دراز قادر نخواهد بود باعث ناراحتی آنها شود. حساب متفقین بسیار ساده بود: زهرطرف که شود کشته سود ایشان است. دشمن مخوف و نیرومند موقتی آنها فاشیسم هیتلری و دشمن اصلی و دایمی آنها نیز رژیم شوروی بود. هر قدر بیشتر از دوطرف کشته شود به نفع آنهاست. صرفاً به همین دلیل مدتها چرچیل از گشودن جبهه دوم طفره رفت.

آری، ما به چشم خود می‌دیدیم که مردم شوروی در آن روزهای پس از جنگ حتی پوشاک عادی و متوسطی هم برتن نداشتند. پیدا کردن یک قوطی سیگار، یک کبریت خوب، حتی یک مداد معمولی از مسائل دشوار بود. تمام کشور به نفع ارتش و جبهه و برای پیروزی کار می‌کرد و توجهی به بحرانهای داخلی و معیشتی خود نداشت. نان سیاه هم به زحمت گیر می‌آمد.

اما مردم جنگ را برده بودند، پیروز و سربلند و شاد بودند. همه سرگرم کار و تلاش بودند که هرچه زودتر خرابیها را ترمیم نمایند. ما اینها را با چشم می‌دیدیم.

خیلی حاشیه رفتیم. برگردم به شرح دنباله مطلب.

درچنین شرایطی ما در آن باغ از بهترین مزایای يك فرد ممتاز شوروی برخوردار بودیم. هر روز صبح از یکایک ما می پرسیدند که برای صبحانه، ناهار، عصرانه، شام و تفریح شب (سینما و تئاتر) چه می خواهید. تمام خواسته های ما را نیز دقیقاً اجرا می کردند. همه چیز به حد وفور در اختیار ما قرار می گرفت. بعدها فهمیدیم که جیره یی که به هر یک از ما می دهند جیره ممتاز يك وزیر شوروی است! شوخی نبود! این همه لطف و عنایت، این همه مواظبت و پرستاری! البته در آن موقع ما تمام اینها را ساده می پنداشتیم و حمل بردوستی بی شائبه و لطف مقامات محلی می کردیم. اما از همین حالا بگویم که تقریباً یکسال بعد که پس از شکست جنبش آذربایجان مجدداً به شوروی پناه بردیم (دقت کنید: پناه بردیم) درست با برخوردی متضاد روبه رو شدیم. در آن موقع حتی جیره بخور و نمیر هم به ما (البته به امثال من) نمی دادند. به هر حال، بعدها معلوم شد که آنقدرها هم چنین نبوده است. آنها برنامه ویژه یی در پیش داشتند که ما از آن بی اطلاع بودیم. آنها نیازی مبرم و ویژه به خصوص به ما افسران توده یی داشتند. این برنامه را در زیر خواهیم دید.

در این باغ بیش از دو ماه ماندیم. کاری جز خوردن و خوابیدن و ورزش کردن (البته در داخل باغ) و جلسه بازی نداشتیم. خروج ما از باغ محل سکونت البته ممنوع بود و فقط در مشایعت افسران و با اجازه مخصوص رئیس آنها که سرگردی بود، امکان داشت. این افسران نیز عموماً فارسی بلد بودند و مسلماً همه از افسران " کا.گ.ب " بودند. اغلب با نامهای عوضی خود را معرفی می کردند. بعدها و در دوران مهاجرت با یکی دو نفر از آنها در دانشگاه برخورد شد و فهمیدیم که نام اصلی خود را به ما نگفته بودند.

علیرغم این رفاه مادی، دلها پر بود، شکست خورده بودیم، نقشه ها برهم خورده بود، آرزوها برباد رفته بود، هفت کشته و دو مجروح داده

بودیم. همه تشنهٔ پیدا کردن مقصر اصلی و مجازات او بودیم. ولی احساس می‌کردیم که افسران شوروی مراقب ما تمایلی به این تفحصات و کنجکاویها ندارند. امیدی به آینده نداشتیم و اصولاً "نمی‌دانستیم شورویها چه برنامه‌یی برای ما دارند. بی‌خبری کامل، بخور و بخواب، یک زندگی مرفه حیوانی، این زندگی برای یک عده افسر که دست از جان شسته و برای نجات میهن به پا خاسته بودند البته قابل تحمل نبود. از زن و فرزند کمترین خبری نداشتیم. یک خبر، یک خبر ساده از دنیای خارج برای ما نعمتی بسیار بزرگ بود. فقط دلمان خوش بود که شکم معمور است و زنده هستیم. از خطر مرگ عجاتنا رسته بودیم و این خود البته، از جنبهٔ حیوانی، نعمتی بود. برخی از ما که نمی‌خواهیم از آنها نامی ببریم، واقعا" نیز در آن شرایط کیف می‌کردند، چاق و فربه هم شده بودند. ولی برخی دیگر شب و روز در فکر بودند و سربه جیب تفکر داشتند. البته همه‌مان تأمین جانی داشتیم و می‌دانستیم که هرگز دست شاه و عمالش به ما نخواهد رسید. اما تا کی این وضع ادامه خواهد یافت؟ عاقبت ما چه خواهد شد؟ اینها پرسشهایی بودند که همیشه بی‌پاسخ می‌ماندند. روزی صدبار این پرسشها مطرح می‌شد. هرکس حدسی می‌زد، اظهار عقیده‌یی می‌کرد، ولی خودش هم چندان به گفته‌اش اطمینان نداشت و همه را موکول به نظر شورویها و به برنامهٔ آیندهٔ آنها می‌نمود. و این البته درست بود. اما هیچکس از ما ظاهراً" از این برنامه اطلاعی نداشت و اگر هم داشت هرگز نمی‌گفت. فقط آنهایی از قبیل آذر و رزم‌آور و... که خود را واردتر می‌دانستند گاهی اظهار نظرهایسی دقیقتر می‌کردند که البته کسی هم زیاد باور نمی‌کرد.

نتیجهٔ این بحران روحی و این نگرانیهای درونی آن بود که دائماً" به جان هم می‌افتادیم و تقصیرها را به گردن هم می‌انداختیم. چون اسکندانی کشته شده بود و قادر نبود از خود دفاع نماید و یا لااقل

گرهی از کار بگشاید، و چون دانش هم در زندان بود، این بود که تا دور هم جمع می‌شدیم، جلسه تشکیل می‌دادیم و صحبت را آغاز می‌کردیم، فوراً بحثمان به وقایع گنبد منجر می‌شد و آن وقت بود که سیل تهمت و افترا به سوی آذر، یگانه مطلع از وقایع سرازیر می‌شد. کار به جاهای باریک می‌کشید. برخی به طرفداری از آذر و برخی به مخالفت با او برمی‌خاستند و آن وقت بود که بازار فحش و ناسزا رواج می‌گرفت. این وضع به نظر من طبیعی بود. همسه عقسده در دل داشتند. و چون زورشان به شوروپها نمی‌رسید به جان هم می‌افتادند. وقتی دو گاو نر در مزرعه با زمینی سخت روبه رو شوند نتوانند گاو آهن را بکشند به جان هم می‌افتند و به هم شاخ می‌زنند.

دسته بندیها از همانجا شروع شد. عده‌یی دور آذر، که ریش سفید و پیشکسوت قوم بود جمع شدند، جمعی نیز دسته مخصوص "خراسانیها" را تشکیل داده بودند. از زعمای این دسته می‌توان از فروغیان و کیهان نام برد. مراد رزم آور نیز که به اصطلاح از اعضای سابقه دار حزب و از طرفداران پروپا قرص کامبخش (و در نتیجه "کا.گ.ب.") بود برای خود گروهکی جداگانه تشکیل داده، با آذر می‌جنگید و ضمناً برای خود سرگرمی جنسی نیز با یکی از خادمه‌ها درست کرده بود. مهدی کیهان حتی منکر تمام درجات ارتشی شد و قضیه طناب سروانی را پیش کشید و گفت که باید همه درجات ملغی گردد. یک درجه مینا، مثلاً سروانی را (خودش تازه ستوان دوم شده بود) گرفت. همه تلاش کنند، هرکس بیشتر لیاقت به خرج داد جلوتر برود.

کار این دسته بندیها و مجادلات آنها خیلی بالا گرفت. من ساده دل در آن روزها از همه جا بی خبر خود را در وضع مبهمی می‌دیدم و به همه چیز از دریچه خوشبینی می‌نگریستم. حوادث و برخوردها و گفتگوها را با ملاک خالص میهن پرستی خود می‌سنجیدم و به مقتضای گفته‌ها و اظهارات مختلف گاهی اینجا و گاهی آنجا، زمانی با این گروه

و زمانی با گروه دیگر، ولی بدون وابستگی ویژه گروهی، بودم و اصولاً آن گروه بندی را احساس هم نمی‌کردم. فقط و فقط تصور می‌کردم که يك اختلاف سلیقه و عقیده خصوصی در کار است و حالا می‌فهمم که واقعا چه ساده دل بودم! چون خودم هرگز دروغ نمی‌گفتم و نمی‌گویم، تمام گفته‌ها را راست و بی شائبه می‌پنداشتم.

اما حالا می‌فهمم که این دسته بندیها در اصل معلول ارتباطات مخفیانه رهبران آن دسته‌ها با افسران شوروی بوده است. آنها بوده‌اند که اصولاً تخم نفاق در بین ما می‌افکندند تا بتوانند اطلاعات لازم را برای خود از میان ما جمع‌آوری نمایند. تقریباً همه روزه با يكی ما به طور جداگانه صحبت " محرمانه " می‌کردند. در این صحبتها همیشه تقریباً مناسبات بین ما مطرح می‌شد و تأکید می‌گردید که " محرمانه " است و نباید درز کند. ما نیز خیال می‌کردیم که فقط این " من " ها مورد اعتماد هستیم و لذا هرچه در دل داشتیم برطبق اخلاص می‌نهادیم. خوشحال هم بودیم که خود را با آن افسر نزدیک کرده‌ایم. اگر بگویم که در ظرف آن دو ماه شاید بیش از ده بار با خود من صحبت شده است مبالغه‌یی نرفته است. در هر دفعه نیز پرسشهای تکراری و خسته کننده وجود داشت. این جور پرسشها البته برای مقایسه و مطابقه بود که مبدا خلافتگویی رفته باشد و حالا پس از ۳۹ سال می‌فهمم که زمینه تمام نفاقها، از هم گسیختگیها و تفرقه‌ها در همان روزها فراهم شد. این نفاقهای ساختگی را بین ما به وجود می‌آوردند تا بتوانند از ما بیشتر و بیشتر حرف بکشند. برای هر يك از ما پرونده‌یی جداگانه می‌ساختند، درجه شایستگی ما را برای کار جاسوسی آینده خوب می‌سنجیدند و از میان ما عده‌یی را که در آینده به دردشان می‌خورد، برگزیدند. تصادفی نیست که بعدها از میان همان افسران باغ " شیخ بالایف " عناصری از قبیل فروغیان، کیهان، حاتمی، رصدی، رزم آور و ۰۰۰ به مقامات بالای حزبی کشیده شدند و مسورد

اعتماد مقامات شوروی نیز قرار گرفتند. عده‌یی نیز که مانند من تسلیم نشدند و بی استعدادی خود را ثابت کردند، تن به جاسوسی ندادند و یا از نظر آنها قابلیت این کار را نداشتند، یا مطرود و مغضوب شدند و یا لااقل منزوی گشتند و هرگز در آن " حریم خاص " راهی نیافتند. من با نهایت صراحت می‌گویم که هرگز پسا در آن " حریم خاص " ننهادم و این " شایستگی " را کسب نکردم و چه خوب شد که چنین شد.

به نظر من این گروه‌گراییها و دسته‌بندیها در تمام مدت مهاجرت بعدی عامل اصلی تفرقه و عدم وحدت ما گردید و این بزرگترین اعتراض من نسبت به برخورد مقامات شوروی با ما مهاجران ایرانی است. اگر ما از همان ابتدا فریب این دسیسه‌ها را نمی‌خوردیم، استقلال فکری و تخصصی خود را حفظ می‌کردیم. اگر خود را در زیر چتر حمایت این و آن قرار نمی‌دادیم، اگر به فکر استقلال واقعی میهن، شکوفایی و رهایی حقیقی آن بودیم، اگر ۰۰۰ اگر ۰۰۰ مسلما" وضع کنونی ما بهتر از این می‌شد. فاجعه تهوع آور حضور رهبران اصلی حزب توده و در رأس آنها نورالدین کیانوری و با احسان طبری در تلویزیون جمهوری اسلامی (در مدتی قبل) و اعترافات خفتناز آنها مبنی بر جاسوسی برای بیگانگان مگر درس عبرتسی تکان دهنده نیست؟ درسی است که نسلهای آینده نیز نباید آن را از یاد ببرند. مگر ممکن نبوده و یا مگر ممکن نیست که جنبه‌های مثبت و منفی رژیم شوروی را مانند یک ایرانی وطنپرست حقیقی فهمید و با کمال جسارت و صراحت با " خوبیها " موافقت و با " بدیها " مخالفت کرد و مستقل و آزاد ماند؟ مگر بین دو دوست حتما" بایستی مناسبات تابع و متبوع (اصطلاح کیانوری است) برقرار باشد؟ مگر رفیق به اصطلاح بزرگتر نمی‌فهمد که شرط رفاقت هرگز آن نیست که شخصیت طرف را خرد کنند و تابع شخصیت خود سازند؟ مگر بهتر آن

نیست که به شخصیت طرف به اصطلاح کوچکتر احترام بگذارند تا او نیز خود را آزاد و محترم حس کند و صمیمانه از در دوستی درآید؟ مگر غیر از نوکری و تابعیت محض و احیاناً "جاسوسی رذیلانه راه دیگری نبوده و نیست؟- هست، البته که هست. چنین راهی بوده، هست و امیدواریم همیشه باشد. مگر من ۳۷ سال در میان آنها نماندم، در حریم مقدس و خاص قدم ننهادم و در عین حال زندگی نسبتاً "آبرومندی هم داشتم. از راه معلمی و پژوهشگری در زبان مادری خودم هم به آنها خدمت کردم و هم به میهنم. درست است که در هر قدم با دشواریها و اشکال تراشیدنی مواجه بودم، ولی ثبات قدم همیشه مشایع وفادارم بود و تا آخر پیش رفتم. در آینده و به هنگام شرح زندگی خود در شوروی باز هم خواهم نوشت که چگونه با پلیدیها و با عناصر پلید و خودفروخته مبارزه‌یی بی امان داشتم و در عین حال کاری هم نمی‌کردم که بتوانند ایرادی بر من بگیرند و پنهانی علیه من به دست آورند. بیش از بیست سال با غلام یحیی جاسوس مارکدار مبارزهٔ علنی کردم و او نتوانست مرا منکوب سازد. همیشه مانع من بود، همیشه در سر راهم می‌ایستاد. ولی من خود را استسادی چیره دست و عوض ناپذیر نشان داده بودم و حقیقتاً نیز صمیمانه چنین بودم و مقامات شوروی محلی نتوانستند و یا نخواستند بامن رفتاری جز آنکه کردند داشته باشند.

مدتی گذشت و همچنان در باغ شیخ با لایف مانده بودیم. در اینجا مرحله‌یی نوین که همانا تشکیل فرقهٔ دموکرات در آذربایجان، تأسیس حکومت به اصطلاح ملی در آنجا و همکاری ما با آنها باشد، آغاز می‌گردد. این مرحله هر چند به مرحلهٔ کنونی پیوسته است و دنبالهٔ یکدیگرند، ولی از نظر من این وقایع را بهتر است زیر عنوان جداگانه‌یی نوشت و همین کار را می‌کنم.

... و با این ترتیب "قیام افسران خراسان" را به پایان می‌برم.

قیام مسلحانه افسران خراسان ۰۰۰ / ۱۳۱۱

البته بسیاری از پرسشها که آقای دریاپندری به حق مطرح کرده است همچنان پاسخ روشنی نمی‌یابند. دلیل آن است که کامبخش و آذر و اسکندانی در قید حیات نیستند، ولی من با بیان جزئیات وقایع کوشیدم تا سرحد امکان زوایای تاریکی را روشن سازم. باشد که مطالعه کنندگان کنجکاو و دقیق از خلال همان توضیحات پی بسه برخی نکات عمومیت و مهملتر ببرند.



حکومت یکساله دموکراتها در آذربایجان

هوا رفته رفته سرد می‌شد. زمستان ۱۳۲۴ از راه می‌رسید. یک روز صبح خبر شدیم که شبانه چند نفر را از میان ما به نقطه نامعلومی برده‌اند! این خبر ما را به شدت نگران ساخت. مقارن همان اوقات نیز اخباری جسته گریخته از آذربایجان ایران در روزنامه‌های باکو منتشر می‌شد و ما که قدری هم زبان روسی یاد گرفته بودیم با زحمات زیاد و به کمک کتاب لغت آنها را ترجمه می‌کردیم. آگاه شدیم که در برخی از شهرهای آذربایجان ایران جنبشهایی علیه حکومت مرکزی و در سمت کسب خودمختاری صورت گرفته است. البته هنوز ارتش شوروی در ایران بود و لذا این گونه جنبشها با آسانی نسبی صورت می‌گرفت.

صورت اسامی دقیق این عده از افسران را به یاد ندارم، ولی تا آنجا که حافظه‌ام یاری می‌کند اینها عبارت بودند از آذر، عظیمی، محمود قاضی، یوسف مرتضوی، حسن نظری، آگهی، و یکی دو نفر دیگر. اینها اشخاصی بودند که در درجه اول مورد اعتماد کامل مقامات محلی شوروی و درثانی نیز به زبان ترکی آشنایی داشتند. اینها می‌توانستند در آذربایجان ایران فعالیت داشته باشند. طولی نکشید که فهمیدیم این دسته را مخفیانه به تبریز برده‌اند و در آنجا با دموکراتها مشغول همکاری گشته‌اند. حزب دموکرات آذربایجان بر

مبنای اعضای حزب توده ایران شاخه آذربایجان و نیز عده‌ی عناصر دیگر که غالباً از مهاجران قفقازی بودند در ظرف چند روز تشکیل شد. این حزب مدعی کسب خودمختاری ملی در چهارچوب جغرافیایی ایران بود. دموکراتها از وجود ارتش شوروی در آذربایجان کاملاً استفاده کرده، به سرعت در سراسر آذربایجان نفوذ یافتند، بر یکایک شهرها دست انداختند و در ظرف مدت کوتاهی یک حکومت خودمختار محلی و ملی به نخست وزیری سیدجعفر پیشه وری تشکیل دادند. مجلسی ملی نیز به وجود آوردند و رهبری آن را به شبستری سپردند. سربازان و افسران پادگانهای آنجا فرار کردند و حاکمیت کامل به دست دموکراتها افتاد. جریان کامل را در بخش بعدی و به هنگام شرح محاکمه باقروف در ۱۹۵۶ خواهم نوشت. در اینجا همین قدر می‌گویم که تمام این جریان نقشه‌ی بی بود که از طرف میرجعفر باقروف، دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان و محمدسعید اردوباری، نویسنده نامی آنجا و میرزا ابراهیموف طرح و اجرا شده بود. ما بیچاره‌ها نیز خواه ناخواه به مجریان فعال و فداکار و مؤمن آن تبدیل شده بودیم.

چندروزی دیگر هم گذشت. روحیات ما به کلی عوض شده بود. حالا دیگر امید بازگشت و فعالیت در وطن قوت گرفته بود. این امید چنان خیره کننده بود که چشمان حقیقت بین ما را به کلی نابینا ساخته بود. دیگر هیچ چیز جز بازگشت به میهن را نمی‌دیدیم، به هیچ چیز جز خدمت در راه آزادی میهن نمی‌اندیشیدیم. چند نفری رفته بودند. در آذربایجان ایران جنب و جوشی برپا شده بود و احتمال کلی می‌رفت که بقیه ما نیز دیر یا زود برگردند. اما چه کسانی در نوبت دوم خواهند رفت؟ هنوز بر کسی از ما معلوم نبود.

و بالاخره در اواخر آذرماه ۱۳۲۴ بود که دسته دوم شامل ده نفر و از جمله من با اعلام محرمانه قبلی شبانه عازم شدیم. ما از اقامتگاه

حکومت یکساله دموکراتها در آذربایجان / ۱۳۵

خود تا ایستگاه راه آهن باکو با اتومبیلهای سواری و در مشایعت افسران، از ایستگاه باکو تا ایستگاه تبریز نیز با قطار رفتیم. تا آنجا که باز به خاطر دارم در این دسته به غیر از من این افسران بودند: نوایی، حاتمی، پیرزاده، خلعت بری، قمصریان، سلیمی، قهرمان
...

در ایستگاه تبریز آذر ما را استقبال کرد و بکسره به منزل بزرگی که بعدها نام "کاروانسرای افسران" گرفت، بردند. این منزل در اصل متعلق به سرهنگ جلیلی رئیس نظام وظیفه آذربایجان بوده که خود به تهران فرار کرده بود. همه افسران در آنجا جمع شدیم، هم دسته اول و هم ما دسته دوم.

صبح روز بعد از ورود، ما را با جعفر کاویان که به اصطلاح "وزیر جنگ" آنها بود، آشنا کردند. جریان آشنایی هم بسیار جالب بود. او پس از آنکه با تشریفات خاص وارد محل سکونت ما شد با یکایک ما دست داد و خود را "خلق وزیر جنگی" (وزیر جنگ خلقی) معرفی کرد و در نخستین صحبتش چنین گفت: ببخشید قدری دیر کردم، از صبح تا حالا شخصا گونیهای فشنگ را به دوش کشیده و از جایی به جای دیگر می‌بردم. بعدها دانستیم که این شخص از کادرهای صادراتی بوده، قبلاً در باکو نانوا بوده و حالا نیز وزیر جنگ خلقی شده است.

به دستور حکومت ملی فوراً لباس و پول به ما دادند و از هیأت سرباز شوروی خارج شدیم. میرجعفر پیشه‌وری "باش وزیر" (نخست وزیر) بود، دکتر نصرت‌الله جهانشاهلو که از دوره دبیرستان شرف مظفری او را می‌شناختم معاونت نخست وزیر ابرعهده داشت. شخصی به نام الهامی نیز وزیر دارایی بود. محمد بیربای معروف نیز وزیر معارف شده بود. ریاست نظام وظیفه تمام آذربایجان (شرقی و غربی) را به من سپردند.

با شور و شوق عجیبی شب و روز کار می‌کردم. تمام توان جسمی و فکری خود را به کار انداخته بودم. اصولاً احساس خستگی هم نمی‌کردم. خیال می‌کردم محیط فعالیت ایده آل خود را باز یافته‌ام. طولی نکشید که سربازگیری آغاز شد. کمی بعد مرا در ستاد ارتش به ریاست ادارهٔ تشکیلات قشون ملی برگزیدند. همچنین ریاست ادارهٔ توپخانه را نیز برعهدهٔ من گذاشتند. می‌دیدند که خوب کار می‌کنم و با فداکاری و از جان گذشتگی در خدمت کوشا هستم. فرصت سرخاراندن را به تمام معنی نداشتم. به خاطر ندارم که در عمرم چنان فعالیت صمیمانه‌یی در خدمت از خود بروز داده باشم. حتی شبها نیز در خانه و یا در اداره کار می‌کردم. اندیشه‌یی جز انجام دقیق وظایف محوله، آن هم به بهترین وجه ممکن نداشتم.

در همان ابتدای ورود به تبریز به ما گفتند که باید از عضویت در حزب توده کناره‌گیری کرده، عضویت فرقهٔ دموکرات آذربایجان را بپذیریم. به قدری ساده‌دل بودیم که اصولاً تصور هم نمی‌کردیم که در این تبدیل عضویت چه‌ها نهفته است. گوسفندوار قبول کردیم، زیرا فکر می‌کردیم که هر دو حزب فعالیت انقلابی واحدی را در سمت واحدی دنبال می‌کنند، منتها فرقهٔ دموکرات برای خود مختاری مردم آذربایجان ایران مبارزه می‌کند و ما نیز که لااقل به عنوان مارکسیست طرفدار حاکمیت ملت‌ها هستیم باید از آن مبارزه پشتیبانی نماییم. ما در آن موقع مهمانان و کارمندان آن حکومت بودیم و بایستی در خدمت مردم آن سامان قرار گیریم.

اما طولی نکشید که متوجه این حقیقت بسیار تلخ و ناگوار شدیم که رهبران فرقه و سردمداران اصلی آن که غالباً نیز از آن سوی مرز آمده بودند با ما افسران ایرانی نظری دیگر دارند، ما را از خود نمی‌دانند و در اغلب موارد اصولاً ما را به حساب هم نمی‌آورند. فقط به عنوان کارشناس و متخصص فداکار و کم توقع و صمیمی از ما

کار می‌کشند. شخص جعفر کاویان علنا با افسران ایرانی ابراز خصومت می‌کرد. من در آن موقع دلیل این خصومت را درک نمی‌کردم و آن را حمل بر اختلاف سلیقه و احسانا اختلاف ملیت و آداب و رسوم می‌نمودم. فکر می‌کردم فرهنگهای ما متفاوت است، ولی هدف و مقصدمان یکی است و خواه ناخواه به نقطه معین واحدی رهسپاریم. ولی حالا پس از گذشت ۴۰ سال خوب می‌فهمم که تنها عشق سرشار ما به استقلال واقعی میهن، پاکی و پاکدلی و خلوص نیت بی‌شائبه ما (چیزی که در نظر آنها هرگز ارجی ندارد و ساده لوحی شمرده می‌شود) انگیزه اصلی این خصومتها بوده است. ما از قماش آنها نبودیم، مثل آنها فکر نمی‌کردیم، برخوردهای ما، فرهنگ ما، منابع تغذیه فکری و حتی مادی ما با آنها کاملا متفاوت بود. ما در مسیر سیاسی آنها قرار نداشتیم. در يك کلام: از آنها نبودیم و آنها نیز همیشه و در تمام مراحل ما را بیگانه و غیرخودی می‌پنداشتند. اما این بیگانه‌آدمی ساده لوح و زودباور بود که ممکن بود موقتا حداکثر استفاده را از کردارانی و لیاقت خدمتی او برد و به موقع به دورش انداخت. این حقیقتی بود که طی ۳۷ سال زندگی در شوروی با تمام وجود خود آن را درک کردیم. ما هرگز و هرگز تصور جدایی آذربایجان ایران و الحاق آن را به آذربایجان شوروی (ارآن) نمی‌کردیم، و حال آنکه آنها جز این آرزویی نداشتند. ما به هیچ وجه حاضر به نوکری بیگانگان نبودیم و آنها، درست برعکس، کاری و هنری جز نوکری بلد نبودند. ایمن همان حقیقت تلخ است که در تمام مدت سی و نه سال گذشته کام‌آمال مرا پیوسته زهرآگین می‌ساخت. این فکر هرگز برای من قابل هضم نبوده و نیست که انسان از تمامی دستاوردهای مادی و معنوی خود در میهنش دست بردارد، برای آن که برود و نوکر بیگانه باشد و احیاناً چند صباحی غذایی بهتر و مطبوعتر بخورد، یا از مزایای دیگری برخوردار گردد. پس مرز قطعی و مشخص بین انسان و حیوان

در کجاست؟ مگر انسان می‌تواند برای خوردن غذایی بهتر و بیشتر و برای برخورداری از لذایذ جنسی و حیوانی و دیگر لذایذ شخصیت خود، منش خود، لیاقت و عزت نفس خود را زیر پا بگذارد؟ ما متأسفانه در آن اوقات هرگز متوجه این حقایق نبودیم و این عامل اصلی خصومت آنها را درک نمی‌کردیم.

در اینجا بی‌مناسبت نیست چند جمله‌یی از نوشته‌های دکتسر فریدون کشاورز را زیر عنوان من متهم می‌کنم کمیته مرکزی حزب توده ایران را به عنوان شاهد مثال مدعاهایم بیاورم.

آنچه کشاورز در صفحه ۳۱ کتاب خود می‌نویسد، اینست:

"... روز قبل از اعلام تشکیل فرقه دموکرات آذربایجان کمیته مرکزی حزب در منزل من جلسه داشت، زیرا من مصونیت پارلمانی داشتم و کلوب حزب در اشغال سربازان بود. در تهران حکومت نظامی اعلام شده بود. در حدود ساعت ۶ عصر اصغر شوfer من، مرا صدا زد و گفت آقای بی‌نام پادگان از تبریز آمده و با شما کار فوری دارد. پادگان دبیر تشکیلات ایالتی حزب در آذربایجان بود. من از اطاق خارج شدم و پادگان به من گفت که من همین حالا از تبریز رسیده‌ام و پیغام خیلی فوری برای کمیته مرکزی دارم و نمی‌دانم کجا می‌توانم رفقا را پیدا کنم. جواب دادم: اتفاقاً جلسه کمیته مرکزی در خانه من تشکیل شده و همه اینجا هستند و او را وارد اطاق جلسه کردم. او چنین گفت: من از تبریز حالا رسیده‌ام و فوری باید برگردم. من آمسده‌ام به شما اطلاع بدهم که فردا تمام سازمان حزب مادراً آذربایجان از حزب توده ایران جدا شده و با موافقت رفقای شوروی به فرقه دموکرات آذربایجان که تشکیل آن فردا اعلام خواهد شد، می‌پیوندند."

و بعد نیز کشاورز در دنباله این مطلب می‌نویسد:

" شما می‌توانید نزد خود مجسم کنید که چه ضربه‌یی به همه ما وارد شد و چه حالی به ما دست داد. ما خواستیم با پادگان صحبت کنیم، ولی چند دقیقه بعد از جای بلند شد و گفت من با اختیار بحث فرستاده نشده‌ام. من فقط آمده‌ام به شما خبر بدهم و خداحافظی کرد و رفت، برای آن که صبح در موقع اعلام تشکیل فرقه دموکرات در تبریز باشد. "

و بدینگونه بوده است طرز تشکیل یک سازمان به اصطلاح سیاسی جدی که مدت یک سال در آذربایجان حکومت کرد و من و امثال من در نهایت بی‌خبری، از روی خلوص نیت در راه اجرای برنامه‌های آن جانفشانی نمودیم.

دقت کنید در برخی نکات: پادگان می‌گوید " من با اختیار بحث فرستاده نشده‌ام. " باید پرسید این اختیار از طرف چه مقامی از او که مسئول مستقیم سازمان است سلب شده بوده است؟ مگر او دبیر اول کمیته ایالتی حزب در آذربایجان نبود؟ مگر این کمیته تابع کمیته مرکزی نبوده؟ مسلم است که " رفقای شوروی " تمامی حزب توده را ملك طلق خود تصور نموده و به او دستور داده‌اند که برود و به آنها که ظاهراً " رؤسای او هستند چنین بگوید! آیا این تشکیلات را می‌شود حزب سیاسی نامید؟ آیا اینگونه اشخاص را می‌شود فرد سیاسی شمرد؟ آیا اصولاً " می‌توان اینها را انسان کامل و بالغ شمرد؟ " رفقای شوروی " به دلخواه خود معظمترین تشکیلات یک حزب را عوض می‌کنند و سیاست خود را بدون ذکر دلیل حتی به آن دیکته می‌نمایند و تازه با این وضع موهن وی را مطلع می‌سازند!

پادگان مدت‌ها دبیر اول فرقه بود و بعدها نیز در باکو و پس از تشکیل مجدد فرقه باز هم همان سمت را داشت! چه کسی بهتر و مطمئن‌تر و گوش به فرمانتر از او؟

گمان نمی‌کنم نیازی به تفسیر و تعبیر بیشتر از مطالب بالا باشد. ارتش شوروی هنوز در ایران بود، تمام نواحی شمال ایران در اشغال آنها بود. تصمیم گرفته شده بود که فرقه را علم‌کنندوبیا اعلام خودمختاری ملی آذربایجان را به صورت یکی از اقمار درآورند و در صورت اقتضای وضعیت نیز آن را ضمیمه آذربایجان شوروی (اران) گردانند.

در محاکمه میرجعفر باقروف تمامی جریان تشکیل فرقه و هدفهای آن فاش و برملا گردید. در این باره بعدها سخن خواهم گفت. در اینجا همین قدر می‌گویم که پادگان و مدها نظایر او نوکرانی پیست و بی شخصیت بوده و هستند که جز اطاعت کورکورانه از "رفقای شوروی" کاری بلد نبوده و نیستند. این اطاعت کورکورانه منحصر به پادگان و غلام یحیی معروف الحال و نظایر آنها نبوده و نیست. کامبخش و کیانوری نیز از همان قماش نوکران سرسپرده و قسم خورده بوده و هستند.

باز هم از همان کتاب دکتر فریدون کشاورز، اما این دفعه از صفحه ۲۳، مطلبی را عیناً نقل می‌کنم:

"... کامبخش و کیانوری (برادرزنش) يك فراکسیون مخفی در حزب داشتند. یعنی حزبی در داخل حزب توده ایران، و دستورات باقروف، دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان شوروی را اجرا می‌کردند. در اینجا باید بگویم که من خوب به یاد دارم که در یکی از جلسات کمیته مرکزی در مسکو من پیشنهاد کردم که کامبخش بین حزب توده ایران و فرقه دموکرات آذربایجان یکی را انتخاب و از دیگری استعفا دهد، زیرا کامبخش هم عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران بود و هم عملاً رهبر واقعی فرقه دموکرات ایران در باکو. اضافه کردم که کامبخش به دستور باقروف

(که هنوز تیرباران نشده بود) در فرقه فعالیت می‌کنند . کامبخش با کمال آرامی و اطمینان جواب داد که من باید در این مورد با رفیق باقروف مشورت کنم . برای من واضح بود که این جمله تهدیدی نسبت به من است که سکوت کنم ، والا با باقروف سروکار خواهم داشت . چندی بعد من دوباره پیشنهاد خود را در این موضوع در کمیته مرکزی تجدید کردم . در این موقع کیانوری اجازه صحبت خواست و چنین گفت : رفیق کشاورز می‌گوید که کامبخش عضو فرقه دموکرات آذربایجان به دستور رفیق باقروف شده است و این ، مسئله دیگری را به میان می‌کشد و آن مسئله رابطه ما با رفقای شوروی است و این بسیار مهم است و به همین جهت من فوراً نظر خود را در این باره می‌گویم . من عقیده دارم که اگر رفقای شوروی یکی از ما را صدا کنند و بگویند " فلان کار را بکن ، ولی به رفقای کمیته مرکزی خودت نگو " ما باید حرف شنوی داشته باشیم و آن کار را انجام بدهیم . "

بلی ، این همان کیانوری " حرف شنو " است که حالا در زندان " اوین " تهران به سر می‌برد و چند ماه قبل در تلویزیون ایران با کمال بیشرمی اعتراف کرد که چهل سال حرف شنوی داشته است . مگر نوکری بیگانه غیر از این هم می‌تواند شکل دیگری داشته باشد ؟ نوکرهای عادی و معاصر گاهی با اربابشان وارد مباحثه هم می‌شوند و در صورتی که ارباب خیلی زورگویی کند از خدمت او کناره‌گیری می‌کنند و به هر حال این شخصیت را از خود بروز می‌دهند که به خاطر فکر و عقیده و وجدان خود از مزد ارباب بگذرند . ولی کیانوری و امثالش ، او و دیگر نوکران همتایش ، اصولاً " شخصیت مجادله با ارباب را هم ندارند و با اشاره‌یی از او تا اعماق منجلاب ذلت و خفت و خواری فرو می‌روند .

خیلی از مطلب دور افتادم. چه می‌شود کرد؟ باید اینها را نوشت و گفت.

در تبریز بودم، اوایل سال ۱۳۲۵ بود. چند شغل مهم و مختلف به من محول شده بود و من همانطور که گفتم با کمال صمیمیت و پاکدلی وظایف محوله را انجام می‌دادم و اگر هم با اختلاف نظری یا برخوردی نامطلوب روبه رو می‌شدم آن را حمل بر ندانم کاری، احمقی و احیاناً خباثت و دناقت ذاتی و فردی این و آن می‌کردم، سمت عمومی آنها را درست می‌شمردم. معتقد بودم که آنها واقعا در راه خودمختساری ملی آذربایجانها در داخل مرزهای ایران کوشش می‌کنند.

نمونه‌یی دیگر از این دشمنی‌ها را بنویسم که آن هم جالب است: روزی جعفر کاویان که به اصطلاح وزیر جنگ آنها بود من و حاتمی را که هرکدام ریاست یکی از رکنهای ستاد را برعهده داشتیم، نزد خود خواند. هر دو به مقتضای تربیت نظامی خود در خدمتش حاضر شدیم، مراسم احترام نظامی را هم به جا آوردیم. اما او بدون مقدمه با لحنی شدید و به زبان ترکی آذربایجانی يك سری ناسزاهای بسیار رکیک و زننده نثار ما نمود. کوچکترین این ناسزاها را اگر در شرایط دیگری از هرانسانی و در هر وظیفه‌یی و در هر نقطه‌یی از کره زمین می‌شنیدیم بدون شك قادر به تحمل نبودیم و واکنش ما در برابر آنها قطعا عملی بود که پای جان را به میان می‌کشید. اما چون خیال می‌کردیم که کاویان احمقی بیش نیست و نمی‌فهمد، شاید هم سوء تفاهمی شده است. به هرحال "رفیق" حزبی است و وزیر جنگ حکومت محلی، دم برنیاوردیم و البته به شدت ناراحت شدیم. "دلیل" این فحاشی هم این بود که گویا در هنگ توپخانه سروان تفرشیان با یکی از سربازان خود چند کلمه‌یی فارسی صحبت کرده و یا آنکه فرمانی را به فارسی داده است!!

تفرشیان، من، حاتمی و بسیاری دیگر از افسران به اصطلاح

حکومت یکساله دموکراتها در آذربایجان / ۱۴۳

" فارس " در آن موقع هنوز صحبت به زبان ترکی را یاد نگرفته بودیم. تصور هم نمی کردیم که فارسی حرف زدن گناهی چنین بزرگ باشد و فحش و ناسزای مادر و خواهر و زن و دختر را به دنبال داشته باشد. جعفر کاویان ما را فارس " شوینیست " نامید! ببینید کی شوینیست است؟ او ضمن دشنام بسیار رکیک دیگری، به ترکی گفت: " برو بسد، گم شوید، توله سگها! من خودم این قشون را با فداییهای خودم اداره خواهم کرد! "

از نزد او با روحیاتی بسیار متشنج و آشفته خارج شدیم. به سرهنگ شوروی که عملاً بر تمام امور ستاد نظارت می کرد، شکایت بردیم. او قدری برآشفته، قدری هم به استمالت ما پرداخت و وعده داد که با کاویان صحبت خواهد کرد و سفارشات لازم را به او خواهد نمود. ظاهراً هم کاویان را به مسالمت دعوت کرده بود، زیرا از آن به بعد دیگر کاویان از ترس اربابش تندی و تشدد نکرد و حتی یک مهمانی نسبتاً مفصل هم به ما داد: ناسزا را با پلو خرید! اهانت را با نوازش شکم جبران کرد! و این کاری بود که بعدها به چشم دیدیم در بین آنها بسیار رایج است. آنها همه اینطور می اندیشند و همه شان سنگینترین بار اهانت را با سادگی تصور ناپذیری تحمل می کنند، به شرط آنکه نوازش شکمی لا اقل به عمل آید. انسان واقعا در بی رگی آنها مات و مبهوت می ماند.

یک نمونه دیگر را هم از بین هزاران نمونه مایلم بنویسم. گفتم که من رئیس نظام وظیفه سراسری آذربایجان بودم. شخصی به نام حاجی رحیم آقا بادکوبه چی (که طبق نام خانوادگی اش ظاهراً بایستی از آن طرفها آمده باشد) نیز صدر کمیته حزبی شهر تبریز بود که البته دارای مقامی بس مهم و حساس بود. قانون نظام وظیفه را از ابتدا تا انتها من شخصاً بنا بر تجارب خود و با توجه به روحیات دموکراتیک سازمان سیاسی تهیه کرده بودم. مجلس به اصطلاح

ملی آذربایجان نیز آن را تصویب کرده بود. اعضای مجلس سربازگیری نیز دقیقاً طبق همان قانون تعیین شده بودند. اعضای این مجلس روزهای معینی از هفته را در اداره نظام وظیفه تشکیل جلسه می‌دادند و به وضع مشمولین رسیدگی می‌کردند. خود من و یانماینده‌ام نیز غالباً در جلسه بودیم. چند دفعه به من خبر دادند که حاجی بادکوبه‌چی با استفاده از مقام برجسته حزبی خود و به نام نظارت بر کار کمیسیون غالباً در مجلس سربازگیری حاضر می‌شود و در غیاب من به دلیل موقعیت خود در کارهای مجلس دخالت ناروا می‌کند. او البته عضو مجلس نبود، ولی به خود حق می‌داد که در کلیه امور مربوط به شهر تبریز دخالت کند. در جلسات مجلس سربازگیری نیز غالباً به امر و نهی می‌پرداخت و حتی گاهی برخلاف موازین قانونی يك مشمول واقعی را " کفیل " می‌دانست و می‌گفت: من او را و پدرش را می‌شناسم، پدرش چنین و چنان است و ... باید کفالت پدر را برعهده بگیرد.

وقتی نظایر اینگونه خبرها به تواتر رسید، دیگر تحمل نیاوردم. فکر می‌کردم که اولاً این کار قانون شکنی است و ثانیاً از کجا معلوم که او نیات سوئی در این خودکامگی نداشته باشد؟ از کجا معلوم که مثلاً با اخذ رشوه مبادرت به آزادی مشمولین نمی‌نماید. مسئولیت‌نهایی این کار برعهده من بود. اعضای مجلس سربازگیری همه از رؤسای ادارات و معتمدین محل بودند و در برابر نفوذ سیاسی حاجی قدرت اعتراض نداشتند. او با این ترتیب هرچه می‌خواست می‌کرد و عملاً زمام امور مجلس را در غیاب من برعهده می‌گرفت.

به ستوه آمدم. و بالاخره روزی به سربازقراول دم‌درب اداره دستور دادم که از ورود او ممانعت به عمل آورد. فردای آن روز سرباز جلو او را گرفته بود و او که خواسته بود با زور و عنف وارد شود طبعاً با نوك سرنیزه سرباز مواجه گشته بود. مثل خوك تیرخورده فسوراً، از

همانجا نزد آقای پیشه‌وری (نخست وزیر و صدر حزب) رفته بود و ضمن شکایت از اهانت وارده مرا "دزد" و "ترباکی" خوانده و گفته بود که گویا از اتومبیل سواری دولتی هم سوء استفاده نموده و زن و بچه‌ام را در شبهای جمعه به "شاه گلی" می‌برم.

پیشه‌وری مردی فهمیده و واقع‌بین بود و ظاهراً به مصلحتی در دام آنها افتاده بود و آخر نیز جان خود را در آن راه باخت. او جریان را به پناهیان که در آن موقع ریاست ستاد را برعهده داشت، گفته بود. پناهیان نیز جریان را از من جويا شد. من به عنوان رئیس نظام وظیفه تابع ستاد نبودم، ولی به عنوان رئیس تشکیلات این تابعیست را داشتم. من تمامی جریان را برای پناهیان شرح دادم و او چون به پاکی و درستی من ایمان کامل داشت البته حرف مرا باور کرد و به من توصیه نمود که خوب است نامه‌یی رسمی برای پیشه‌وری که ریاست مستقیم مرا در نظام وظیفه داشت، بنویسم. چنین نامه‌یی را نوشتم. مضمون تقریبی نامه از این قرار بود که جناب حاجی رحیم آقا بادکوبه‌چی از قرار معلوم سه اتهام به من وارد کرده است: دزدی، اعتیاد به ترباک و سوء استفاده از ماشین دولتی. کوچکترین این اتهامات همانا استفاده از ماشین سواری دولتی است که البته جرم نیست و حداکثر مستلزم تذکر است. معذراً اگر آقای بادکوبه‌چی فقط همین یک اتهام را ثابت کرد من با این سند کتبی دو اتهام دیگر را هم که دزدی و اعتیاد باشد، می‌پذیرم و برای کیفر آماده‌ام.

وقتی پناهیان نامه‌ام را به پیشه‌وری می‌دهد، او به فراست درمی‌یابد که اتهامات حاجی بادکوبه‌چی پوچ و بی اساس و مبتنی بر غرض و کینه است. این است که در حضور پناهیان او را احضار می‌کند و به او می‌گوید: "حاج آقا، من سنه بیر قوناقلیق ویریرم، بو شفائی دن ال چک!" (من به تو یک مهمانی می‌دهم، از این شفائی دست بردار.) با این ترتیب این برخورد نیز به خوبی گذشت.

چندین برخورد دیگر نیز با آنها داشتم که بازهم در هر موردی راستی، درستی، شجاعت و فعالیت خدمتی و پاکدامنی مرا نجات داد.

با این ترتیب در همان تبریز با لآخره فهمیده بودم که کار کردن با دموکراتهای صادراتی بسیار دشوار، مشقت‌بار و احیاناً نیز خطرناک است. بسیاری از مردم عادی تبریز که با ما مراوده و رفت و آمد داشتند علناً به ما می‌گفتند که چرا با اینها همکاری می‌کنید؟ اینها که از جنس شما نیستند. ما اینها را می‌شناسیم. اینها مأمورند و از خارج آمده‌اند، عده‌یی دیگر از اینها نیز از جاسوسان قبلی خود آنها بوده‌اند که سالها در اینجا مخفی بودند. اما هنوز در آن موقع به عمق مخوف این همکاری پی نبرده بودم و تمام برخوردها را ناشی از اختلاف سلیقه‌ها می‌پنداشتم. یقیناً شرح جزئیات برخوردهایی که در مدت يك سال همکاری با آنها در تبریز داشته‌ام برای خواننده ملال‌آور خواهد بود. همین قدر باید بنویسم که من در تبریز به‌انگیزه اصلی تشکیل فرقه دموکرات پی نبرده بودم و به شعارهایی که در زمینه خودمختاری ملی و محلی در داخل مرزهای جغرافیایی ایران می‌دادند، باور داشتم. به همین دلیل نیز کلیه ناملايمات را با بردباری انقلابی تحمل می‌کردم. تنها ۹ سال بعد در باکو ماهیت اصلی این سازمان بر من آشکار شد و بلادرنگ از آن کناره‌گیری کردم. اما دیگر راه بازگشت به میهن مسدود شده بود. اصولاً از همان تبریز نیز این کار ممکن نبود و امکان بازگشت از بین‌رفته بود. مجازات اعدام در انتظارم بود.

جریان مذاکرات حکومت قوام‌السلطنه با استالین، وعده واکذاری امتیاز استخراج نفت شمال به شوروی، سازش ظاهری و موقتی و شکننده قوام با دموکراتها، مذاکرات هیئت نمایندگی دموکراتها با قوام در تهران و غیره. همه از جمله مطالبی هستند که به گمان

حکومت یکساله دموکراتها در آذربایجان / ۱۴۷

من به قدر کافی پیرامون آنها گفته شده و نوشته هم شده‌اند. نیازی نیز به تکرار ندارند. همه می‌دانند که قوام در نهایت مهارت و زبردستی موفق شد استالین را بفریبد. او وعده واگذاری امتیاز استخراج نفت شمال را به او داد، مشروط بر آن که شورویها ارتش خود را از ایران خارج سازند. نتیجه عمومی این قول و قرارها این شد که قوام بالاخره استالین را وادار کرد ارتش شوروی را در اوایل ۱۳۲۵ از ایران فراخواند. قوام نیز در مقابل خودمختاری ملی آذربایجان را ظاهراً به رسمیت شناخت، مشروط بر اینکه استاندار آذربایجان با توافق نظر و تأیید تهران منصوب شود. دموکراتها این شرط مودیانه قوام را با ساده لوحی (و شاید هم به دستور اربابان) پذیرفتند. بالاخره دکتر سلام‌الله جاوید مورد قبول هر دو طرف تهران و تبریز قرار گرفت و چنانکه همه دیدیم پس از فرار دموکراتها در آذر ۱۳۲۵ دکتر جاوید همچنان در تبریز ماند و حکومت قوام ابداً کاری با او نداشت. مگر خود این واقعیت گویای آن نیست که قوام این بازی سیاسی را به آسانی برده است؟

در خلال این مدت مخالفت ما افسران با کاویان به اوج خود رسید. رفتار خودسرانه و احمقانه او، گفتار بی سروته او، بی‌بندوباریهای او دیگر برای هیچیک از افسران قابل تحمل نبود. او در مغز پوک خود فقط یک اندیشه واهی داشت: وزیر جنگ است، کاری جز امر و نهی، بگیر و ببند، درجه دادن به سرسپرده‌ها و دشمنی پنهان و آشکار با "فارسها" ندارد. یک نمونه هم از این خودسریهای کاویان بی‌اثرم، بد نیست. گفتم که من رئیس تشکیلات قشون ملی هم بودم. به عنوان رئیس تشکیلات قشون صورت اسامی کاملی از افراد تشکیلات تهیه کرده، به تصویب پیشه‌وری به عنوان نخست وزیر و فرمانده کل قوا رسانده بودم. مطابق این تشکیلات مسلماً تعداد افسران متناسب با واحدهای نظامی موجود و، البته، کاملاً محدود بود. مالیه قشون

نیز که ریاست آن را نوایی خودمان برعهده داشت به تعداد افسران بودجه منظور کرده بود. اما فداییان کاویان و فرصت طلبان سودجو و بی پرنسیپ هرروز عریضه‌یی برای جناب وزیر "محبوب" خود می‌نوشتند و ضمن شرح مبسوط "فداکاریها" و "جان‌بازیها"ی خود به اصطلاح در راه "انقلاب"، از او تمنای پاداش، آن هم درجه‌افسری داشتند. مثلاً" در یکی از نامه‌ها یکی از همین فداییان نوشته بود: "جناب وزیر، منه هج اولماسا، بیر باش لیتنانت ویر! (جناب وزیر، لاقبل به من یک درجه ستوان یکمی بده ۰) او نیز غالباً در زیر این عریضه‌ها می‌نوشت: "تشکیلات، ویریلسین!" (تشکیلات، داده شود) بعد هم همان فدایی "جانباز" با کبر و غرور تمام نزد من می‌آمد و نامه‌اش را با دستخط جناب وزیر جلو من می‌گذاشت و البته منتظر بود که فوراً حکم رسمی ستوان یکمی را به دستش بدهم. اما مسلم بود که من هرگز چنین کار خلاقی را نمی‌کردم و لاقبل از عواقب مسئولیت آن باک داشتم. روز مبادا، کاویان خود را کنار می‌کشید و من مورد مؤاخذه بودم که با اطلاع بر قوانین چرا این کار را کردی. من فدایی مزبور را موقتاً مرخص می‌کردم و به او می‌گفتم که برود و بعد جوابش را از ستوان رنجبر (رئیس دفتر من) بگیرد. اما زیر دستور جناب وزیر می‌نوشتم: "ضبط اولسون!" (ضبط شود). آن فدایی نیز پس از مراجعه به ستوان رنجبر البته عصبانی می‌شد و شکایت به جناب وزیر می‌برد و یقیناً به او می‌گفت که این افسر فارس اصولاً امر رسمی شما را هم قبول ندارد. رنجبر نیز که خود از افسران "کاویان ساخته" و مسلماً نیز جاسوس او بود (بعدها معلوم شد که همیسن رنجبر در بخاری اطاق کارم در تشکیلات دیکتافون کار گذاشته بود تا حتی مکالمات تلفنی مرا هم ضبط نماید) جریان را به کاویان اطلاع می‌داد و می‌گفت که او امر شما همه فقط ضبط می‌شود! رفته رفته تعداد این "ضبط اولسون"ها از حد گذشت و کاویان که مرتباً دستخط مرا

حکومت یکساله موکراتها در آن رایجان / ۱۴۹

می‌دید بالاخره عصبانی شده و در زیر یکی از همان اوامر ضبط شده نوشته بود که من به جرم تخطی و سرپیچی از امر وزیر باید محاکمه شوم. خوشبختانه یکی از دوستان من تصادفاً از این امریه مطلع می‌شود و جریان را به من می‌گوید. من فوراً نامه‌ها را از رنجبر خواستم. همه را آورد، ولی همان نامه را که امر وزیر را در پایین داشت باعجله از پایین قیچی کرده بود و خوشبختانه گوشه‌یی از امر هنوز باقی بود. من فوراً نامه مفصلی به پیشه‌وری نوشتم، جریان را شرح دادم، قانون شکنیهای مالی و نظامی و تشکیلاتی کاویان را با این "اوامر" یادآور شدم و نوشتم که من به حکم مسئولیت نمی‌توانم این اوامر را اجرا کنم و چنانچه باید محاکمه شوم برای محاکمه حاضر، مشروط‌بر آنکه جناب وزیر هم در محکمه روبه‌روی من بنشینند و به پرسشهای من پاسخ دهد. در پایان نامه هم خواهش کردم که اداره تشکیلات را از من بگیرند و به افسری دیگر بدهند. پیشه‌وری هم که بار دیگر مراد مقابل خود و با منطق قوی دیده بود پرونده را راکد گذاشت و فقط با تقاضای من موافقت نمود. تشکیلات را به سرگرد مراد رزم آور سپردند. او با اوامر بعدی کاویان چه کرد؟ من خبر ندارم.

خود کاویان از پیشه‌وری درجه سرتیپی گرفته بود و به اصطلاح "گنرال" بود (خودش "گرنال" می‌گفت). چند نفر دیگر نیز از پرقیچی‌ها و نورچشمی‌های کاویان از قبیل پیشنمازی و هاشمی و بشکول و... بدون مراجعه به تشکیلات و به حساب فداییان مستقیماً توسط پیشه‌وری درجاتی چون سرگردی، سروانی و ستوانی گرفته بودند. باری، این خودکامگیا و بی‌بندوباریهای کاویان بالاخره پیشه‌وری را هم عاصی کرد و باید گفت که پناهیان هم در این زمینه کمک زیادی به افسران کرد. بالاخره پیشه‌وری او را از پست وزارت جنگ برکنار کرد و خود این شغل را برعهده گرفت. کاویان از آن به بعد ریاست شهربانی را برعهده گرفت و کلکش از قشون کننده

شد.

به عنوان رئیس شهرداری هم یکی دو برخورد با او و پاسبانهای دزدش داشتم که جالب است، ولی باعث ازدیاد حجم یادداشتهایم شود. و بالاخره مرحله حساس سیاسی حکومت دموکراتها پیش آمد. دکتر سلام‌الله جاوید استاندار مورد توافق قوام و پیشه‌وری گشت. ارتش شوروی نیز به دنبال موافقتنامه قوام - استالین از ایران فراخوانده شده بود. رفت و آمدهایی نیز به ظاهر دوستانه بین تهران و تبریز صورت گرفت. حتی خوب به خاطر دارم که سرلشگر عبدالله هدایت رئیس ستاد ارتش هم به تبریز آمد و با ما برخوردی "دوستانه" داشت. اما او در اصل برای بررسی اوضاع و نقشه‌های آینده آمده بود. او می‌خواست وضع ما را ببیند و بسنجد.

در پاییز ۱۳۲۵ دولت مرکزی تهران عنوان کرد که برای برگزاری انتخابات در آذربایجان مصمم است عده‌یی از نیروهای مسلح خود را برای نظارت و برقراری نظم به تبریز اعزام دارد. کلاً اصلی قوام حالا آشکار شد. موقع برای سرکوب دموکراتها و تنبیه آنها فرارسیده بود. رهبران فرقه تنها آن وقت فهمیدند که قوام همه را فریفته است و سازش مزبور نیز مانوری زیرکانه برای اخراج ارتش شوروی از ایران بوده است. بدیهی است که رهبران دموکراتها با اعزام نیروهای مسلح به شدت مخالفت کردند. اما اربابان شوروی از آنها پشتیبانی نکردند. قوام نیز به خوبی این جریان را می‌دانست و دستنور داد که نیروهای حکومت مرکزی علیرغم مخالفت حکومت تبریز عازم شوند.

جنب و جوشی عجیب در تبریز برپا شد. ولی دیر شده بود. خط مقاومت دموکراتها در میانه درهم شکست. رهبری و فرماندهی این جنبه را غلام یحیی دانشیان معروف برعهده داشت. این همان قلیسدر بیسواد، جاسوس، بی شخصیت و بی وطنی است که متأسفانه هنوز هم

زنده است و هر چند که در اثر کهولت دچار فلج گشته است، ولی همچنان از احترام کامل در باکو برخوردار است و او را مانند "قهرمان ملی" نگهداری می‌کنند! برای چه وقت؟ برای چه؟ خودشان می‌دانند و بس. این لولوخورخوره را چرا تا حالا در باکو نگاهداشته‌اند؟ مگر او جز نوکری کورکورانه "هنر"ی هم دارد؟

در همین جیبه^۱ میانه بود که دوست رشیدمان سرهنگ دوم محمود قاضی اسداللهی تیر خورد و کشته شد. معلوم نشد که این تیراز کجا به مغز او اصابت کرده بود؟ آنهایی که جنازه را دیده بودند، می‌گفتند که تیر از پشت سر به او خورده است، زیرا در پیشانی او و در قسمت جلو صورت سوراخی بزرگ و حفره مانند بود، ولی در قفا سوراخی بسیار کوچک. مغز نیز متلاشی شده بود.

وضعیت بحرانی عجیبی در تبریز حکمفرما گشته بود. جنازه محمود قاضی را به تبریز آوردند و با تشریفات پرشور نظامی به خاک سپردند. آن روز، محشری در تبریز برپا بود. شایعات زیادی پیرامون طرز کشته شدن محمود برسر زبانها جریان داشت. همه می‌دانستند که او بسیار سرسخت، اصولی و جسور بود و در مقابل زور و فشار بی‌انگیز و فریب بی‌پروا مقاومت می‌کرد. از برخوردهایی لفظی بین او و غلام یحیی صحبت در میان بود. مردم جسته، گریخته احتمال می‌دادند که او به طرز مرموزی تیرخورده است، می‌گفتند که او احتمالا "قربانی خصال مردانه خود شده است. اشاره‌هایی صریح نیز به غلام یحیی می‌شد. اما چون من شخصا جنازه را ندیده‌ام، نمی‌توانم بیش از این چیزی در این باره بگویم.^۱ اما با جسارت و اطمینان می‌گویم که طی

۱. فقط می‌توانم بگویم که او قبلا^۱ فرمانده پادگان اردبیل بود. روزی شایع شد که او را به تبریز احضار کرده، پروند می‌گیرد و ترتیب دادماندو پزشکیان را به جای او فرستادند. اعتراض شدید افسران مانع از تعقیب رسمی او شد. بعد او را به جیبه میانه فرستادند و در آنجا کشته شد.

۳۷ سال بعد از آن در شوروی همیشه شاهد و ناظر دشمنیها، کینه توزیها، بیرحمیها و خباثتهای این عنصر کثیف نسبت به افسران و به خصوص افسران " فارس " بوده‌ام. در این کمترین شك و شبهه‌یی هم ندارم.

از طرف پیشه‌وری دستور تشکیل لشگری از افراد داوطلب به نام لشگر " بایك " صادر شد. فرماندهی رسمی و اسمی این لشگر نیز به معاون پیشه‌وری، یعنی دکتر نصرت‌الله جهانشاهلو واگذار شد. اما او که فاقد هرگونه اطلاعات نظامی بود و ضمناً سوابق دوستی و آشنایی ممتدی با من داشت و طرز کار مرا هم دیده بود مرا به عنوان رئیس ستاد لشگر برگزید و عملاً اداره امور لشگر را به من واگذار کرد. کار او تأمین اسلحه و مهمات و پوشاک و ساز و برگ و دیگر ملزومات بود. من نیز با اختیار تام هر افسری را که صلاح می‌دانستم از قرارگاه می‌گرفتم. تعدادی افسر زبده را دور خود جمع کردم و به خصوص از سرگرد اکبر حمیدی که به لیاقت و کاردانی او کاملاً آگاه بودم حداکثر استفاده را نمودم. چندین روز از صبح زود تا اواخر شب سرگرم کار در قرارگاه لشگر بودم. در حدود سه هزار نفر داوطلب از تمام نقاط آذربایجان جمع‌آوری شد و به سرعت تمرینات تیراندازی و خدمات صحرائی را آغاز کردیم. به ما اختیارات تام داده شده بود و ظاهراً پیشه‌وری می‌خواست با این افراد نیروی مسلح و فساداری آماده سازد. مقامات حکومت آنقدرها به " قشون ملی " خود اطمینان نداشتند و سرباز وظیفه را مناسب وضع اضطراری موجود نمی‌دانستند. حق هم داشتند. این بود که درصدی برآمدند داوطلب با حقوق و مزایای زیاد به منظور دفاع در برابر ارتش تعلیم یافته مرکزی حاضر نمایند. فعالیت‌های گذشته من، طرز کارم، دقت و درستکاری من، امانت و صداقت من نیز بر همه روشن شده بود و ظاهراً به همین دلیل نیز چنین شغل مهم و حساسی را در آن روزهای بحرانی به من واگذار کرده بودند و باید بگویم که اگر فرصت می‌شد لشگری خوب و مجهز حاضر

حکومت یکساله دموکراتها در آذربایجان / ۱۵۳

می‌کردم. جهانشاهلو بر کلیه کارها نظارت می‌کرد و مرتباً نیز سر می‌زد و نیازها را به سرعت برطرف می‌نمود. کارهای لشکر خیلی خوب پیش می‌رفت و من با همان سادگی طبیعی خود حداکثر توان خود را به کار می‌بردیم تا هرچه زودتر نفرا تم را آمادگی رزمی ببخشم. اما من آنقدرها در جریان کارهای سیاسی و نیز بند و بستهای پشت‌پرده‌یی نبودم. قرارگاه کل در اختیار ژنرال پناهیان بود و او بود که با مقامات بالای حزبی و حکومتی در تماس بود و اخبار محرمانه غالباً به دست او می‌رسید.

شرح جزئیات وقایع یکساله در آذربایجان بسیار دشوار است. این جریان اسفبار (اگر نگوییم فاجعه آمیز) مستلزم آن است که با تفصیل هرچه تمامتر، مرحله به مرحله و رشته به رشته، روز به روز و ساعت به ساعت تحلیل و تشریح گردد. حتی لازم است که چندین تن از دست اندرکاران با هم بنشینند و با طرحی جامع جوانب و ابعاد گوناگون این یکساله را به روی کاغذ بیاورند. این کار البته از عهده من بر نمی‌آید و من هرگز قادر به چنین شرح و بسطی نیستم. همین قدر می‌توانم بگویم که هرچه در شهرهای آذربایجان ایران می‌گذشت دقیقاً از باکو رهبری می‌شد. مرکز فرماندهی در باکو، در کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان بود. مقصدار زیادی از دزدیها، سوء استفاده‌های کلان، کارهای کمیسیون به اصطلاح "مصادره" بر سر زبانها بود. اما چون اطلاعاتی دقیق از آنها ندارم، به خود اجازه نمی‌دهم در آن باره اظهار نظر نمایم.

۰۰۰ و بالاخره روز منحوس ۲۰ آذر ۱۳۲۵، یعنی سالگرد تشکیل حکومت ملی فرا رسید. به جای تدارک مراسم جشن و شادمانی از صبح آن روز اخبار ضدو نقیض، و عموماً "وحشتناک از هرسو می‌رسیبند." شهر متشنج بود، توفانی سهمگین در شرف وقوع بود. تمام روز رادر ستاد لشکر بودم و سرگرم کارها. نهار را هم در باشگاه افسران

خوردیم. به هنگام صرف ناهار با پناهیان سر یک میز نشسته بودیم. او گفت که از طرف پیشه‌وری به‌عنوان فرمانده کل قوا دستور ترک مقاومت داده شده است! این خبر باورکردنی نبود. مات و مبهوت ماندم. چطور ممکنست آن همه زحمت و فداکاری طی یک سال پرماجرا را به این آسانی و با یک تصمیم ظاهر^۱ نامعقول مقامات بالا زیر پا گذاشت؟

اما حالا و پس از گذشت ۳۹ سال می‌گویم که مگر خود این تصمیم گواه گویای این حقیقت نیست که پیشه‌وری و دیگر مقامات به اصطلاح بالای حکومت و اشخاص به اصطلاح تصمیم‌گیرنده، در حقیقت بلندگوهای مقامات حزبی شوروی در باکو بوده‌اند؟ پیشه‌وری که چند روز قبل با کمال عجله تصمیم به ایجاد لشکر داوطلب "بابک" گرفت و نام "بابک" را برای آن برگزید و مصمم بود با آن لشکر با ارتش ایران مقابله کند، چطور شد که یک دفعه از همه چیز چشم پوشید و دستور ترک مقاومت داد؟ مسلم است که شورویها و اربابان باکو (یا مسکو) صلاح ندانسته‌اند این مقاومت صورت گیرد. لذا به او اشاره کرده‌اند که بازی بس است. صحنه را برچین و بیانزد ما! ما یک اردوی ده هزار نفری و یک لشکر داوطلب سه هزار نفری داشتیم و مسلما^۲ می‌توانستیم لااقل مدتی مقاومت مردانه کنیم و در بدترین شرایط لااقل می‌توانستیم شرافتمندانه مثل یک سرباز جان ببازیم. اما اینها حرفهایی است که ما با خودمان می‌زنیم. در پشت پرده جریان دیگری بود که ما اصلا^۳ از آن خبر نداشتیم.

دو سه ساعتی این صحبتها جریان داشت. در قسرا نگاه می‌سازان افسران جنب و جوش و بحث و جدل عجیبی در گرفته بود. بعدها فهمیدیم که در خلال این مدت آذر چند دفعه با نماینده شورویها در تبریز (تصور می‌کنم نامش نوری قلی یف بود) گفتگو کرده بود. ولی او گفته بود که مسکو مقاومت را صلاح نمی‌داند، زیرا اوضاع

بین‌المللی متشنج است، جنگ‌نازه تمام شده است و متفقین هرگز حاضر نیستند چنین مقاومتی در خاک ایران صورت پذیرد.^۲ اینها " دلایلی " هستند که در آن موقع اقامه می‌شد و هنوز هم در خاطر مردم به طور روشن باقی مانده است. چیزی که مسلم است این‌که دیگر دموکراتها پشتیبانی شورویها را از دست داده بودند و با وجود دوازده سیزده هزار نفر سرباز مسلح قدرت مقاومت بدون کمک شورویها را نداشتند. چنین بود حکومت ملی و خودمختار آذربایجان. در خلال گفتگوهای دیگر، این نکته هم از قول نماینده شورویها اظهار شد که معدودی اشخاص مسئول و صاحبان مشاغل حساس که حیاتشان مسلماً در خطر خواهد بود باید پس از اجرای دستور ترك مقاومت از مرز خارج شوند!

در این دستورات قدری دقت کنید. يك سال با آن همه سروصدا و آن همه تلاش و کوشش و آن همه خون و تلفات دموکراتها به اصطلاح حکومت کردند و با اشاره‌یی از شورویها همه را برجا گذاشتند و جان خود را نجات دادند و اصلاً ناراحت هم نشدند که این فرار چه عواقب خونبار و موحشی در پی خواهد داشت. چندین ده هزار نفر اشخاص بیچاره پس از این فرار توسط مردم خشمگین به طرز فجیعی به قتل رسیدند. شنیده‌ام که در شهر تبریز مردم چند دموکرات‌رامانند گوسفند قربانی جلوپای سواران و سربازان ارتش مرکزی سربریدند. باید اعتراف کنم که در آن بعدازظهر اصولاً مغز کار نمی‌کرد، مات و مبهوت بودم. هیجان وصف‌ناپذیری داشتم. نمی‌دانستم چه باید

۲. آذر نیز تهدید کرده بود که اگر به افسران اجازه ورود به شوروی داده نشود، افسران اقدام به جنگ چریکی خواهند کرد. قلی‌یف چند ساعت مهلت خواسته بود و بعد نیز صورت اسامی افسرانی را که باید از مرز خارج شوند از آذر خواسته بود و در واقع نیز افسران از روی همان صورت از مرز خارج شدند.

کرد. به همین دلیل نیز جزئیات جریان ابد" در خاطر من نیست. پس از واقعه خونبار گنبد قابوس این دومین بار بود که دچار چنین هیجانی شده بودم. در قرارگاه فقط صحبت از فرار بود. هرکس راهی برای فرار می‌جست. ماشین سواری دولتی من که يك " بيوك " بزرگ، هفت نفره بود جلو درب ستاد لشکر حاضر بود. با سروان بهرام دانش سوار شدم و منزل رفتم. بتول و سه دخترم در خانه بودند و از همه جا بی‌خبر. ضمناً نیز از چند روز قبل پیرزاده به جبهه مه‌باد رفته بود و وزن و بچه‌اش را نزد من گذاشته بود. در خانه به آنها گفتم که حاضر شوند تا مرز برویم! آن بیچاره‌ها نیز مات و متحیر ماندند. ناچار به سرعت آماده شدند. تقریباً هیچ چیز با خود برنداشتم، تا سبکیار باشم.

در حدود ساعت پنج بعد از ظهر با اتومبیل به منزلی که قبلاً در انتهای شهر برای تجمع فراریان در نظر گرفته شده بود، رفتیم. خانواده‌های دیگر افسران نیز آنجا بودند. زعمای قرارگاه و حزب این تدابیر را برای نجات جان‌آنهايي که باید فرار کنند در نظر گرفته بودند. احوال و روحیه‌ها البته بسیار بد بود. همه مات، هراسناک و متعجب و دستپاچه. سرباز وظیفه کریم، راننده من گفت که بنزین تا مرز نداریم. قدری پول به او دادم که برود، بنزین بریزد و زود برگردد. اما او دیگر بازنگشت و مرا در انتظار شدید و نگرانی باقی گذاشت.

خبرهای بد و وحشت‌آور مرتباً می‌رسید. حتی گفته می‌شد که در شهر مردم به خیابانها ریخته‌اند و در مقابل کمیته مرکزی زد و خورد و تیراندازی هم شده است. شهر شلوغ است.

مقارن غروب اتوبوسی آمد و حاضرین همه سوار شدند. من که دیگر نمی‌توانستم منتظر کریم و ماشین بمانم، با اطلاع بر اوضاع شهر، از بازگشت اتومبیل ناامید شدم. ناچار با بتول و بچه‌ها و خانواده پیرزاده سوار همان اتوبوس شدیم و سمت مرز به راه افتادیم.

چه ساعتی! چه دقیقی و لحظاتی بر ما گذشت! تمام آسما و آرزوها بر باد رفت. تمام آنچه در ظرف یکسال با آن همه تلاش به دست آمده بود، برجای ماند. بدون آن که خود متوجه باشیم و در جریان قرار بگیریم (مقصودم خود ما افسران است که به اصطلاح جزء نخبه‌ها بودیم)، مجبور شدیم گوسفندوار وطن را ترک کنیم. تن به چنان مهاجرتی دادیم که اگر در آن دقیق می‌دانستیم چقدر طول خواهد کشید و چه مصائبی را به دنبال خواهد داشت، چه ذخایر مادی و معنوی را از ما خواهد گرفت. بدون شك و تردید با کمال میل و رغبت حاضر به تحمل سهمگینترین مشقات در وطن می‌شدیم (لا اقل من و امثال من می‌شدیم). ولی مگر کسی تصور چنین مهاجرتی را هم می‌کرد؟ خواننده عزیز! دیگر از بابت حکومت دموکراتها چیزی نمی‌نویسم. در مهاجرت باز هم سالها با این دموکراتها سروکار خواهم داشت و باز هم از آنها و از الهام دهندگانشان خواهم نوشت. خودت می‌توانی تصور کنی که چه فاجعه‌یی رخ داد. این دومین فاجعه پس از گنبد قابوس بود و فاجعه‌یی که از همه سهمناکتر بود، از اینجا آغاز شد. حکومت یکساله دموکراتها با این ترتیب و به همین سادگی، بدون کمترین مقاومتی پایان گرفت.





سی و هفت سال زندگی در شوروی

اواخر شب بود که ما به قصبهٔ مرزی جلفا رسیدیم. اتومبیل‌های زیادی آنجا جمع شده بود. رؤسا خیلی قبل از ما گریخته بودند. کاملاً معلوم بود که جریان خروج از مرز قبلاً با دقت تدارک شده است. رفت و آمدهای مشکوک، صحبت‌های محرمانه، پیچ‌بچها، خلاصه تمام آنچه اصولاً با روح من وفق نداشته و ندارد. تمام اینها منظره‌یی بسه آن محل داده بود که من به هیچوجه قادر نخواهم بود آن را توصیف و تمویز نمایم. گذشته از این، افکارم در آن لحظات به قدری متشنج بود که اصولاً توجهی هم به این فعالیت‌های محرمانه نمی‌کردم. به فکر خودم و فرزندانم بودم که چه خواهد شد.

شنیده می‌شد که خود پیشه‌وری و دیگر رهبران حزبی و دولتی آنجا هستند. ولی در کجا؟ معلوم نشد. نباید هم معلوم می‌شد. ما که از آنها نبودیم.

و بالاخره در اواخر شب، در حدود نیمه شب آن روز تاریخی (۲۰ آذر ۱۳۲۵ برابر با ۱۲ دسامبر ۱۹۴۶) از مرز خارج شدیم. قدم در خاک شوروی نهادیم تا بیش از سی و شش سال و چند ماه در آنجا بمانیم. يك نکتهٔ بسیار جالب را باید در اینجا بنویسم که خود گویای مطالب زیادی است.

من در مقام ریاست نظام وظیفهٔ آذربایجان طبعاً يك معاون هم

داشتیم. آن معاون را نه خود من، نه ستاد قشون و نه مقام دیگری، هیچ کدام انتخاب نکرده بودیم. او از طرف مقامات بالا (!) به من معرفی شد و گفته شد که باید معاون من باشد. این شخص ظاهراً "درجهٔ سروانی ارتش شوروی را داشت که بعد درجهٔ سروانی قشون ملی را به سردوشی خود دوخت. او تبعهٔ شوروی بود و فارسی هم خیلی کم بلد بود. با آشنایی که با رژیم اداری شورویها پیدا کردیم این انتصاب اصلاً "شگفت‌آور نبود. شورویها همیشه يك "معاون" در ادارات و وزارتخانه‌ها و مقامات بالای حزبی دارند که کارش مواظبت و مراقبت است و طبعاً "کارمند" کا.گ.ب." نیز هست. جناب سروان ابراهیم زاده، معاون بنده نیز مراقب کارهای من در نظام وظیفه بود. يك سروان ارتش شوروی در مقام معاونت رئیس نظام وظیفهٔ آذربایجان! اما باید بگویم که او ظاهراً با مشاهدهٔ کار من نتوانسته بود علیه من موضع بگیرد. مرا آنچنان که بودم، شناخته بود. خیلی محبت آمیز و صمیمانه با من برخورد می‌کرد. حتی چند دفعه به خانه‌ام آمد و با من بر سر سفره نشست و زندگی ساده و بی‌آلایش مرا از نزدیک به چشم خود دید. ظاهراً "یقین کرده بود که من صادقانه و صمیمانه مشغول انجام وظیفه هستم. و مسلماً" گزارش نیز می‌داد.

دو روز قبل از فرار، موقعی که در ستاد لشکر بابک، مشغول کار بودم و دقیقه‌یی هم فرصت نداشتم، ابراهیم زاده نزد من آمد. سرم خیلی شلوغ بود. تصور کردم آمده است در خصوص کارهای نظام وظیفه با من صحبت کند و مشورتی نماید، معذراً از او پرسیدم که به چه کار آمده است. جواب درستی نداد و فقط گفت: هیچ، آمدم حالتان را بپرسم.

مدتی نشست و من همچنان سرگرم کارهای خود بودم. می‌فهمیدم که می‌خواهد چیزی با من بگوید و منتظر فرصت مناسبی است که سرم خلوت شود. مراجعین نیز پی در پی می‌آمدند و دستور می‌گرفتند و

می‌رفتند. حتی يك دفعه خود دكتر جهانشاهلو هم آمد و پس از اندکی توقف رفت. اما ابراهیم زاده همچنان روبه روی من روی صندلی نشسته بود و بالاخره پس از ساعتی برخاست، خداحافظی کرد و رفت و دیگر او را ندیدم.

آن شب، مقارن نیمه شب، موقعی که از روی پل جلفا از مرز عبور می‌کردیم با کمال تعجب همان معاون خود، سروان ابراهیم زاده را در لباس افسر مرزداري شوروی (وابسته به "کا.گ.ب.") درکنار خط مرزی دیدم که ایستاده و به ماشینها و کامیونها اجازه عبور از مرز می‌دهد.

تصور می‌کنم توضیحی بیشتر در این رابطه لازم نباشد.

دو سه روز بعد که در نخجوان بودم، نزد من آمد و بالاخره گفت که در آن روز چرا نزد من آمده است. او با کمال سادگی گفت: آمده بود جریان را بگوید و خبر بدهد که باید به زودی از کشور خارج شد و اگر وسایلی دارم به او بدهم که خارج کند. اما چون ظاهراً فرصت مناسبی پیدا نکرده و به علاوه چون هنوز از افسران ایرانی کسی بر جریان آگاهی نداشته، ترسیده بود که "پانیک" ایجاد شود. لذا صرف نظر کرده و رفته بود.

به هر حال، باید از او در همین حدود تشکر کرد.

حقیقت گفته‌های او هرچه باشد به هر حال يك نکته مسلم است و آن اینکه ترك مقاومت و خروج برخی اشخاص از کشور قبلاً برنامه‌ریزی شده بود و این سروان شوروی نیز به عنوان افسر مرزبان شوروی قطعاً از آن خبر داشته است و به دلیل روابط حسنه‌اش با من، و یا به دلیل دیگری، خواسته است ریسک کرده و خدمتی نموده باشد.

از مرز رد شدیم و در آن سوی مرز در دل شب ستون طولانی اتومبیلها و دیگر وسائط نقلیه پشت سرهم ایستاده بود. البته ماشین سواری پیشه‌وری و دیگر سران حزب در جلو بود که ما آنها را

نمی‌دیدیم. من و فرزندانم با دیگر خانواده‌های افسران در اتوبوس بودم. يك دفعه متوجه شدم که اتومبیل سواری " بيوك " من به سرعت از سمت راست رد شد و به جلو شتافت. دخترم فرح زودتر از همه واکنش نشان داد و فریاد زد: " بابا، بابا! کریم!" فوراً پیاده شدم و جلو رفتم. ماشین در خطوط جلو ایستاده بود. نزدیک شدم. سرگرد توپخانه محمود مرادی که البته از دانشکده افسری نیز او را خوب می‌شناختم، در کنار شوfer نشسته بود. در قسمت عقب ماشین نیز مادرش و خواهرش نشسته بودند. بقیه ماشین پری بود از اثاثیه منزل، به طوری که واقعا" نیز ممکن نبود چیزی بر آن افزوده مقصودم این است که مرادی تا توانسته بود اثاثیه خود را آورده بود. آیا او خبر داشت و یا آن که به سادگی توانسته بود، پیش‌بینی کند؟ پاسخ قطعی ندارم، ولی می‌دانم که او از آن زمره اشخاصی بود که بعدها با دستگاه فرقه و مقامات شوروی در تماس نزدیک بود و مورد اعتماد کامل.

اول از شوفرم پرسیدم که چرا مرا معطل گذاشته است. گفت که از جناب سرگرد بپرسید. مرادی با لهجه رشتی مخصوص خودش و با همان تأنی همیشگی شمرده شمرده گفت: " اینجاست، آقا، کشور سوسیالیستی است، ماشین من و تو ندارد، آقا!" برای نخستین بار در سرزمین شوراها این مرادی بود که به من فهماند در کشوری هستیم که ماشین " من " و " تو " در آن نیست. البته می‌دانیم که جناب مرادی این حرف را بر مبنای تصور آن موقع خود از شوروی گفته است و حالا خودش در آنجا خیلی خوب فهمیده است که چنین چیزی نیست.

وقتی خود را با چنین " سوسیالیستی " رو به رو دیدم چاره‌یسی جز این ندیدم که کلید ماشین را از شوفرم بگیرم. این کار را کردم، کلید را گرفتم و آن را در جیب گذاشتم و به خود کریم هم گفتم

پیاده شود. طفلک کریم هم که سرباز وفاداری بود، پیاده شد و در کنار من ایستاد. آن وقت برای من شرح داد که وقتی سرگرم ریختن بنزین بوده، مرادی به او می‌رسد و به او دستور می‌دهد که همراهش به منزلش برود و اثاثیه‌اش را بیاورد. کریم می‌گوید که ماشین متعلق به سرهنگ شفاقی است و او با زن و بچه‌اش منتظر است و باید فوری برگردم. اما مرادی با خشونت به او می‌گوید که به تو می‌گویم بایید با من بیایی. سرهنگ شفاقی رفته است و اینجا نیست. و چون کریم بازهم قصد مقاومت داشته است و قدری تردید از خود نشان می‌دهد، مرادی به آخرین وسیله متشبث شده، تیپانچ‌اش را بیخ‌گسوش او می‌گذارد و او را به زور با خود می‌برد. تمام آنچه در خانه داشته بسا کمک کریم در ماشین پر می‌کند و روانه مرز می‌شود.

تصور می‌کنم رفتار این آقای مرادی که هم‌اکنون نیز در شوروی به سر می‌برد، نیازی به تفسیر و توضیح نداشته باشد. هرکس می‌تواند خوب بفهمد که قماشهای موردپسند شورویها چه خصائصی باید داشته باشند. مرادی به خانه اصلی خود رسیده است و تصور نمی‌رود هرگز به ایران برگردد. او هنری ندارد که عرضه نماید، سواد هم ندارد که سودی بدهد. فقط و فقط نوکر حرف شنو خوبی است، ولسی نه از قماش آنهایی که حتی به درد کیانوری بخورد. اگر می‌خورد، مسلماً" حالا در کنار خود کیانوری در " اوین " بود. نگفته نماند که خواهر همین مرادی، نسرین خانم که در شوروی دانشکده پزشکی را دیده و پزشک اطفال است در باکو با جوانی اصفهانی به نام اسد جوانبخت ازدواج کرده، دختری نیز به نام منیژه دارد که او هم به شوهر رفته و شوهرش از اهالی آذربایجان شوروی است. این نسرین خانم در حدود سه سال و نیم قبل تک و تنها، بدون شوهر و دختر و برادر و دامناد، اجازه بازگشت به ایران را گرفت و به ایران آمد. از قرار مسموع حالا در ایران است و به طبابت مشغول. اما در کجا؟ - من اطلاعی

ندارم.

باری، پس از مدتی انتظار که ظاهر^۱ برای انجام مراسم تنظیم پرونده‌ها بود اجازه حرکت داده شد. مرادی نیز ناچار از ماشین پیاده شد. به من نزدیک شد و خواهش کرد که اقلاً مادر پیرش را با ماشین ببرم. خودش و خواهرش به اتوبوس منتقل شدند. در ماشین فقط برای من و بتول جا مانده بود. ستون به راه افتاد و از مرز به طرف شهر نخجوان رهسپار شد.

در نخجوان ما را در محلی که ظاهر^۱ باشگاهی بوده اسست، جا دادند. قدری نان سیاه به ما دادند و برای نخستین بار "چرنی خلب" روسی را دیدیم و خوردیم. خسته و کوفته بودیم، ولی همین قدر یقین داشتیم که از خطر جسته‌ایم و بنابراین باید در قبال این پذیرش پناهندگی فقط از رعایت صوری و مصلحتی قانون اساسی در آن لحظات تشکر کرد، ولی از هم اکنون باید بگوییم که در تمام مدت سی و هفت سال همیشه و در هر حال شاهد و ناظر لطف و عتاب همین قانون اساسی بوده‌ام. لطف نسبت به برخی و عتاب نسبت به برخی دیگر. این دو برخورد در سرتاسر یادداشتها با خطوط مشخص همیشه نمایان خواهد بود.

نان سیاه را خوردیم و همه در یکجا و در ردیف هم دراز کشیدیم. البته تختخواب و یا رختخواب قابل توجهی در کار نبود. همه روی زمین دراز کشیدیم و فقط از بالاپوشهای خود استفاده کردیم. من یک پتوی سربازی داشتم که آن را هم کریم به من داده بود. همین و بس. نخستین ساعات مهاجرت ۳۷ ساله بدینگونه سپری شد.
خواننده عزیزم!

تا اینجا یادداشت‌هایم را تا حدودی مبسوط و مشروح نوشتم و غالباً نیز به شرح جزئیات پرداختم. اعتراف دارم که اینها برای تو احتمالاً

ملال آور است و به هر حال جالب نیست. اما باز هم تکرار می‌کنم که مایلم با وسواسی که دارم تو را با خود سیر دهم، تا با من همگام گردی و به خوبی بتوانی در شرایط مختلف خود را به جای من بگذاری و بتوانی واکنشهای مرا در برابر رویدادها مجسم سازی. مایل بسودم و اصرار داشتم که دریایی در چه شرایط و اوضاع و احوال مجبور به ترك میهن شدم و به چنین مهاجرت روح فرسایی تن در دادم. دلسم می‌خواهد خوب قضاوت کنی که اگر به جای من بودی چه می‌کردی. و اینک از تو تمنا دارم اگر در خلال صفحات گذشته با مطالب کسل کننده‌یی برخورد کرده‌یی و ناراحت شده‌یی مرا ببخشی و لااقل از لحاظ همدردی هم شده پوزشم را بپذیری.

اصل خاطراتم پیرامون زندگی در شوروی از اینجا آغاز می‌شود. در اینجا دیگر به شرح جزئیات وقایع و برخوردهای کم اهمیت نخواهم پرداخت. اگر هم در مواردی به ناچار به شرح محدود ماجرای معینی می‌پردازم صرفاً برای نتیجه‌گیری منطقی و معقول از رویدادها و برخوردها خواهد بود و بس. یک نکته دیگر را هم نباید از نظر دور داشت و آن اینکه اصولاً "مدعاها باید مبتنی بر شواهد و واقعیات باشد. کسی ادعای خشک و خالی را از هیچکس نمی‌پذیرد. مردم دوران ما عادت کرده‌اند که کلمات را در معنای لفظی و لغوی متداول آن نپذیرند، به شکل ادای کلمات توجه نکنند و به محتوا و مضمون عمل بنگرند. واقعاً" نیز اگر قرار باشد صرف کلمات و ادعاها ملاک تشخیص قرار گیرند باید نتیجه گرفت که در عصر ما اصولاً "انسان بد، تقریباً" وجود ندارد. کسی کار بد نمی‌کند و اگر هم احیاناً "کاری در ظاهر بد جلوه کند عامل آن کار مدعی خواهد شد که "مصلحتی" و یا "دلیلی" در میان بوده است و آن "مصلحت" و "دلیل" نیز مسلماً "مبتنی بر احساسات انسان دوستی و یا نوع‌پروری و خیرخواهی بوده است."

از طرف دیگر بنا بر اصل مسلم و تردیدناپذیر " جبران " که یقیناً بر سراسر کائنات حکم فرماست در بین جنس دوپا و این انسان نماهای معاصر هرکسی می‌کوشد نارساییها و کمبودها و معایب خود را با وسیله‌ی (غالباً " نیز ناموجه) جبران نماید . آن بی بهره از دانش غالباً خود را مجرب و دنیا دیده می‌خواند ، و اغلب هم درست می‌گوید . آن که احیاناً " ناموسی لکه دار دارد ، عموماً " از عفت و پاکدامنی دم می‌زند و می‌کوشد لکه را به دامان دیگران بزند . در دنیای حیوانات و نباتات نیز همین اصل مسلم به روشنی دیده می‌شود که البته نباید من وارد آن بحث شوم .

ناخودآگاه وارد بحثی شدم که اگر بخواهم آن را ادامه دهم ، چون دلی از این بابت پردرد دارم ، ناچار باید دفتری دیگر بگشایم و از شرح خاطرات درگذرم .

گفتم که در مهاجرت کوتاه اولیه ام که در حدود ۱۵ ماه قبل از آن تاریخ و پس از وقایع گنبد قابوس صورت گرفت شورویهای آذربایجان هریک از ما را هم طراز یک وزیر شمرده ، بیش از حد تصور و انتظار مورد محبت و عطف و ملامت قرار دادند . قطعاً " تو خواننده عزیز ، حالا و پس از خواندن جریان دموکراتها در آذربایجان ، دلیلش را خوب درک کرده‌یی : نقشه‌یی و برنامه‌یی (همان که شرح بسیار کوتاهش گذشت) در کار بود . لازم بود که ما در آذربایجان ایران با دموکراتها کار کنیم ، مجری ، کارشناس و کاردان ، ولی بسا اراده آن برنامه باشیم . اما به طوری که دیدیم ، آن نقشه سرنگرفت ، آن برنامه اجرا نشد . ارتش شوروی ناچار به ترك ایران گردید و اوضاع بین‌المللی نیز طوری بود که خواه ناخواه باید بساط دموکراتها برچیده شود . شورویها تازه از جنگی خانمان برانداز و مهیب به درآمده بودند . بیست میلیون تلفات انسانی داده بودند . تمام سرزمینهای اروپای شوروی و بخش مهمی از قفقاز شمالی به کلی ویران و بیا نیمه

ویران شده بود. مراکز صنعتی منهدم گشته بود. حزب کمونیست و دولت شوروی به شدت سرگرم ترمیم خرابیها و جبران ضایعات شده بودند. در چنین شرایطی دیگر وقت ماجراجویی و فتنه‌انگیزی سیاسی و قومی در ایران نبود. دولت مرکزی و حزب کمونیست آن دیگر موقتاً و به مقتضای زمان مصلحت نمی‌دیدند که باقروف و اعوان و انصارش برای انجام نقشه‌های جاه طلبانه خود مسئله تازه‌ای پیش آورند. باید به شکست ننگین و خونبار نقشه‌یی که باقروف، اردوبادی و ابراهیموف کشیده بودند، اعتراف نمود و آذربایجان اصیل ایران را به حال زار خود واگذاشت. این نقشه در محاکمه ۱۲ روزه باقروف در ۱۹۵۶ کاملاً بر ملا شد و به مقتضای سیاست آن روز خروشوف به شدت هم مسورد انتقاد قرار گرفت و حتی خروشوف صراحتاً آن را يك اشتباه بزرگ تاریخی خواند. در اینجا است که دلیل تصمیم بر ترك مقاومت، خروج عده‌یی از مرز و پناهندگی سیاسی آنان، آشکار می‌گردد. همانها که نقشه شوم دموکراتها را طرح کرده بودند، حالا هم بر مسند قدرت بودند و خود، مأمور جبران اشتباه عجیب خود گشته بودند. هنوز باقروف در قدرت کامل بود و دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان. هنوز استالین زنده بود و حکمران بی‌چون و چرای کشور پهناور و عظیم شوراه! و هم او بود که دستور اجرای آن نقشه‌گذاری را صادر کرده بود و حالا نیز هم او بود که دستور داده بود نقشه را متوقف سازند و حتی المقدور عده‌یی را که آسیب‌پذیری قطعی دارند از خطر مرگ، یا از خطر دستگیری و شکنجه (و در نتیجه خطر اقرار و اعتراف) برهانند، تا مطلب همچنان سرپوشیده بماند. آنها فکر می‌کردند که این افراد در آینده احتمالاً به درد خواهند خورد. این بود که گفتند باید اینها را از مرز خارج ساخت، به آنها پناهندگی سیاسی اعطا کرد. باید منتظر نشست تا ببینند اوضاع بین‌المللی چگونه خواهد چرخید. به هر حال، چون در آن روزها نقشه آماده‌یی برای

مهاجرین وجود نداشت و آنها در آینده‌یی نزدیک مورد لزوم نبودند، لذا مشمول مقررات "مهمانان گرامی" نمی‌شدند و چون کار به دست خود مجربان آذربایجانی برنامه قبلی بود، چون باقروف و میسرزا (اردوبادی مرده بود) و ژنرال سلیم آتا کیشی یف، معاون وزیر امنیت دولتی، بایستی ترتیب مهاجرت را می‌دادند، این بود که نظرات خصوصی، خاصه‌کارها، انواع و اقسام رعایتها به شدت رواج گرفت. نتیجه کلی آن شد که از همان آغاز مهاجرت کلیه مهاجرین سیاسی به دو گروه کاملاً متمایز تقسیم شوند: عده‌یی از قبیل پیشه‌وری، غلام یحیی، کاویان، پادگان، جهانشاهلو و دهها نفر دیگر از همان قماش از نخستین ساعات عبور از مرز از سایرین جدا شدند و دیگر کسی از ما آنها را ندید. خود آنها نیز به تدریج به فراخور نفوذ خود پیش اربابان اصلی و بزرگ، تعدادی دیگر از دوستان و نزدیکان خود را از مخممه عمومی و از جرگه "گوسفندها" بیرون کشیدند و نزد خود بردند تا بیشتر از پیشتر دم بجنبانند و چاپلوسی کنند و در منجلاب خیانت و رذالت و دنائت بیشتر فروروند. در اینجا اصولاً آشنایی با ژنرال آتاکیشی یف نقش مهمی بازی می‌کرد. و این ژنرال همان کسی است که سازمان‌دهنده تمام خبرچینیها و جاسوسها بود. کلیه آنها‌یی که مورد شناسایی و اعتماد شخص وی بودند و یا توصیه می‌شدند، از جرگه مهاجرین عادی جدا شدند. این ژنرال در اصل معاون وزیر امنیت دولتی بود. در آن زمان وزارت داخله و وزارت امنیت دولتی (به ترتیب: "ن.کا.و.د" و "ن.کا.گ.ب") دونهاد عجیب و بسیار مقتدر بودند که اولی ("ن.کا.و.د") علیسه خرابکاریهای داخلی و دومی ("ن.کا.گ.ب") علیسه خرابکاریهای خارجی فعالیت می‌کردند. هردو ارگان به یک درجه مخوف و مقتدر بودند. پس از جریان مبارزه با کیش شخصیت پرستی، وزارت اولسی به همان نام سابق ولی به شکل "م.و.د" (وزارت امور داخله) باقی

ماند و دومی در ظاهر تبدیل به " کمیته " شد و " کمیته امنیست دولتی " (" کا.گ.ب. ") نامیده شد، ولی ذره‌ای از قدرت و نفوذش کاسته نشد.

باری، هدایت‌الله حاتمی که نمی‌دانم از کی با آتاکیشی‌یف آشنا بود و همیشه دم از دوستی وی می‌زد، دو سه روز بعد بازن و بچه‌اش از ماجدا شد و به جرگه " زبده‌ها " پیوست. ^{۱۱} "یا مثلاً" شاعره ژالسه اصفهانی با شوهرش بدیع تبریزی جزء برگزیدگان گردیدند. من شخصاً نسبت به ژالسه به عنوان يك هنرمند ایرانی احترام دارم، ولی از شوهرش چیزی نمی‌توانم بگویم.

اما آنها که ارتباط مخفی با سردمداران آن زمان آذربایجان شوروی و یابارهبران بزرگ فرقه، یا بالآخره با زبده‌ها و نورچشمیهان داشتند، دسته اصلی و بزرگ مهاجرین را تشکیل دادند. اینها مشمول مقررات ارتزاقی عادی دیگر افراد بیکار پس از جنگ بودند. باید بگویم که جیره غذایی که برای اینگونه افراد مقرر گردیده بود، جیره‌بی بود برای بیکاران جامعه کار و زحمت سوسیالیستی. این جیره به تمام معنی کلمه يك جیره " بخور و نمیر " بود. کسی که آن جیره را در آن سالها دریافت می‌کرد، البته به سرعت از گرسنگی نمی‌مرد، ولی در درازمدت گرفتار عواقب سوء تغذیه می‌شد، به سرعت ضعیف می‌گشت، و اگر کمک مادی دیگری به طور علاوه به او نمی‌رسید قوای جسمانی او سریعاً تحلیل می‌رفت و در معرض تهدید انواع بیماریها قرار می‌گرفت. من وعده زیادی امثال من (از افسران) جزء همین دسته بودیم و عواقب سوء تغذیه را هم دیدیم. دو دخترم فرخنده و فرشته مدتها در بیمارستان بودند. البته عده‌یی که به اصطلاح زرنگتر بودند و وضعیت مناسبات را زودتر درک کردند، فوراً تغییر روش داده، به وسایل مختلف خود را به شورویهای آذربایجان نزدیک کردند (بهرتر بگویم: آنها از میان اینها افرادی را که تاحدودی شایستگی

داشتند به خود جلب نمودند) و از مهلکه گریختند. حسن نظری یکی از آنها بود و خود صراحتاً این را به من گفت. عامل مهم دیگری هم در این رابطه به میان آمد که حتماً باید به آن اشاره نمود.

مردم آذربایجان ایران که مدت يك سال تمام آن همه هیاهو و جنجال، آن همه شعار و نمایش، آن همه تظاهر به فداکاری و ۰۰۰ را از دموکراتها دیده و شنیده بودند، همین که دیدند تمام آن همه سروصدا طبیلی توخالی بود و مثل حباب صابون در يك لحظه متلاشی شد و از بین رفت، به شدت برآشفتنند و سر به عصیان برداشتند. آنها که با این دموکراتها سازش و همکاری نکرده بودند و به اصطلاح "ناراضی" بودند خودشان به جان دموکراتهای زیون و فراری افتادند، تا برای ارتش پیروزمند مرکز که از راه می‌رسید "سوغاتی" حاضر کرده باشند. آنهایی نیز که به نحوی از انحاء دست در دست این دموکراتها گذاشته بودند و آلودگی داشتند، همین که دیدند سران حزب و حکومت آنها را برجا نهاده و خود سوار بر ماشینها گریخته‌اند از ترس جان رو به مرزهای شمالی نهادند. همه‌شان فهمیده بودند که ارتش مرکزی بلا مانع رو به مرزهای شمالی خواهد تاخت و هرکسی که در این مدت یکسال با دموکراتها نزدیک بوده است در معرض عقوبت‌های موحش قرار خواهد گرفت. اخبار وحشت‌انگیزی نیز مرتباً از جنوب می‌رسید و حاکی از کشتار بیرحمانه و وحشیانه دموکراتها به دست خود مردم بود. در نتیجه عده بسیار زیادی از مردم و به خصوص مرزنشینان دچار سراسیمگی شده به مرزها شتافتند. کنترل عبور از مرز ظاهراً از دست مرزبانان نیز خارج شد. سیل مهاجرت به حرکت درآمد. این سیل خط مرزی را درهم شکست. از قراری که شنیده‌ام و می‌گفتند در آن روزها در حدود ۱۵ هزار نفر از مرز گذشته بودند. اکثریت قریب به اتفاق آنها از مردم عادی بودند که فقط از ترس

جان خود گریخته بودند و خود نمی‌دانستند که کجا می‌روند. همینها نیز در همان بدو ورود پشیمان شدند و قصد بازگشت هم کردند. ولی مگر می‌شد؟ خیلی دیر شده بود.

دولت شوروی در آن شرایط دشوار بعد از جنگ خانمانسوز با این همه مهاجر و مهمان ناخوانده و غالباً نیز ناراضی چه می‌توانست بکند؟ ببینید، می‌گویم: دولت شوروی ۰۰۰ زیرا مسلمانا" جریان سیل مهاجرین رویدادی نبود که بتواند در مقیاس جمهوری کوچک آذربایجان باقی بماند. دولت شوروی در این شرایط چه بایستی می‌کرد؟ آخر اینها حتی مشمول مقررات قانونی " مهاجر سیاسی " نیز نمی‌شدند، محکومیتی نداشتند و خطری رسمی و قانونی آنها را تهدید نمی‌کرد. تدبیری اندیشیدند: آنها که استعداد جسمانی و کاری داشتند، به کلخوزها و سافخوزها و یا احیاناً" به کارخانجات گسیل شدند و از نیروی فیزیکی آنها بهره‌برداری شد. اما وضع ما افسران که يك عده دویست نفری را با زن و فرزند تشکیل می‌دادیم وضع خاصی بود. از يك طرف رسماً" مهاجر سیاسی بودیم، و از طرف دیگر جزء زیدگان هم نبودیم تا بتوانیم در زیر چتر حمایتی رهبران و زعما قرارگیریم، و بالاخره از سوی سوم جزء نیروی کار هم به حساب نمی‌آمدیم و نمی‌شد ما را در سافخوزها و کلخوزها به کار گماشت. این بود که تصمیم گرفته شد به ما نیز همان جیره " بخور و نمیر " را بدهند تا بعد در سر فرصت مناسب تصمیم مقتضی گرفته شود.

در رابطه با این وضعیت باید به دو نکته مهم زیر نیز توجه داشت. این دو نکته در تمام مدت سی و هفت سال مهاجرت همیشه نظر دقت مرا به خود جلب می‌کرد. يك مهاجر سیاسی و به طور کلی يك تبعه خارجی که جواز اقامت در شوروی را می‌گرفت پیوسته شاهد و ناظر دو نوع مناسبات متفاوت می‌شد و می‌شود: آنچه در رابطه با رعایت موقتی و مصلحتی قانون اساسی شوروی است در ظاهر قابل تقدیر

و تحسین است و به نظر می‌رسد که باید در برابر آن سپاسگزار بود. مثلاً "اجازه" ورود به خاک شوروی، اعطای پناهندگی سیاسی، حقوق سکونت در شوروی، حق کار، واگذاری منزل دولتی، حقوق و مزایای يك فرد شوروی (حتی قدری بیشتر) و دهها نظایر این مزایا ۰۰۰ به من و عائله‌ام در بدو ورود و به‌شکلی که شرح دادم اجازه ورود، حقوق سکونت، حق کار و تحصیل و برخورداري از برخی مزایا داده شد. ولی علاوه بر اینها به فرزندان گروهی از مهاجرین زبده هنگام ورود به دانشگاهها و بنگاههای علمی و آموزشی باکو (و نه در سایر شهرها) مزایایی داده می‌شود. برای آنها کنکور و مسابقه‌ای در کار نبود و تنها گرفتن نمره قبولی ("کافی" و "یا ۳") پس از پایان دوره دبیرستان کافی بود تا از مزایای تحصیل در مدارس عالی برخوردار باشند. خوشبختانه هر چهار فرزند من بلافاصله پس از پایان دبیرستان توانستند در همان سال در کنکور عمومی شرکت کرده، وارد مدرسه عالی شوند و نیازی به برخورداري از مزایای فرزندان زبندگان برای آنها پیدا نشد.

اما آنچه در رابطه با مناسبات مقامات محلی جمهوری آذربایجان بود به‌کلی جنبه دیگری داشت. در اینجا چون اداره امور داخلی جمهوری برعهده مقامات محلی است، آنها از این خودمختاری غالباً سوء استفاده نموده، مبنای کار را بر "روابط" می‌گذارند و نه بر "سوابق". مثلاً "بین من" سرهنگ دوم شفائی" و مجید محمدی وند "يك گروهبان ژاندارم" چه فرقی وجود داشت؟ این گروهبان ژاندارم ارتش ایران در همان اوایل کار با زرنگی خاص خود و یا با سوابق خود فروختگی، به دموکراتها پیوست

و در ارتش ملی پیشه‌وری، خود را سرهنگ نامید، درجه سرهنگی به سردوشی دوخت و کسی نتوانست این "درجه" را از او بگیرد. حتی من که به اصطلاح رئیس تشکیلات قشون بودم و می‌دانستم که پیشه‌وری فقط به او درجه ستوان یکمی (سه ستاره کوچک) داده بود و همیشه در مکاتبات رسمی او راستوان محمدی وند خطاب می‌کردم، او در پاسخ من همیشه "سرهنگ محمدی وند" می‌نوشت و امضاء می‌کرد. وقتی هم که از مرز رد شدیم اولین حرفی که از روی کمال نخوت به من گفت، این بود: "گورودن که آخر من سرهنگ سرحدن چیخدیم؟" (دیدی که در آخر من با درجه سرهنگی از مرز رد شدم). البته تمام ضوابط رسمی و قانونی، تمام سوابق کاری، تمام ملاکهای رشد فکری و علمی، همه به نفع من سخن می‌گفت. ولی عملاً بین او و من فرقی از آسمان تا زمین وجود داشت. از قراری که می‌گفتند این ژاندارم کهنه کار مقدار هنگفتی جواهر و پول با خود آورده و تقدیم ژنرال آتاکیشی یف کرده بود. لذا برای این ژاندارم از همان بدو ورود در بهترین نقاط شهر باکو منزلی دولتی راحت و مجهز به کلیه وسایل رفاه تعیین و واگذار شد و حال آن که من با عاٹله‌ام پس از آنکه سیزده سال تمام در قصبه‌یی در ۴۰ کیلومتری باکو در منزل عمومی زندگی کردم و روزی چهار ساعت وقت را در راه می‌گذرانیدم، پس از مدت‌های مدید نامه‌نگاری و عجز و التماس و مبارزه و بالاخره پس از مراجعه مستقیم به مسکو و شخص خروشوف توانستم در باکو خانه‌یی بگیرم. و این در صورتی بود که من در همان موقع ظاهر! استاد دانشگاه بودم، درجه علمی دکتر را هم داشتم. در آذربایجان ایران نیز به طوری که نوشتم شاغل پست‌های حساس و مهمی بودم و در نهایت درستی و خوبی انجام وظیفه نموده بودم. من برای انجام هرکار جزئی در ادارات دولتی بایستی ساعت‌ها در صف می‌ماندم و بعد هم غالباً جواب منفی می‌گرفتم، ولی آنها

تمام کارها را با تلفن و در ظرف چند دقیقه وبه نحو دلخواه انجام می‌دادند. آنها نورچشمی و عزیز مقامات محلی بودند و مراحم قانونی کشور پهناور شوراهای با صلاحدید مقامات محلی فقط و فقط شامل حال آنها می‌گردید، می‌گردد و ظاهراً نیز خواهد گشت. من و امثال من که هرگز تن به نوکری و سرسپردگی ندادیم پیوسته مورد بی‌اعتنایی و حتی بغض و کینه بودیم. اگر هم احیاناً در اثر پشتکار و اتکاء به قوانین اساسی و جاری شوروی و در اثر جسارت و حق‌طلبی بی‌پروا امتیازی به دست می‌آوردیم معمولاً با کارشکنی و مخالفت‌های رهبران فرقه و مقامات محلی روبه‌رو بودیم. هزاران هزار نمونه از این طرز برخورد دارم که به تدریج به چندتایی از آنها اشاره خواهم نمود.

مختصر کلام آن است که قانون اساسی دستاویز نظرات شخصی سردمداران مغرض و زمامداران کینه‌توز شوروی گردیده است. از طرفی دیگر باید از مقامات جمهوری آذربایجان شوروی که عموماً (با چند استثنای محدود) ما را بیگانه می‌پنداشتند و هرگز عدالت را درباره‌ی ما روا ندانستند، گله مند و شاک‌ی بود. این مقامات خود را موظف به اجرای دقیق مقررات عمومی شوروی نمی‌دانستند و از مهاجرین سیاسی مقیم آذربایجان فقط و فقط اطاعت محض و سرسپردگی بی‌قید و شرط طلب می‌کردند.

... و باز اختیار قلم از دستم به در رفت، حاشیه‌ی بزرگی باز کردم. چه می‌شود کرد؟ عقده‌ها گلورا می‌فشارد و گاهی گشوده می‌شود و چه بهتر که هرچه در هر حال به فکر می‌رسد فوراً به روی کساغذ بیاید. خواننده‌ی دقیق، حساس و نکته‌سنج و هوشیار خوب می‌تواند از خلال همین گفته‌های ظاهراً پراکنده رشته‌ی برجسته‌ی تحولات روحی خاطره‌نویس را درک نماید.

و حالا تصور می‌کنم بهتر باشد دوران مهاجرت ۳۷ ساله را به مراحل

متفاوتی تقسیم کنم، در هر مرحله رویدادهای برجسته و عمده را بنویسم و عقیده خود را هر چه صریحتر پیرامون آن رویدادها ابراز دارم. نیازی به یادآوری مجدد نیست که آنچه به عنوان رویداد و برخورد ذکر می‌شود اصل حقیقت و واقعیت است و در آن کمترین تردیدی نیست. اما آنچه به عنوان نظر شخصی من و طرز برداشت من از آن رویداد مطرح می‌شود طبعاً "جنبه ذهنی و خصوصی خواهد داشت. این نظر شخصی من است که می‌نویسم. ممکن هم هست که استنباطم غیردقیق و حتی نادرست هم باشد. خواننده نیز که گام به گام مرا در این سیر و سفر ملال‌آور همراهی می‌کند می‌تواند قضاوت ویژه خود را داشته باشد.

۱- دوره ساقخور شماره ۳

گفتم که چند روزی پس از عبور از مرز، برخی دیگر از مهاجرین که به دلایلی مشمول عنایات و مقررات ویژه گشته بودند از ما جدا شدند.

جریان واقعه از این قرار بود:

پس از چند روز بلا تکلیفی، گذرانیدن ساعات طاقت‌فرسای انتظار، نیم‌گرسنه، و طبعاً نیز بسیار عصبانی در شهر مرزی نخجوان، بالاخره شبی ما را مانند گله‌یی گوسفند سوار قطاری مسافری از نوع بسیار قدیمی کردند. این قطار دارای چنداگون مسافری عمومی بود و ما را در همان واگونها، فشرده و متراکم در دو طبقه جا دادند. بعدها دانستیم که قطار مزبور از نخجوان به باکو می‌رفته است. نصفه‌های شب بود. بعضی از مسافران در خواب بودند. من نیز چرت می‌زدم. به طور کلی، من تاکنون به خاطر ندارم که در قطار توانسته باشم راحت و سنگین بخوابم. یکدفعه متوجه شدم که چند نفری از شورویها و خودیها در بین واگونها می‌گردند. گویا برای سرکشی آمده‌اند. اما آنها با بعضی از مسافران یواشکی حرفهایی

می‌زدند. راستش این است که در آن شب و در آن وضعیت اضـولاً اهمیتـی هم به این مسئله نـدادم و متوجه اصل مطلب نشدم. طبیعی بود: سرکشی می‌کردند و با برخی که بیدار بودند در خصوص جا و راحتی آنها حرف می‌زدند. بعدها معلوم شد که بازهم يك گروه بنسـدی جدید در بین ما به وجود آورده‌اند. به برخی از ما گفته بودند که وقتی قطار به ایستگاه می‌رسد و دستور پیاده شدن داده می‌شود شما همچنان در جاهای خود بمانید و پیاده نشوید. حتماً هم گفته بودند که شمارا به باکو خواهیم برد.

قطار بالاخره در ایستگاهی متوقف شد و مأمور اعزام ما با صدای بلند دستور داد، پیاده شویم. در تاریکی شب با زحمت زیاد دست بتول و سه فرزندم را گرفتم و اندک اثاثیه‌یی که داشتم، برداشتم و پیاده شدم. این اشیاء به قدری اندک بود که توسط خودم و بتول و فرح دختر بزرگم به راحتی حمل می‌شد.

ما را در سالن ایستگاه که بعدها دانستیم ایستگاه " داشبورون " نامیده می‌شود جا دادند. در ظرف چند دقیقه تمام سالن پراز زن و بچه و مردان صاحب عائله و مجردین شد. هوا به شدت سرد بود. يك بخاری آهنی هیزم سوز در وسط سالن بود. هرکس می‌کوشید که جای بهتری و مناسبتری برای خود و عائله‌اش دست و پا کند که لااقل از سرما در امان باشد. بیشتر شباهت به اسرای جنگی داشتیم که گاهی در فیلمها نشان می‌دهند. اینها نیز همین که به محوطه‌یی می‌رسند و دستور " راحت باش " داده می‌شود هرکس می‌کوشد جای بهتری بیابد. " وانفسا "ی به تمام معنا بود. البته ما گروه افسران و سایرین نیازی هم به سرباز مسلح و مراقب نداشتیم. خودمان با پای خودمان و با میل و رغبت به آغوش " دوستان " آمده بودیم.

رشته‌یی بر گردنم افکنده " دوست "

می‌کشد هر جا که خاطره‌خواه اوست

اصلاً متوجه هم نشدم که قطار چه وقت به راه افتاد. به من چه؟ من که رسیدم. قطار هر جا می‌خواهد برود و هر که را که با آن هستند هر جا لازم است ببرد. اما صبح روز بعد دیدیم که بعضی دیگر از یاران دربین ما نیستند. معلوم شد که آنها با همان قطار به باکو رفته‌اند.

صبح از سالن بیرون آمدم که وضعیت را تماشا کنم. تمام اطراف در زیر پرده‌یی ضخیم از برف مستور بود. چای و صبحانه سبک و مختصری که عبارت از نان سیاه و قدری پنیر بود، به ما دادند. نزدیکی‌های ظهر ما را با چند کامیون و ارابه و تراکتور از آنجا بردند. مدتی در راه بودیم و بالاخره در جایی که چند ساختمان مجزا داشت، متوقف شدیم. پیاده شدیم. اینجا سافخوز شماره ۳ بود. عده زیادی از افسران (و البته نیز من) در آن سافخوز اسکان یافتیم. خانه‌های این سافخوز (البته اگر بتوان آنها را "خانه" نامید) اتاقک‌های کوچک و بینهایت کثیفی بودند که در دو ردیف موازی رو به روی هم قرار داشتند و یک دالان تنگ و کثیف و متعفن و تاریک آنها را به هم متصل می‌کرد. کف اتاقها گلی بود و بوی پهن هم می‌داد. ظاهر! کمی قبل از ما در آنجا گاو و گوسفند نگهداری می‌کرده‌اند. طبیعاً! نیز کک و پشه و شپش و دیگر حشرات موزیه در آنها در حد وفور بود. در هر اتاق یک بخاری گلی وجود داشت که با هیزم گرم می‌شد و بالای بخاری یک صفحه حلبی بود که برای گرم کردن غذا و احیاناً دم کردن چای در نظر گرفته شده بود. به ما گفتند که در زمان جنگ اخیر اسرای آلمانی را در اینجا نگهداری می‌کرده‌اند. حالا هم افسران قشون ملی آذربایجان در همین جا سکونت گزیده‌اند! خوب به خاطر دارم که به من و همسر و سه کودکم فقط یک تختخواب چوبی بسیار ساده دونفری دادند که ما پنج نفر با زحمت می‌توانستیم روی آن دراز بکشیم. خوابیدن که چه عرض کنم. بعد هم کیسه بزرگی از متقال و

مقداری کاه خشک به ما دادند و گفتند که این " تشك " شما است. کیه را از کاه پر کردیم و به زحمت آن را صاف و هموار نمودیم. البته تیغ‌های درشت‌تر کاه از خلال پارچه تن و بدن ما را " نوازش " می‌داد. ولی اینها در مقابل آنچه می‌دیدیم دیگر عادی و غیرقابل اهمیت بود. در آن روزها ما حتی خود را در عداد انسانها هم تصور نمی‌کردیم، چه برسد به انتظار ملاطفت و رعایت آداب و رسوم و راحتی و آسایش!

بعد از ظهر همان روز برای اولین بار پس از چند روز " غذای گرم " به ما دادند. این غذای به اصطلاح گرم عبارت بود از مقدار ماکارونی آب‌پز و کاملاً " بیمزه ". بچه‌های من علیرغم گرسنگی شدید و ممتد نتوانستند آن را بخورند و با همان نان خالی قناعت کردند. یکی دو روز نیز بدین‌گونه گذشت و مقامات سافخوز که دیدند کسی غذای آشپزخانه را نمی‌خورد دستور دادند که مواد غذایی را در شکل طبیعی و نپخته به ما بدهند. این را هم بگویم که در این سافخوز مرا به عنوان سرپرست گروه مهاجرین مقیم آنجا و مسئول کارهای آنها برگزیدند و دلیلشان این بود که من درجهٔ سرهنگدومی داشتم و هنوز هم پالتوی افسری با پاگون سرهنگدومی بر تنم بود. قسراً شد جیره را به من بدهند و من آن را تقسیم کنم. من نیز به کمک بهرام دانش و هوشنگ طغرایبی (شنیده‌ام که هوشنگ بیچاره پس از ۳۸ سال مهاجرت در شهر ایروان از ارمنستان شوروی در حسرت دیدار وطن درگذشته است. روانش شاد !) دو افسر آشنایم جیره‌ها را تقسیم می‌کردم. این جیره به قدری ناچیز بود که در پایان اقامت چهارماهه، روزی که صحبت از آن شد بداهتاً" گفتم:

این‌نورم جانگذار بخوردیم و زنده‌ایم

" ما را به سخت جانی خود این‌گمان نبود " . . .

به راستی نیز تمامی جیرهٔ ماهیانهٔ يك نفر به زحمت می‌توانست

كفاف خوراك محقر ۰ امروز وی را بدهد ۰ البته خواننده خواهد پرسید که پس چه کردید که زنده ماندید؟ جریان از این قرار بود که پس از چند روز، عده‌یی از افسران جوان و کنجکاو و زرنگه، فهمیده بودند که در نزدیکی آن سافخوز و در قصبه مرکزی آن بخش (بخش "ژدانوف") بازار کلخوزی وجود دارد ۰ در آن بازار می‌شد ماست و پنیر و کره را با قیمتهای آزاد و البته خیلی گران خرید ۰ در آن موقع، یعنی اوایل سال ۱۹۴۷ (زمستان ۱۳۲۵) هنوز در شوروی سیستم جیره بندی مواد غذایی برقرار بود ۰ مسئله روغن و نان و قند و شکر، به‌ویژه خیلی سخت بود ۰ در همان بازار کلخوز در عین حال ممکن هم نبود اشیاء زیادی خود را فروخت و درازاء آن مایحتاج ضروری خوراکی را خرید ۰ مانیز پس از اطلاع برای جریان به بازار هجوم بردیم و شروع به فروش اشیایی از قبیل ساعت و انگشتر طلا و دستبند و کفش و کلاه و ۰۰۰ بعد هم لباس و پالتو خود کردیم ۰ با پول آن برای بچه‌ها کره و پنیر و ماست و برنج و شکر و گوشت و ۰۰۰ می‌خریدیم ۰ يك نکته دیگر را هم باید بگویم: در همان دو سه روز اول اقامت در نخجوان، روزی يك سروان ارتش شوروی نزد من آمد و اظهار داشت که این ماشین "بيوك" شما که فعلاً" به دردتان نمی‌خورد و شما از آن استفاده نمی‌کنید ۰ هر وقت به وطن برگشتید البته آن را به شما پس خواهیم داد ۰ خوبست فعلاً" آن را در اختیار ما بگذارید ۰ من نیز که در آن روزها هنوز اعتماد صددرد صد به گفته هرفرد شوروی داشتم و او را نماینده تام‌الاختیار رژیم می‌دانستم، بدون درنگ کلید ماشین را به دستش دادم و با همین سادگی آن ماشین از دستم رفت ۰ حتی به عقلم هم نرسید که لا اقل يك رسید از آن افسر بگیرم و یا حتی نامش را بپرسم ۰ آخر او افسر شوروی بود و در خاک شوروی از من خواسته بود ماشین را موقتاً" در اختیارش بگذارم ۰ مگر می‌شد امتناع کرد؟! ببینید صداقت و سادگی تا چه اندازه بوده است! اگر لا اقل آن ماشین را در اختیار می‌داشتم در تمام

طول مدت اقامت در سافخوز لاقبل با فروش آن می توانستم زندگی خود و عائله ام را تأمین نمایم.

باری، جیره قند و شکر به خصوص بسیار کم بود و غالباً به جای قند و شکر به ما کانتفت روسی می دادند. اما چون نورم آن بسیار ناچیز بود، اغلب مجبور می شدم يك کانتفت را با تیغ ژیلت حتی تا هشت قسمت نمایم. خوشبختانه چون حداکثر عدالت و انصاف را رعایت می کردم در خصوص تقسیم جیره ها مشکلی و مسئله یی پیش نیامد.

مسئله مهم دیگر در آن سافخوز، مسئله تهیه هیزم برای سوخت بخاریها بود. زمستان بسیار سختی را می گذرانیدیم، بچه ها سرما می خوردند، لباسهای "زیادی" را هم فروخته بودیم. ناچار بودیم اغلب اوقات در بیابانها بگردیم و در جستجوی علف خشک و هیزم باشیم. من و بهرام دانش غالباً به اتفاق هم برای جمع آوری هیزم می رفتیم. روزی خبر رسید که بچه ها يك مزرعه قدیمی بسزرگداز بوته های آفتابگردان خشک پیدا کرده اند. می گفتند که هیزم آنها خیلی خوب می سوزد. من و بهرام دانش فوراً به آنجا شتافتیم. واقعاً نیز آن مزرعه پر بود از هیزم مرغوب. در ظرف یکی دو ساعت کوله بار بزرگی از ساقه های خشک جمع آوری نمودیم. بعد نیز با کمر بند افسری خود آنها را محکم به هم بستیم. دانش که جوانتر و زورمندتر (ولسی کوتاه قدتر) از من بود آن را به کول گرفت و به راه افتادیم. پس از طی مسافتی بهرام به من گفت که کوله بارش قدری پایین افتاده و ناراحت است. خواستم به اصطلاح کمکش کنم تا آن را قدری بالاتر بیاورم. اما چون کوله بار خیلی سنگین و بزرگ بود با فشار زیادتری آن را بالا دادم. تعادل طفلکی بهرام برهم خورد و تمام آن بار عظیم و سنگین از روی سرش به جلو پرتاب شد. خود بهرام را نیز با خود به پشت خوابانید. کمر بند چرمی محکم به گردن بهرام خفت شد و کم مانده بود خفه اش کند. رنگش کبود می شد و خطر نزدیک... با سرعت

چاقو را از جیب به درآورده، کمر بند " نازنین " را بریدم و در عوض دوستم بهرام نجات یافت. این بود صحنه‌یی فراموش نشدنی ورقت بار از زندگی ما افسران انقلابی و توده‌یی ایران در کشور دوست و همسایه‌مان پس از يك سال جانفشانی در حکومت دموکراتها و آن همه تلاش و فداکاری صمیمانه.

خاطره دیگری هم از تهیه هیزم دارم که باز هم با بیچاره بهرام دانش در ارتباط است. رئیس سافخوز شخصی بود به نام " نماز علی یف " که باید بگویم انسان بدی نبود. خوش قلب بود و ذاتاً مهربان. البته ما نیز با او رفتاری متناسب با خودش داشتیم: احترام آمیز و خوب. او مأمور دولت بود و ناچار می‌بایست او امر را اجرا نماید. روزی دلش به حال ما افسران بیچاره سوخت و به من گفت که فلان درخت خشک و بی مصرف است، افسران را جمع کنید، آن را بشکنید، خودتان خرد کنید و هیزم آن را بین خودتان قسمت نمایید. (این را هم باید قبلاً" بگویم که روزی افسران به ناچار درختی را کنده و شکسته بودند. و همین نماز علی یف خیلی با من دعوا کرد و گفت که در شوروی يك درخت مثل يك انسان ارزش دارد.) باری، ما نیز خوشحال و خندان تبر و اره و دیگر وسایل را از او گرفتیم و بسه جان درخت افتادیم. در اندک مدتی درخت را از پا درآوریم و شروع کردیم آن را تکه تکه کردن. در اینجا نیز بیچاره بهرام دچار سانحه هیزم شکنی شد. او تبر را گرفت و مشغول خرد کردن هیزمها شد. در یکی از ضربات نیرومند تبر، تکه‌یی از تراشه‌ها با سرعتی عجیب پرید و در بینی او که بی آنهم خیلی درشت بود فرو رفت. منظره‌یی بسیار رقت بار و در عین حال مضحک پیش آمد. بینی درشت بهرام در اثر فرورفتن تراشه‌ها دو برابر شد. ما که نمی‌توانستیم از خنده خودداری کنیم، با زحمات زیاد تراشه را از بینی بهرام بیرون کشیدیم، زخمش را در درمانگاه کوچک سافخوزپانسمان کردیم و این

قضیه هم گذشت. و این هم نمونه‌یی دیگر از جریان جمع‌آوری و تهیۀ هیزم و تلاش ما در سافخوز ۳ برای گرم شدن.

داستانهای جالب دیگری هم پیرامون سوزاندن بخاریها و تلاش برای گرم کردن آنها در آن زمستان دارم که البته شرح آنها بسیار طولانی خواهد بود و مرا از ذکر اصول کلی جریان مهاجرت باز خواهد داشت.

ولی چند کلمه‌یی هم می‌خواهم از نظافت و بهداشت سافخوز بگویم. اطاقهای ما مملو بود از كك و شپش. در ظرف مدت قلیلی پس از ورود، شپش از سروروی همه مان بالا می‌رفت. در روزهای آفتابی برنامه مخصوص " شپش کشی " در آفتاب داشتیم. افسران و خانمهای مربوطه قطار هم در آفتاب می‌نشستند و لباس بچه‌ها، خودشان و شوهرانشان را به دقت می‌جستند. بهتر بگویم، احتیاج به " جستن " نبود، شپش تکانی می‌کردند. اما چون زمستان بود و غالباً چنین امکانی دست نمی‌داد و شپشها هم امان ما را بریده بودند، این بود که همیشه لباسهای زیر را روی آتش بخاری می‌گرفتیم و شپش کباب مفصلی با بوی عفونت خاص آن روبه راه می‌شد. در شبها به خصوص ککهای بی‌مروت دمار از روزگار ما برمی‌آوردند. ما البته به مدیر سافخوز شکایت می‌کردیم و او فقط مصلحت می‌دانست که باید البته مبارزه کرد. بالاخره مدیر سافخوز ناچار شد حمای در آنجا دایر نماید. این تدبیر برای آن بود که او بالاخره مسئولیت داشت و اگر اپیدمی ویژه شپش و كك در سافخوز پیدا می‌شد، جلوگیری از آن دیگر کار آسانی نبود. شرح حمام کذایی نیز شنیدنی است: يك بشكه آب جوش، يك بشكه هم آب سرد، چند تا تغار حلبی و چند عدد لیوان حلبی دست‌دار. اینها تمامی اثاثیۀ حمام نماز علی‌یف را تشکیل می‌دادند.

صحتها کم‌کم مختل شد. بالاخره در اواسط ماه مارس (اواخر اسفند) روزی فرخنده تب کرد، تبی شدید. ما خودمان و به خصوص

مادرش فهمیدیم که او مبتلا به سرخک است. ولی "پزشک" سافخوز تب او را "مالاریا" تشخیص داد و بلافاصله هم به او کنین‌خورانید. فرخنده حالش خیلی وخیم شد و از شدت تب به حال اغما فرورفت. تشنج هم به او دست داد. دیگر طاقتم طاق شده بود. فرخنده را که تقریباً بیجان بود، روی دست گرفته به دفتر سافخوز بردم و گفتم که پزشک شما او را به این حال انداخته است! رفقای دیگر هم با من هم‌صدا شده بودند. کم مانده بود، عصیانی بالا بگیرد. نماز علی‌یف ظاهر^۲ متأثر شد و دستور داد که من و عائله‌ام را به سافخوز دیگری که نزدیک بود و یک بیمارستان محقر کودکان هم داشت منتقل کردند.

با این ترتیب اقامت من در سافخوز شماره ۳ پایان یافت، ولی دوران سافخوز همچنان ادامه داشت. فرخنده را در همان بیمارستان کوچک سافخوز جدید بستری کردند. خوشبختانه حال فرخنده به تدریج بهتر شد و از مرگ نجات یافت. مدیر بیمارستان خانم دکتری بود که البته خیلی بهتر از آن "پزشک" سافخوز ۳ از طب خبر داشت. چندروزی گذشت و تب فرخنده قطع شد. روزی که او را از بیمارستان مرخص کردند، فرشته را که تازه تب کرده و یقیناً سرخک گرفته بود در همان تختخواب فرخنده گذاشتم. بقیه عائله‌ام در اطاق کوچک ولی نسبتاً تمیزی سکونت داشتیم. وضعیت قدری بهتر شده بود. تغذیه دولتی، یعنی نورم غذایی هم در اینجا قدری بهتر بود. معلوم بود که مدیر این سافخوز کمتر می‌زدند. البته فروش اثاثیه و "مازاد" زندگی همچنان ادامه داشت. ما مرتباً به بازار کلخوز می‌رفتیم و درازاء فروش اشیاء خود مواد غذایی لازم را خریده با خود می‌آوردیم.

نکته مهم دیگری که در ارتباط با دوران سافخوز باید بگویم تصمیم‌گیریهای متفاوت و رنگارنگ مقامات محلی شوروی درباره مسا افسران متواری بود. این تصمیمات متفاوت قهر^۱ می‌توانست بازتاب سیاستهای آنها باشد. در ابتدای ورود، به طوری که گفتم، مناسبات

با ما افسران (و نه البته با همه) قهرآمیز و نسبتاً نیز خصمانه بود. فقط موازین و ضوابط مندرج در قانون اساسی شوروی، آن‌هم در ظاهر، اجرا می‌شد و بس. به ما پناهندگی سیاسی دادند و البته لازم هم بود که نان بخور و نمیری هم داده شود، که می‌دادند.

یکی دو جریان جالب دیگر هم در سافخوز ۳ روی داد که بدن‌نیست گفته شود. یکی از دوستان افسرمان از ناچاری و گرسنگی وسیله‌یسی برای صید مرغ و خروس سافخوز تهیه کرده بود، آن‌ها را می‌گرفت، مخفیانه سر می‌برید، پوست و مازاد آن‌ها را در رودی کسه در آن نزدیکی بود به آب می‌داد. يك دسته دیگر از افسران شبی بچسه خوکی را زد دیدند، شبانه کشتند، پوست کنند، کباب کردند و خوردند و آثار جرم را به آب رودخانه سپردند.

و بالاخره يك روز به ما خبر دادند که کمیسیونی از مسکو بسه سافخوز می‌آید تا دربارهٔ ادامهٔ تحصیلات نظامی و ارتقاء تخصص افسران مهاجر تصمیم‌گیری کند. چه نقشه‌ی تازه برای ما داشتند؟ ... تا امروز هم نمی‌دانم. به راستی نیز کمیسیون مزبور آمد و ژنرال آتاکیشی یف سابق‌الذکر نیز در میان آن‌ها بود. من به عنوان ارشد افسران مأمور شدم، صورتی از افسران دانشکده دیده و به اصطلاح دارای تحصیلات عالیّه تهیه و تقدیم نمایم. این کار را هم با دقت هر چه تمامتر و از روی وجدان و صداقت انجام دادم. در اینجا هم با مخالفت برخی از " افسران " کوپنی کاویان ساخته، نظیر بیوک آقا، داماد خود کاویان که پدرزنش به او درجهٔ " سرگردی " اعطا کرده بود، مواجه شدم. ببینید خودسری و طمعکاری تا چه حد بود؟ بیوک آقا اصولاً سواد درست و حسابی هم‌نداشت، ولی کاویان (وزیر جنگ سابق حکومت ملی) می‌گفت که " بیوک آقا نوزی قشون دور !!! (بیوک آقا خودش قشون است) و اعتراض داشت که چرا شفائی نام او را در عداد افسران دارای تحصیلات عالیّه تقدیم کمیسیون نکرده است. به

هرحال، من برخلاف تمایلات بی‌جای آنها صورت را تهیه و تقدیم کمیسیون نمودم و اعتنایی هم به مزخرفات آنها نکردم. اعضای کمیسیون که ظاهرًا همه از مسکو آمده بودند به ما گفتند که در نظر است شما را به دانشگاه نظامی مسکو ببرند و از قرار اظهارات ایشان این دانشگاه حقوق و مزایای بسیار ممتازی داشت که در نیروی تخیل ما بیچاره‌ها هم نمی‌گنجید. چندروزی را در رؤیاهای بسیار شیرین به سر بردیم. بورس ما افسران در سافخوز و حتی در مرکز بخش ژدانوف و نزد دبیر اول کمیته مرکزی بخش (شخصی به نام عروجوف) بالا رفت. اما بعد ۰۰۰ دیگر اصلاً خبری نشد. گویی اصولاً چنین صورتی هم تهیه نشده و چنین کمیسیونی هم نیامده بود! قطعاً تصمیم عوض شده بود، و یکی از رهبران بالا آن را "وتو" کرده بود. اما چرا؟ تا این لحظه هم پاسخی قطعی ندارم. ظاهرًا باز هم همان جریان دوقطبی که در بالا به آن اشاره شد، صورت گرفته است، یعنی مسکو تصمیمی گرفته و باکو با آن مخالفت کرده و یا برعکس. این البته حدس و گمان من است و کمترین دلیلی برای آن ندارم.

این جریان هنگامی رخ داد که هنوز در سافخوز ۳ بودیم.

به مناسبت عید نوروز، نخستین نوروز مهاجرت، عده‌یی از برگزیدگان که رهبری آنها را پناهیان برعهده داشت، نزد ما آمدند و به اصطلاح "عیدی" شخصی رفیق باقروف را برای ما آوردند! مگر تعجب آور نیست؟ رفیق باقروف يك دفعه به فکر استمالت افتاده و حالا برای ما عیدی فرستاده است! یا للعجب! شپش خوری کجا و عیدی نوروزی کجا؟! به گمانم برهم خوردن اعزام به دانشگاه نظامی را خواسته بودند با این نقل و نبات جبران کنند. دلیل دیگری برای اظهار لطف رفیق باقروف نمی‌توان فکر کرد. این عیدی عیارت از مقداری پول نقد بود که به هر يك از ما دادند و در آن روزها واقعاً گشایش مهمی در امر تهیه خواربار بود. رفیق باقروف چرا سرلطف

آمده بود؟- حتما" نقشهٔ دیگری در دست تهیه بود. شاید هم مسکو دستوری تازه داده. به هر حال، مقامات بالای جمهوری قصد استمالت داشتند و این خود مزده‌ببی بود. حالا دلیل این چرخش ناگهانی به سمت رأفت و مهربانی چه بوده، مهم نیست و من تا امروز نیز آن را نمی‌دانم. شاید خواننده‌ام بتواند حدس بزند. عقیدهٔ شخصی من این است که چون پناهیان و آذر و عده‌ببی دیگر از افسران برگزیده در وضع بسیار بهتری از ماها بودند، بالاخره تعصب افسری و هم‌سنخی آنها را وادار کرده بود که روح استمالت را در رهبران حزب بدمند. آنها شاید نزد آتاکیشی یف و سلطنت کرده بوده‌اند و گفته بوده‌اند که حالا که قضیهٔ دانشگاه نظامی سرنگرفت، خوبست استمالتی به عمل آید. و بالاخره، در اواخر ماه آوریل ۱۹۴۷ يك روز به ما خبر رسید که افسران را به باکو خواهند برد. کمیسیون هم آمد و يك روز عصر افسران را جمع‌آوری نموده، همه را با قطار به سمت باکو حرکت دادند.

دوران سافخوز ۳ در بخش ژدانوف پس از چهارماه و چند روز به پایان رسید.

۲- ورود به باکو و اقامت در " بوزونا " و " مردکان "

دو قصبهٔ " مردکان " و " شاه اولان " در شمال شبه جزیرهٔ آبشوران و طبعاً نیز در ساحل دریای خزر واقعند. این دو قصبه کاملاً به یکدیگر چسبیده هستند و فقط يك رشته خط آهن الکتریکی آنها را از هم جدا می‌سازد. قسمت شرقی خط را " شاه اولان " و قسمت غربی را " مردکان " می‌نامند. اینجا یکی از سلسله بیلاقه‌های مشهور باکو به شمار می‌رود. عموماً در کرانه‌های شمالی آبشوران يك رشته آبادیها، قصبات، سناتور یومها و آسایشگاهها و دیگر اماکن استراحت و بهداشت همگانی وجود دارد که همه محل استراحت و

تفریح تابستانی اهالی باکو و یا دیگر افراد شوروی است که از نقاط مختلف و دور دست برای استفاده از آب و هوای معتدل و سه عنصر مهم حیاتی (آفتاب، هوا، آب) به آنجا می‌آیند. اینها مظاهر فریبنده به اصطلاح حل مسئله بهداشت در شوروی می‌باشند که گویا هر فرد زحمتکش حق دارد در مدت استراحت قانونی سالیانه خود و با رعایت مقررات ویژه پزشکی در این نقاط استراحت نماید. ولی هرگز نمی‌توان گفت که این مقررات همگانی است.

در حدود يك سال و نیم قبل نیز من، دو سه ماهی در انتهای شرقی همین قصبه " شاه اولان " و در باغ " شیخ با لایف " به سر برده‌ام و شرح آن نیز گذشت. اما در آن روزها من و دوستانم مهمانانی بس عزیز و محترم بودیم و برخوردار از بهترین شرایط زندگی ممکنه. اما حالا جزء افرادی هستیم که از عهده انجام مأموریت محوله برنیامده (البته نه باکوتهای از جانب خودشان، بلکه به تابعیت از يك سیاست نادرست.) و مهمتر از همه سرسپردگی لازم را هم ندارند، حتی کمی هم مورد کم مهوری هستند. فقط در سایه قانون اساسی شوروی است که حق پناهندگی سیاسی یافته‌اند. در قصبه مجاور " مردکان " چند سناتور و آسایشگاه معتبر نیز برقرار و دایر است که حتی در مقیاس شوروی نیز شهرتی به‌سزا دارند.

در ورود به " شاه اولان " ما را به باغی بزرگ و بسیار مصفا و مشجر به نام " زلیبونی ساد " (باغ سبز) بردند. این باغ در انتهای غربی قصبه و در ۱۵۰ متری خط آهن الکتریکی قرار دارد. در این باغ چند دستگاه ساختمان مجزا وجود داشت و دارد. در مدخل باغ و در ضلع شرقی آن يك عمارت ویلامانند زیبا و مجلل هست که خانواده پیشه‌وری در آن سکونت یافته بود. روبه روی در بزرگ ورودی و در ضلع شمالی باغ نیز يك عمارت دو طبقه بسیار بزرگ و طویل وجود دارد که اغلب خانواده‌های افسران را در آنجا جای داده بودند. به من نیز در

همین عمارت و در طبقه اول يك آپارتمان دو اطاقه با يك هال و آشپزخانه تعلق گرفت. بين دو بناي نامبرده در بالا نيز يك عمارت ديگر هست كه اغلب خانواده‌هاي غيرافسري در آن سكونت داشتند. ساختمانهاي مربوط به مديريت باغ، دفاتر، محاسبات، حمام عمومي، آشپزخانه عمومي، گاراژها و غيره همه در ضلع غربي باغ و كاملاً مجزا از محل سكونت مهاجران است. در باغ دو استخر بزرگ قشنگ و راهروهاي مشجر بسيار زيبا با درختان كاج و شمشاد و سرو، گل و گياه به حد وفور هست. اين باغ هم‌اكنون نيز سناتوريسورم است و بيماران ويژه دستگاہ حكومتي پس از ترخيص از بيمارستان چندروزي دوران نقاهت خود را در آنجا مي‌گذرانند.

به نظرم شب اول ماه مه سال ۱۹۴۷ بود كه ما را به باغ سبز آوردند. در آنجا قسمت عمده برگزیدگان را دیدیم كه در كمال خوبي مشغول استراحت بودند. وضع زندگاني آنها به طرز غيرقابل مقابسه‌يي با زندگي ما در سافخوز متفاوت بود. ساكنان قبلي باغ در تمام اين مدت چند ماه از مزايای طبيعي و مادي ورفاهي فراواني (البته نسبت به ما) برخوردار بودند. اينها گذشته از استفاده از آب و هوای دلپذير كنار دريا، نورم غذايي ممتازي نيز داشته‌اند. قبلاً تفاوت مزبور و دليل آن را نوشتم. اما دليل رفع ظاهري اين تفاوت و يكسان كردن ظاهري شرايط ما احتمالاً آن بوده است كه به هر حال آنها نادرست بودن آن سياست را فهميده و بيايه آنها فهمانده بودند. من گمان مي‌كنم ساكنان قبلي باغ نيز در جريان اين تغيير سياست بوده‌اند، زيرا مقدم ما را به گرمي تمام و با چهره‌هاي گشاده پذير شدند و بلافاصله، چنانكه گويي اصلاً هيچ حادثه‌يي رخ نداده است همان دوستي و يگانگي سابق را ابراز داشتند. خواننده عزيز، بلكه تو خود بتواني دليل را حدس بزني؟!

آري، هرچه بود، گذشت و بالاخره مقامات جمهوري ما را هم در

ظاهر در ردیف دیگران قرار دادند. فوراً برای ما نیز از همان جیره‌های آنها مقرر داشتند. با این جیره ممکن بود در سطحی متوسط زندگی کرد. گاهی نیز کمک مادی دیگری به ما می‌شد. عنوان این کمک این بود که برای تدوین یک فرهنگ دو زبانه (آذربایجانی - فارسی و فارسی - آذربایجانی) کار می‌کنیم. اما این امر فقط بهانه‌ی بود که بتوانند به ما پولی برسانند. فرهنگ مزبور نیز هرگز به چاپ نرسید.

ندانستم چطور شد که روزی آمدند و همه ما را به باغ دیگری در قصبه "بوزونا" به نام "باغ نوبل" منتقل کردند. این باغ نیز در نزدیکی دریا و یکی از همان بیلاقهای معروف آبخوران است. در باغ نوبل حتی یک قطعه زمین در حدود نیم هکتار در اختیار ما افسران قرار گرفت که به میل خود از آن استفاده کنیم. جلسه افسران به دلیل دقتی که در من سراغ داشتند سرپرستی عمومی آن را به من واگذار کردند. من نیز به کمک عده‌ی از افسران جوان دست به کار شده، در اندک مدتی زمین مزبور را آبیاری کرده، بیل زدیم، کود دادیم و مقداری تخم سبزیجات و نشای گوجه فرنگی و غیره در آن کاشتیم. در تابستان ۱۹۴۷ از لحاظ سبزی و تره بار تا حدودی تأمین بودیم.

یک روز صبح، در همان باغ نوبل خبر رسید که اتومبیل سواری پیشه‌وری در جاده تصادف کرده و روز بعد در میان بهت همگانی، خبر درگذشت او همه ما را تکان داد و در حیرت و تأسف عمیق فرو برد. در ارتباط با این قضیه لازم است مطلب مهم دیگری را بیان کنم تا مسئله روشنتر شود.

چند روز قبل از وقوع حادثه مزبور میرجعفر باقروف دبیر اول کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان و صاحب اختیار مطلق آن جمهوری، رهبران فرقه و تنی چند از افسران ارشد را (که من نیز با وجود ارشد بودن جزء آنها نبودم) در بیلاق خصوصی خود در کنار دریا

و در "زاگولبا" که يك محل بسیار عالی است به صرف شام دعوت نمود. از قراری که شاهدان عینی آن جلسه اظهار داشتند، در آن جلسه باقروف ضمن صحبت از جریان شکست جنبش دموکراتها گفته بود که علت شکست آن نهضت این بوده است که کمتر از حد لزوم روی وحدت دو آذربایجان تأکید شده است. بعد روبه پیشه‌وری کرده و گفته است: "بله دگیل؟" (این طور نیست). پیشه‌وری بخت برگشته نیز با جسارت و صراحت خاص خود از جا برخاسته و با کمال احترام گفته است: "خیر، برعکس، بیش از حد لزوم روی وحدت تکیه شد." در آن زمان کسی که جرأت کرده به باقروف چنین پاسخی می‌داد بایستی مسلماً در انتظار کیفری بسیار موحش باشد. اما باقروف در آن جلسه به پاره‌یی ملاحظات نخواستہ بود به روی خود بیاورد و جزای این گستاخی را بدهد. او با بی اعتنائی به پیشه‌وری گفته است: "اوتوپم کیشی!" ("بنشین مردک). ظاهراً! به قدرت خود ایمان داشته و یقین می‌دانسته که به آسانی خواهد توانست پیشه‌وری را خاموش سازد. لذا صحبت را تغییر داده و درحالی که گیلان مشروبش را در دست داشته قدم‌زنان بالای سر رحیم قاضی (برادرزاده قاضی محمد، رهبر دموکراتهای کردستان که پس از شکست جنبش دموکراتها توسط قوای تهران به دار آویخته شد) می‌رود، دست را روی شانه او می‌گذارد و می‌گوید: "کرد خلقی نین گله جگ رهبری بودور!" (رهبر آینده مردم کردستان این است). او با این عمل خود خواسته است به همه و از جمله به پیشه‌وری بفهماند که مقدرات تعیین رهبری خلقهای مقیم ایران منحصرأ در دست توانای اوست. خواسته است به پیشه‌وری بگوید که مراقب حرف دهنت باش! رحیم قاضی در آن موقع جوانی بود خوشرو و بسیار مورد توجه. بعد از آن شب و پس از آن گفته نیز او واقعا و عملاً رهبری کردهای مهاجر را در دست گرفت و این سمت را حتی پس از اعدام باقروف، و حتی تا امروز برعهده دارد. کسی

جرات نکرده است او را از این سمت برکنار سازد. مقصودم این است که سیاست باقروف دربارهٔ تعیین رهبری هنوز هم ادامه دارد و این سیاست را همانا و همانا " کا.گ.ب. " تعیین می‌کند و به دست باقروفها و دیگران به اجرا درمی‌آورد. در آینده و به مقتضای صحبت شاید باز هم از این رحیم قاضی و از امتیازات خیره‌کننده او چیزی بنویسم. ولی در اینجا همین قدر می‌گویم که پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، تا آنجا که من اطلاع دارم همین رحیم قاضی یکی دو دفعه، البته به کمک مقامات آذربایجان شوروی، به ایران آمده، در وقایع کردستان هم گویا وارد بوده است و حالا در باکو است و همچنان به کار نوکری - آقای خود ادامه می‌دهد.

چند روز پس از آن شب نشینی يك روز صبح زود پیشه‌وری در ماشین سواری خود همراه با غلام یحیی و نوری قلی یف در نزدیکی شهر کیروف آباد (گنجه) دچار سانحه شد. گفته می‌شد که پیشه‌وری پهلوی راننده نشسته بوده و از قرار معلوم سرش در اثر تصادف ماشین با تیر چراغ برق به قسمت جلو ماشین برخورد کرده است. غلام یحیی و قلی یف نیز جراحاتی برداشته‌اند. صبح روز بعد خبر رسید که پیشه‌وری در بیمارستان پس از يك عمل جراحی درگذشته است. گفته می‌شد که " پزشکان " لازم دانسته بودند با يك عمل جراحی و شکافتن سینه ببینند که خونریزی داخلی رخ داده است یا خیر. بعد هم گفته شد که گویا خونریزی داخلی باعث مرگش شده است. خوب به خاطر دارم که در همان روز و روزهای بعد همه می‌گفتند که جراحی پیشه‌وری اصولاً " خطرناک نبوده و احتیاجی نیز به شکافتن سینه نداشته است. بعدها در سال ۱۹۵۶ نیز در محاکمه معروف باقروف رسماً در محکمه گفته شد که این صحنه سازی و بعد از آن نیز مرگ پیشه‌وری، همه به دستور شخص باقروف صورت گرفته است، تا دیگر کسی جرأت نکند روی حرف باقروف حرفی بزند. من نیز با تجاربی که

در این مدت دارم و با آنچه شخصا شاهد و ناظر بوده‌ام برای این عقیده هستم که پیشه‌وری جزای صراحت لهجه خود و نیز جزای عدم رضایت خود را از نقشه‌های باقرووف دریافت داشته است. برای تأیید گفته‌هایم بیست سال به جلو می‌روم و واقعیت زیر را هم می‌نویسم:

در ۱۹۶۶ و ۱۹۶۷ دبیردوم کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان شخصی بود به نام شیخعلی قربانوف که دکتر در علوم ادبی بود و انسانی متجدد، مترقی، روشنفکر و مستقل بود. مقام دبیردومی حزب مقامی بس شامخ بود، به خصوص که شاغل آن نیز دارای درجه علمی دکترا باشد. او برای اولین بار در تاریخ آذربایجان سوسیالیستی دستور داد که مراسم نوروز را به‌طور رسمی و باشکوه تمام برگزار کنند. معتقد بود که این روز عید بهاران است و ساکنان منطقه معتدله شمالی کره زمین همه حق دارند این روز را جشن بگیرند و مقدم بهار را پذیرا شوند. به راستی نیز در آغاز فروردین سال ۱۳۴۶ (۲۱ مارس ۱۹۶۷) جشن نوروزی بسیار مجللی در باکو برگزار شد. اهالی باشوروشوقی زایدالوصف در آن شرکت کردند. قربانوف محبوبیت عجیبی در بین اهالی کسب کرد. نام او بر زبانها بود و همه از اقدام متهورانه او با تحسین و احترام سخن می‌گفتند.

این را هم بگویم که مردم آذربایجان شوروی عید نوروز را در خانه‌های خود جشن می‌گیرند و آن را یگانه عید خود می‌دانند، ولی عید رسمی و دولتی همان اول ژانویه است که مردم آذربایجان قلباً آن را قبول ندارند.

چند روزی گذشت. روزی قربانوف مبتلا به دندان درد می‌شود و به پزشک مخصوص کمیته مرکزی، دکتری به نام علی بالا احمدوف مراجعه می‌کند (در بیمارستان ویژه کمیته). پزشک دندان‌ساز دستور می‌دهد سوزنی برای بیحسی موضعی به او تزریق کنند. پرستار بیمارستان سوزن را به او تزریق می‌کند. قربانوف پس از چند دقیقه دچار شوک

می‌شود و جان می‌سپارد. این حادثه تمام باکو را تکان داد. همه فهمیدند که قربانوف قربانی ابتکار نوروژی خود شده است تا دیگر کسی به فکر برگزاری عید نوروز در سرزمین آنها نیفتد. و جالب اینجاست که همین آقای دندانپزشک پس از این هنرنمایی درجه علمی دکترا و عنوان پروفسوری گرفت! شاید اینها به نظر مبالغه و حتی افسانه بیاید، ولی تمام مردم آذربایجان شوروی شاهد صحت این گفته من هستند. در رابطه با این مسئله باید به یک نکته دیگر نیز اشاره کنم. دستگاه بهداری "اداره چهارم" وزارت بهداری آذربایجان شوروی ویژه معالجه اعضای مهم کمیته مرکزی حزب، وزرا، دانشمندان بنام جمهوری، پروفسورها و هنرمندان و هنرپیشگان برجسته است. این دستگاه با بهترین و مدرنترین وسایل پزشکی مجهز است و در نهایت سادگی و بدون کمترین مسئولیت عمل می‌کند و کسی قادر نیست بازخواستی از آنها بنماید.

یک رویداد دیگر را نیز در رابطه با این اداره چهارم وزارت بهداری باید بنویسم:

پس از درگذشت اسرارآمیز پیشه‌وری، همسرش که قطعاً در جریان انجام توطئه بوده است، سخت برآشفته و شروع به انتقاد کرد. این خانم (معصومه خانم) برادری داشت به نام مهندس عبدالحسین مصور رحمانی که برحسب تصادفی در بحبوحه فرار دموکراتها اجباراً با آنها همراه شد و به باکو آمد. این مهندس پس از مدتی تلاش بالاخره موفق شد که اجازه بازگشت به ایران را دریافت دارد و حتی بلیط کشتی را هم خریده بود. مقامات همان اداره کذایی چهارم به او پیشنهاد می‌کنند که خوب است قبل از عزمست چند روزی در بیمارستان شماره یک اداره چهارم وزارت بهداری استراحت کنید، حالتان کاملاً خوب شود و بعد بروید. مهندس بینوا نیز گول خورد و به بیمارستان رفت و دیگر از آنجا بیرون نیامد و مرد او نتوانست

به وطن برگردد و احتمالاً "اسرار مرگ پیشه‌وری را فاش سازد".
 خواهر این مهندس - خانم پیشه‌وری - پس از مرگ آنچنانی برادر
 به کلی دیوانه شد. او در جلسه یادبود برادرش حرفه‌ای‌یی زد که
 محسوساً بوی خون می‌داد. همه حضار را تکان داد. خوب به خاطر
 دارم که پس از ادای آن حرفها یکی دو نفر از زنان حاضر در مجلس به
 هم اشاره‌یی کردند و گفته‌های او را تکرار نمودند (قطعا) خواستند
 شاهد گرفته باشند). در نیمه شب همان روز از وزارت داخله
 آذربایجان به منزل خانم پیشه‌وری می‌آیند، در می‌زنند و او را می‌خواهند.
 عروس پیشه‌وری (خواهر خانم) که متوجه خطر شده بود به آنها
 جواب می‌دهد که معصومه خانم ساعتی قبل به مسکو رفته است. آن
 مأموران می‌روند و بلافاصله نیز شبانه خانم پیشه‌وری را به فرودگاه
 می‌برند و به مسکو حرکت می‌دهند. مسکو به هر حال پایتخت است و
 اجباراً مقررات قانون اساسی در آنجا به ظاهر اجراء
 می‌شود. خانم پیشه‌وری در مسکو به صلیب سرخ شوروی مراجعه
 می‌نماید و با اصرار فراوان تقاضای بازگشت به میهن را می‌کند.
 دلایلش نیز این بوده است که شوهرش مرده، برادرش درگذشته، یگانه
 پسرش (داریوش) نیز به اروپا رفته است. بنابراین دیگر دلیلی برای
 اقامت او در شوروی باقی نمانده است. باری خانم پیشه‌وری با این
 تدبیر از خطر نابودی جست و توانست به ایران برگردد. در حال حاضر
 از او خبری ندارم، نمی‌دانم زنده است یا نه. نمی‌دانم در کجاست،
 ولی در حال بدون شك کلیه جریان را به مقامات ایرانی گفته است.
 خلاصه، در سی و هفت سالی که آنجا بودم بارها شاهد تعویض دبیر
 اولهای کمیته مرکزی (البته پس از باقروف) بوده‌ام. هر دبیر اولی
 که روی کار می‌آمد طبعاً "آدمهای" خود را دور خود جمع می‌کرد.
 اینها محرم اسرار او می‌باشند. مهره‌های حساس دبیر اول قبلی به
 آسانی و گاهی از طریق همین اداره چهارم کنار گذاشته می‌شوند.

خیلی حاشیه رفتیم. بالاخره در اواخر تابستان سال ۱۹۴۷ (۱۳۲۶) رهبران حزب به فکر می‌افتند که راهی قانونی و مطابق مصالح روز برای اعاشه ما در رژیم سوسیالیستی پیدا کنند. بدین منظور تصمیم گرفتند که در حدود یکصد نفر از ما را که اکثرشان افسر بودند، و غالباً نیز فارس، به "مدرسه حزبی" بفرستند تا هم از مزایای مادی آن (یعنی حقوق ماهیانه ۱۲۰۰ روبل آن زمان) استفاده نمایند و هم ضمناً با مبنای مارکسیسم آشنا شوند. درس آن مدرسه عبارت بود از فلسفه، اقتصاد سیاسی، تاریخ حزب، تاریخ عمومی (باستان، قرون وسطی، معاصر) و جغرافیا. ضمناً نیز زبان روسی و آذربایجانی تدریس می‌شد. دوره مدرسه مزبور برای کادرهای حزبی خودشان دو سال بود. ولی برای ما آن را به چهار سال ارتقاء دادند و نام مدرسه عالی حزبی به آن دادند. برای ما دانشکده مخصوصی درست کردند و ریاست آن را نیز به دکتر نصرت‌الله جهانشاهلو واگذار کردند. در ابتدا البته برای ما که دو زبان روسی و آذربایجانی را نمی‌دانستیم تحصیل در آن مدرسه بسیار دشوار بود. به علاوه اغلب ما مجبور بودیم روزی سه چهار ساعت از وقت خود را در راه بگذرانیم تا از "پوزونا" و "یا" "مردکان" (که مجدداً ما را بدانجا منتقل کرده بودند) به شهر آمده و مراجعت نماییم. دوران فعالیت بسیار فشرده مغزی و فیزیکی فرارسیده بود. غالباً در شبانه روز بیش از چهار یا پنج ساعت امکان خوابیدن هم نداشتیم. صبح زود با عجله خود را به ایستگاه راه‌آهن الکتریکی می‌رساندیم و پس از یک ساعت و نیم به باکو می‌رسیدیم. تازه از ایستگاه تا محل مدرسه را نیز با تراموای برقی می‌رفتیم که روی هم رفته زمانی در حدود دو ساعت و بلکه بیشتر از ما می‌گرفت. در برگشتن نیز همین راه طی می‌شد و دو ساعت دیگر از وقتمان صرف آن می‌گشت. در سه‌های مدرسه از ساعت ۸ صبح آغاز می‌شد و لازم بود که رأس ساعت در کلاس حاضر باشیم.

به موازات این جریان، در اول سپتامبر ۱۹۴۷ از من و نوائسی و نیر زمان حاتمی و پیرزاده نیز دعوت به عمل آمد که در دانشکدهٔ خاورشناسی آذربایجان (یکی از چندین دانشکدهٔ دانشگاه دولتی آذربایجان) به تدریس زبان فارسی بپردازیم. این شغل نیز حقوق ماهیانه‌یی در حدود ۱۵۰۰ روبل (به پول آن زمان) داشت. این کار را دکتر جهانشاهلو که در کمیتهٔ مرکزی نفوذ داشت برای ما انجام داد. هرکدام از ما چهارنفر به دلایلی معرفی شده بودیم: من به‌عنوان دوست قدیمی و هم مدرسه‌یی جهانشاهلو در دبیرستان شرف مظفری تهران و ضمناً به دلیل آنکه سابقهٔ تدریس و تألیف زیادی داشتم. نوائی به دلیل خویشاوندی نزدیک با دکتر جهانشاهلو. نیر زمان حاتمی (همسر هدایت الله حاتمی) به دلیل آنکه فارغ‌التحصیل دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران بود و با جهانشاهلو نیز روابط نزدیکی داشت. پیرزاده نیز به توصیهٔ نوائی که دوست نزدیک او بود.

تأسیس دانشکدهٔ خاورشناسی در آن دوران (پس از خاتمهٔ جنگ جهانی و تخلیهٔ اجباری ایران از سوی ارتش شوروی) وسیله‌یی بود برای تهیهٔ کادر متخصص به منظور کار در کشورهای خاورمیانه و به‌ویژه ایران، ترکیه، پاکستان و کشورهای عربی و چون لازم بود که این "کارشناسان" بتوانند در محلهای مأموریت در صورت لزوم خود را به عنوان یک فرد بومی جا بزنند، لذا دانستن زبان محل، آن هم در شکل محاوره‌یی آن، ضروری بود. این بود که به موازات تشکیل دانشکده از وجود ما چند نفر نیز به عنوان معلم زبان استفاده نمودند. دکتر جهانشاهلو نیز که در آن زمان مورد اعتماد کامل آنها بود (البته حالا نیست) مأمور تهیهٔ کادر معلم می‌شود. او نیز به دلایلی که در بالا ذکر کردم ما چند نفر را به آنجا معرفی می‌کند.

از این عده فقط حاتمی و من تا آخر ماندیم. حاتمی هم‌اکنون نیز در آن دانشکده پروفسور است و مشغول تدریس. ضمن تدریس در همین

دانشکده بود که به فکر افتادم موضوعی برای پژوهش در زبان فارسی برگزینم و از آن به‌عنوان رسالهٔ دکتری دفاع نمایم. با این ترتیب دیده می‌شود که از سپتامبر ۱۹۴۷ تا ماه سپتامبر ۱۹۵۱ که مدرسهٔ حزبی پایان یافت کار من فوق‌العاده دشوار و طاقت‌فرسا بود. صبحها در مدرسهٔ حزبی دانشجو بودم. ناهار را نیز در سالن غذاخوری مدرسه صرف می‌کردم و بعد از ظهر در دانشکدهٔ خاورشناسی به تدریس می‌پرداختم. باید بگویم که تدریس من در این دانشکده و تماس با جوانان بین ۱۸ تا ۲۴ که هنوز ذهنی روشن و تصویری پاک داشتند بزرگترین عامل زندگی من در طول مدت طولانی مهاجرت بود. این دانشجویان بودند که غذای روحی اصلی و مطبوع مرا تشکیل می‌دادند. صحبت با آنها و تدریس آنها بی‌نهایت برای من مطبوع و دلپذیر بود. در کلاس درس همیشه خود را بسیار راحت و خوشبخت احساس می‌کردم. معلم و استاد بودم و هرچه در توان داشتم، هرچه می‌دانستم و آموخته بودم، هرچه روزگار به من آموخته بود، همه را بی‌دریغ در اختیار دانشجویانم قرار می‌دادم و از این کار لذتی وافر می‌بردم. این دانشجویان انگیزهٔ حیات من در مهاجرت بودند و بسه جرأت می‌توانم بگویم که اگر در شوروی کاری جز تدریس در دانشکدهٔ خاورشناسی می‌داشتم به احتمال قوی تا حال زنده نمی‌ماندم و آرزوی دیدار وطن را به‌گور می‌بردم. در این باره باز هم سخن خواهم گفت.

وضع مادی من هم خوب شده بود. با حقوقی که از مدرسهٔ حزبی می‌گرفتم (۱۲۰۰ روبل) و با حقوق ماهیانهٔ دانشگاه (۱۵۰۰ روبل) خوب می‌توانستم عائله‌ام را اداره کنم. اما البته فشار خیلی زیاد بود و واقعا نیز به سرعت فرسوده می‌شدم.

مسئلهٔ مهم دیگر مسئلهٔ شروع مجدد کار فرقهٔ دموکرات در مهاجرت بود. در سال ۱۹۴۸ مقامات حزب کمونیست آذربایجان تصمیم گرفتند (دقت کنید: آنها تصمیم گرفتند) که بار دیگر "فرقه" را

علم کنند. به اصطلاح "فعالیت فرقه را در مهاجرت آغاز نمایند." يك روز خبر رسید که کمیته مرکزی فرقه دموکرات در مهاجرت تشکیل شده است! خواننده عزیز، تو حالا می‌دانی که این فرقه در تبریز چگونه تشکیل شد. حالا هم می‌بینی که در مهاجرت بکشیه به فعالیت مجدد پرداخت. گفتند که پادگان معروف به دبیرا و لسی آن برگزیده شده است. بعد آمدند و موضوع را در جلسه رسمی مدرسه حزبی اعلام کردند و همه گوسفندوار آن را با کف زدن‌ها استقبال نمودند و تبریک گفتند. چند نفری هم از عناصر معلوم الحال در لزوم تشکیل مجدد فعالیت فرقه داد سخن دادند. دیگر معلوم بود که کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان تصمیم قطعی خود را گرفته است که دستگاه فرقه را در مهاجرت برپا سازد، آن را کماکان از حزب توده جدا نگاه دارد. مصمم شده بودند کارهای آینده خود را آماده سازند تا روزی به کار آیند و به درد بخورند.

به موازات آن، روزنامه آذربایجان نیز انتشار مجدد خود را آغاز نمود. سردبیر آن نیز دکتر جهانشاهلو بود. مضمون اصلی تمامی مقالات و اخبار و سرمقاله‌ها همه و همه در اطراف يك موضوع دور می‌زد: آذربایجان واحد! و البته میرجعفر باقروف نیز "پدر عزیز و گرامی آن آذربایجان واحد" بود. در اینجا الزاماً باید اندکی از نوشته‌های دکتر عنایت‌الله رضا در کتاب آذربایجان و اران (آلبانیای قفقاز) را ذکر کرد. دکتر نامبرده که سالها در شوروی در مهاجرت بوده و از ۱۹۴۷ تا ۱۹۵۵ نیز در باکو اقامت داشت از نزدیک شاهد این تبلیغات پوچ و مغرضانه بوده است. او در کتاب خود که پس از بازگشت به میهن در تهران به چاپ رسیده شواهد و دلایل بسیار متعددی می‌آورد مبنی بر اینکه این دوسرزمین هرگز نامی واحد، زبانی واحد و قومیتی واحد نداشته‌اند. برای مثال فقط به ذکر چند شاهد از صفحات آن کتاب بسنده می‌شود:

" اکنون کمتر کسی می‌داند که سرزمین ترکی زبانان قفقاس‌ساز در گذشته نامی جز آذربایجان داشته و هرگز به این نام نامیده نمی‌شده است... "

"... شمال رود ارس تا سده سوم هجری (دهم میلادی) نام آذربایجان نداشته است... " (ص ۳۷)

"... میان آذربایجان و اران رودی است که آن را ارس گویند. آنچه در شمال و مغرب این رود است از " اران " و آنچه در سوی جنوب قرار گرفته است از آذربایجان است... " (ص ۴۳)

"... رود ارس که اکنون آذربایجان را از قفقاز جدا می‌کند در روزگاران کهن مرز قومی و نژادی قاطعی بود میان سرزمین ایرانی ماد و سرزمین آلبانها... " (ص ۴۹)

"... و با این ترتیب دیده می‌شود که سردمداران " آذربایجان شوروی " پس از آن شکست فضا حتمی را مجدداً اندیشه الحاق دو سرزمین را در سر می‌پرورانیدند و متأسفانه تا حال هم می‌پروراندند.

باید بگویم که به موازات روزنامه آذربایجان يك دستگاه فرستنده رادیو نیز در اطراف باکو به طور مخفیانه شروع به کار کرد.

مگر واضحتر از این هم می‌شد و می‌شود از الحاق این دو سرزمین که هرگز در طول تاریخ یکی نبوده‌اند صحبت به میان آورد؟ مندرجات آذربایجان واقعا تهوع آور شده بود. کاملاً واضح بود که فرقه طرفدار وحدت دو سرزمین مزبور در کادر جمهوریهای شوروی است. منتها در ظاهر باز هم همان خودمختاری ملی و محلی مطرح می‌شد، ولی دیگر این حرفها کسی را گول نمی‌زد و همه می‌فهمیدند که از آذربایجان واحد و رهبر واحد آن، باقروف صحبت در میان است.

"... و می‌بینیم که تا امروز نیز این دستگاه همچنان موجود است و همسنگ یکی از مهم‌ترین دستگاههای حزبی در مرکز شهر باکو با تمام وسایل مدرن مجهز و مشغول " فعالیت " است. اما خوشبختانه

تا امروز این دستگاه هنوز در خارج از باکو به درد نخورده است و امید آنکه هرگز به درد نخورد.

باری، غلام یحیی، پادگان، جهانشاهلو، رحیم قاضی و چند نفر دیگر از مهاجران و انصار از سرسپردگان اصیل مانند میرقاسم چشم آذرو میررحیم ولایی و ۰۰۰ و همچنین آقای زین العابدین قیامی که از سالخوردگان فرقه و داماد مستشار الدوله صادق بود (برای تظاهر به اینکه ما طرفدار حکومت مشروطه هستیم) در تشکیلات جدید عضویت یافته بودند. مسلم است که فهرست دقیق اسامی اعضای کمیته مرکزی مزبور قبلاً با دقت هرچه تمامتر در کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان مورد بررسی و مذاقه و تصویب قرار گرفته بوده است. از آن به بعد فرقه و کمیته مرکزی آن زمام امور مهاجرین را به دست گرفتند. منظور اصلی همانا تحکیم نفوذ و قدرت فرقه بود. مردم در مهاجرت گرفتاریهای گوناگون و فراوان داشتند. زمینهای مختلف اشتغال، تحصیل، کسب و کار و بسیاری امور دیگر هرروز با مشکلاتی برخورد می کردند و مجبور بودند به فرقه مراجعه کنند، خواهش و تمنا و عجز و لابه نمایند (صحنههایی که خود بارها شاهدش بوده ام)، تملق و چاپلوسی کنند، سربسپرنند و ۰۰۰ فرقه نیز بنا به "مصلحت" خود اقدام می کرد. برای بعضی سرچشمه رحمت و رأفت و شفقت بود و برای برخی دیگر منبع عذاب و مشقت. درست همان موقعیتی که حزب کمونیست آذربایجان در قبال دستگاه کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی داشت و از اختیاراتش در موقع مقتضی سوء استفاده می کرد، عیناً نیز همان موقعیت را دستگاه فرقه در قبال کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان داشت و از اختیاراتش به شدت سوء استفاده می نمود و هم اکنون نیز می نماید.

به زودی همه فهمیدند که شیشه عمرشان در دست فرقه و به ویژه در دست غلام یحیی و پادگان است. فرقه صاحب اختیار کل گردید.

گاهی برخی کارها را که یکی از ما به تنهایی هرگز نمی‌توانست انجام دهد در نهایت سهولت و با يك مكالمهٔ تلفنی حل می‌کردند و همه را در عظمت مقام و قدرت خود مات و مبهوت می‌نمودند. ولی خود این " رهبران " مردم بدبخت آذربایجان ایران در مقابل اعضای حساس کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست آذربایجان و به خصوص در برابر شخص باقروف عبدی ذلیل و عنصری خاکسار و بی‌مقدار بودند. شخصیت و اعتبار و عقیدهٔ مستقل برای آنها از مفاهیم بیگانه و بی‌محتوا بود. شرط اصلی موفقیت فقط يك چیز بود: اطاعت بی‌چون و چرا از دستورات مافوق و در رأس همه از اوامر دبیر اول حزب. آنها پس از فاجعهٔ پیشه‌وری دیگر خوب فهمیده بودند که چه باید کرد. مردم حتی جرأت نمی‌کردند نام باقروف را بلند تلفظ کنند. غالباً "کیشی" (مرد) می‌گفتند. گاهی نیز با دست علامت عینک را به روی چشم ترسیم می‌کردند که البته اشاره به باقروف عینکی بود.

گفتم که فرق ظاهری بین ما (سافخوزیها) یا "مطرودین" یا "برگزیدگان" از بین رفته بود، ولی عملاً این فرق در مناسبات پنهانی و گاهی هم علنی همواره و تا آخر وجود داشت. من و امثال من هرگز در حریم خلوت آن پرده نشینان و سرسپردگان راه نیافتیم و نباید هم راه می‌یافتیم و چه خوب شد که اینطور بود و همینطور هم ماند!

دشواری تحصیل در مدرسهٔ حزبی و تدریس در دانشکدهٔ خاورشناسی زیاد طول نکشید. به زودی و در اثر پشتکار و تلاش زیاد شروع به حرف زدن و خواندن به زبان آذربایجانی کردیم. جزاین نیز چاره‌ی نبود. در بین آنها زندگی می‌کردیم و حیات می‌طلبید که چنین کنیم. به موازات آن زبان روسی را هم فرا می‌گرفتیم.

در امتحانات ششماههٔ اول تحصیلی (ترم اول) که در ژانویهٔ سال ۱۹۴۸ صورت گرفت از اغلب دروس نمرهٔ "اعلا" (۵) گرفتیم.

سیستم نمره گذاری در دروس شوروی سیستم کاتگوری است، بدین معنی که بهترین جواب ارزش "اعلا" (۵) می‌گیرد، پاسخ خوب نیز ارزش "خوب" (۴) و پاسخ متوسط ارزش "متوسط" (۳) یا "کافی" دارد. برای پاسخ مردود نیز ارزش "بد" (۲) منظور می‌گردد. هرکسی که در تمامی امتحانات و یا در ۷۵ درصد آنها نمره "اعلا" بگیرد و به شرطی که "۳" نداشته باشد شاگرد ممتاز محسوب می‌شود. با این ترتیب برخلاف سیستم ارزشیابی ایران، دریک کلاس ممکن است چند نفر شاگرد ممتاز باشند. آنکه تمام نمراتش (۵) است و همیشه نیز همینطور می‌ماند کمک‌هزینه تحصیلی بسیار خوب و ممتاز می‌گیرد. ناگفته نماند که در شوروی دانشجویان مدارس عالی چنانچه شاگرد ممتاز باشند از کمک‌هزینه خوب دولتی نیز استفاده می‌کنند که غالباً برای زندگی یک دانشجو کفایت می‌کند. کمک‌هزینه‌های ممتاز دولتی مبلغی بیشتر است و حتی گاهی از حقوقی که پس از پایان تحصیل می‌گیرند نیز زیاده‌تر است.

از امتحانات ششماهه اول به بعد همیشه "شاگرد ممتاز" بودم و در آخر نیز دوره مدرسه را با ارزش ممتاز به پایان بردم.

بدیهی است که همه ما بدون استثناء عضویت خود را در فرقه مجدها "رسمیت بخشیدیم. مگر ممکن بود کسی عضو فرقه نباشد و شاگرد مدرسه حزبی بماند؟ مخالفت با فرقه به معنای مخالفت علنی با کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان بود که فرقه را به وجود آورده بود و در پناه خود داشت. این مخالفت در زمان باقروف غالباً به قیمت جان تمام می‌شد، بگذریم از محرومیت‌های فراوان مادی.

ماهها می‌گذشت. رفته رفته روال عادی زندگی شروع شد. در دسامبر ۱۹۴۷ نیز سیستم چیره‌بندی مواد غذایی ملغی شد و اجناس آزاد در دسترس مردم قرار می‌گرفت. البته تا مدتی تهیه قند و شکر و روغن

و کره اندکی سخت بود و برای دریافت آنها بایستی در صف ایستاد. اما بعد به تدریج این مسئله هم حل شد و اشکالات مزبور از بین رفت. ناگفته نماند که در شوروی شهرهای مختلف درجه بندیهای متفاوت دارند. درجه بندی شهرها هم وابسته به طرز اجرای برنامه‌های پنج‌ساله اقتصادی دولت می‌باشد. هر جمهوری که برنامه را بهتر و زودتر انجام دهد پایتخت آن جمهوری از مزایای شهر درجه بالاتر استفاده می‌کند. البته نفوذ شخص دبیر اول کمیته مرکزی جمهوری نیز بی‌تأثیر نیست. شهرهای مسکو و لنینگراد که شهرهای درجه یک هستند، از مزایای تأمینی بیشتر از لحاظ خواربار و اجناس مربوط به پوشاک و ... برخوردارند. اما قیمت‌ها در سراسر شوروی یکی است و کسی حق ندارد، گرانبفروشی کند. عمل گرانبفروشی جنابیت است و مستلزم مجازات شدید.

در سال ۱۹۴۸ خوب به خاطر دارم که گوشت با قیمت بسیار نازل (در حدود کیلویی شش تا هشت تومان) در اختیار مردم قرار می‌گرفت. دولت شوروی و حزب کمونیست به سرعت به ترمیم خرابیهای حاصله از جنگ پرداختند چون در سیستم اقتصادی و اجتماعی شوروی تمام قدرت در دست حزب متمرکز است و سکان اقتصادی سرتاسری کشور در قبضه حزب می‌باشد، امکان سوء استفاده و تقلبهای جدی و مهم اندک است (نه آنکه اصولاً نیست). به همین دلیل نیاز از ۱۹۴۹ به بعد هر سال در ابتدای ماه آوریل قیمت‌های اجناس و کالاهای مواد ضروری در سرتاسر شوروی کاهش می‌یافت. قیمت‌های جدید رسماً در جراید اعلان می‌شد و احدی نیز البته حق مخالفت نداشت. در کلیه مغازه‌های سراسر شوروی قیمت ثابت اجناس روی اجناس نصب است و هر خریدار بدون پرسش و چانه زنی می‌تواند بهای کلی مواد مورد لزوم خود را پیش خود حساب کرده، به صندوق بپردازد و اجناس لازم را خریداری کند. همانطور که گرانبفروشی جرم است،

کم فروشی نیز جرمی نابخشودنی است. در هر مغازه خواربار فروشی ترازوهای کنترل در دسترس خریداران است. متخلف به سختی جزا می‌بیند. از این نقطه نظر باید گفت که در شوروی گرانفروشی و کم فروشی لغو شده است. ولی مردم و فروشندگان که همگی کارمند حقوق‌بگیر دولت هستند طرز سوء استفاده و تقلب را به تدریج یسار گرفته‌اند. آنها اجناس خوب و مرغوب را مخفی می‌کنند و بعد آنها را به اصطلاح "از زیر" به دوستان و آشنایان مورداعتماد خود با قیمت بیشتری می‌فروشند و البته پول اضافی را به‌نفع خود برمی‌دارند. و شکی نیست که سهم "نظار" (پلیس و مأمور دادگاه) را می‌پردازند. این کار البته جنایت محسوب می‌شود و اگر میلیس (در شوروی به افراد پلیس "میلیس" می‌گویند) بفهمد و جریان را به مجرای قانونی بیندازد برای گرانفروش و محتکر مجازات‌های سنگین درپیش است. اما معمولاً مدیر مغازه با میلیس و مأمورین قضائی همدست می‌شود "حق" آنها را می‌پردازد و به کارش ادامه می‌دهد.

زیاد از مطلب دور شدم. چه کنم؟ هرچه به ذهنم می‌رسد فوراً می‌نویسم و تصور می‌کنم خود این طرز نگارش تا حدود زیادی گویای جریان اندیشه در مغزم باشد.

مدرسه حزبی در تابستان ۱۹۵۱ به پایان رسید. امتحانات نهایی را که در شوروی "امتحانات دولتی" نامیده می‌شود با موفقیت دادیم. در این امتحانات اعضای کمیسیون از طرف دولت و حزب انتخاب می‌شوند و از اختیارات فوق‌العاده‌یی برخوردارند. از آن‌ها بعد کارم نسبتاً سبکتر شد، و در عوض حقوق ماهیانه‌ام تقلیل یافت و به همان ۱۵۰۰ روبل دانشکده منحصر گردید. لذا فشار روی اتمام تز را افزایش دادم و بالاخره در اواسط سال ۱۹۵۳ آن را به پایان بردم. لازم به تذکر است که تا آن موقع کسی از مهاجرین دموکرات

تئ دکترا حاضر نکرده بود (در آنجا " دکترا " را " نامزدی علوم " می‌نامند) و بنابراین اجازهٔ امکان دفاع بایستی از مسکو می‌رسید. این امر مدتی به طول انجامید تا بالاخره این اجازه صادر شد. نیرزمان حاتمی و من هر دو تئ دکتراي خود را همزمان به پایان برده بودیم. موضوع تئ او " دیالکت تهران " و موضوع من " جملات مرکب وابسته با فراکرد پیرو تعیینی " بود. در اواخر ژانویهٔ ۱۹۵۴ او، و دو هفته بعد، یعنی ۶ فوریهٔ ۱۹۵۴، من از تئ خود دفاع نمودم. کمی بعد درجهٔ علمی دکترا در علوم فیلولوژی را دریافت کردم و حقوق ماهیانه‌ام از ۱۵۰۰ روبل به ۲۱۰۰ روبل (با پول قدیم) رسید. بعدها و به تناسب سالهای خدمت این حقوق به ۲۵۰۰ و ۲۸۰۰ و ۳۲۰۰ روبل قدیم رسید. حداکثر حقوق يك دکترا علوم همیسن ۳۲۰۰ روبل است.^۱ این مبلغ با توجه به وضع زندگی در شوروی، نبودن کرایه خانهٔ زیاد، نبودن مخارج تحصیل و بهداشت و درمان و بسیاری مزایای دیگر، کاملاً کافی است. در سال ۱۹۵۵ نیز عنوان علمی " دانشیار " به من داده شد و این عنوان را تا سال ۱۹۶۸ داشتم. در ۱۲ اکتبر سال ۱۹۶۷ از تئ مافوق دکتراي خود دفاع نمودم و در سال ۱۹۶۸ عنوان " پروفسوری " و یا استادی گرفتم و این عنوان را تا آخر حفظ کردم. ضمناً باید بگویم که در دانشکدهٔ خاورشناسی من نخستین کسی بودم که عنوان فوق دکترا گرفتم. هشت ماه پس از من نیز نیرزمان حاتمی، همین درجه را به دست آورد.

استالین در پنجم ماه مارس ۱۹۵۳ درگذشت. مراسم سوگواری بسیار پرشکوه و مفصلی در سراسر شوروی برگزار گردید. از آن به بعد رهبری حزب کمونیست ابتدا به دست مالنکوف و بعد بولگانین رسید. ولی این دو نفر مدت زیادی روی کار نبودند. گویی در محیط

۱. پس از اصلاحات پولی این رقم به $\frac{1}{10}$ تقلیل یافتند.

سیاسی " خلاء " محسوسی به وجود آمده بود. گویی مردم حس می‌کردند که سرپرست واقعی ندارند و کسی شایستگی جانشینی استالین را نداشت. به همین دلیل نیز کشمکش بر سر قبضه کردن قدرت به شدت در جریان بود. رهبران حزب زود به زود تعویض می‌شدند. تا با لآخره نیکیتا خروشوف به رهبری رسید. خروشوف همان کسی بود که علیه پرستش شخصیت در زمان استالین قیام کرد و این شخصیت پرستی را عامل دیکتاتوری نامید. او جنازه مومیایی شده استالین را نیز که در آرامگاه لنین در میدان سرخ در کنار لنین بود، درآورد و گفته می‌شد که آن را ساروج اندود کرد و دفن نمود. سیاست عوض شده بود. لازم بود به مردم تفهیم شود که "خلاء" سیاسی توهمی بیش نبوده است، رهبری حزب باید دست جمعی باشد، نه فردی. خروشوف خود را قهرمان این سیاست نامید. او عمال نزدیک استالین را یکی پس از دیگری از میان برداشت. بریا، مقتدرترین مرد سیاسی پس از رهبر کبیر، یعنی استالین را اعدام کرد. عده‌ی دیگر از قبیل مولوتف و مالنکوف را منکوب نمود و بدنام ساخت. در مقیاس قدرت عظیم رهبری شوروی اجرای این‌گونه کارها به قدری ساده است که به تصور ما هم در نمی‌آید. در کتاب اسرار مرگ استالین به قلم ع. آوتورخانوف و ترجمه دکتر عنایت‌الله رضا جریان مبارزات شدید داخلی در اواخر دوران استالین و پس از وی به تفصیل آمده است که من خواننده را به مطالعه آن کتاب دعوت می‌کنم و خود از شرح و تفصیل در آن باره درمی‌گذرم.

۰۰۰ و با لآخره نوبت به نوکر نیرومند استالین در آذربایجان یعنی میرجعفر باقروف رسید. در ۱۹۵۶ مراسم محاکمه علنی میرجعفر باقروف در شهر باکو، یعنی مقر فرمانروایی او با سروصدای فراوان آغاز شد. چون من در تمامی ۱۲ روز محاکمه باقروف حاضر و ناظر بودم قدری بیشتر در آن رابطه سخن خواهم گفت. این محاکمه در

حقیقت بدین منظور صورت گرفت که تمام مردم شوروی (و البته آذربایجانها) درک کنند که دوران پرستش شخصیت به کلی سپسری شده است و نورچشمی استالین، یعنی باقروف در انظار عمومی با آن ذلت و خفت مجازات می‌شود. کمی قبل از محاکمه نیز سرو صداها پیرامون اعدام بریا- نورچشمی درجه یک و همشهری استالین، رهبر دستگاه بسیار نپرومند و مخوف اطلاعاتی شوروی همه جا را پر کرده بود. مردم خوب می‌دیدند که آن قدرتها تا چه حد پوشالی بوده‌اند. این عملیات خروشوف را به عنوان شخصیتی ضد دیکتاتوری متجلی ساخت. اما در همان روزها نیز مردم تحت تأثیر سالیان دراز حاکمیت بی چون و چرای استالین، بازهم آشکارا و مخفی از او طرفداری می‌کردند. حتی در سر کلاس درس دانشگاه صحبت‌هایی در مخالفت با این روش خروشوف می‌شد و او را " کچل " و " رهبر تصادفی " و " خودپسند " و " طالب شهرت " می‌نامیدند. در این خصوص تاکنون مطالب زیادی گفته و نوشته شده است و تصور نمی‌کنم گفته‌های من بتواند مطلب تازه‌یی را عنوان نماید.

پیرامون محاکمه علنی باقروف صحبت خواهم کرد، ولی قبل از آن امی‌خواهم پیرامون رویداد بسیار مهمی که در زندگی سیاسی من تحولی شگرف پدید آورد قدری به تفصیل صحبت نمایم.

در هفتم دسامبر سال ۱۹۵۵ (۱۶ آذر ۱۳۳۴) کنفرانس سالیانه فرقه دموکرات تشکیل شد. در آن موقع تمام ساکنان " باغ سبز " که غالباً افراد عائله‌های مختلف بودند، حوزه‌یی به نام " حوزه مردکان " تشکیل داده بودند و من نیز البته جزء افراد آن حوزه بودم و به دلیل موقعیت علمی و نفوذ شخصی خود در آن حوزه از احترامی نسبتاً زیاد برخوردار بودم. این را هم بگویم که تا آن موقع من واقفاً به عمق سیاسی و وابستگی کامل و بی چون و چرای فرقه پی نبرده بودم. در عالم خود فکر می‌کردم که بالاخره حزب کمونیست

آذربایجان برای مردم آذربایجان ایران و فرقه سیاسی آن شخصیت و احترام قائل است و راضی نمی‌شود که این فرقه در بست و صدرصد تابع امر باشد. البته این را می‌دانستم که در شوروی ممکن نیست يك سازمان سیاسی بتواند با موجدین خود در افتد و به جدال برخیزد. تصور می‌کردم که شورویها، همانطور که خود مدعی بودند، این "سازمان" را به خاطر احترام به حق حاکمیت ملی مردم محروم آذربایجان به وجود آورده و درصددند با حفظ آن همچنان روحیه استقلال ملی را در مردم زنده نگاه دارند. خودشان نیز از دور ناظر و مراقب باشند که اشتباهی رخ ندهد و برادروار کمک فکری و مادی و معنوی را مبذول دارند. صرفاً به همین دلیل بود که در جلسات شرکت می‌کردم، حق عضویت می‌پرداختم و در سخنان خود در جلسات روی همین زمینه فکری حرف می‌زدم. ولی من هرگز در آن سازمان سمت و عنوان رهبری، در هیچیک از مراحل، نداشتم. می‌دانستم که عضویت در دستگاه رهبری "مزایای" ویژه‌بی می‌خواست که من خوشبختانه هرگز واجد آنها نبودم.

باری، اعضای حوزه مردکان به دلایلی که دقیقاً نمی‌دانم در آن روزها مرا نیز جزء نمایندگان خود به کنفرانس فرستادند. شاید هم به احتمال قوی این دستور از بالا رسیده و مقصود آن بوده است که مرا هم در تله‌بی که آماده ساخته بودند، بیندازند. والا من نباید در چنین کنفرانسهایی شرکت داشته باشم.

از مدتها قبل از گشایش کنفرانس زمزمه‌بی میان افسران و به خصوص افراد مقیم باغ سبز جریان داشت که گویا میرقاسم چشم‌آذر (که در آن موقع در غیاب غلام یحیی دبیر اول فرقه شده بود و با مصطفایف - دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان روابط نزدیکی داشت) شخصی فاسدالاخلاق است و حتی با همسر یکی از جوانان فرقه ارتباط نامشروع هم برقرار ساخته است. من اصولاً و همیشه با

اینگونه شایعات به نظر شك و تردید می‌نگرم و معتقدم که این‌گونه شایعات غالباً مبتنی بر غرض و با حسادت است. واکنشی هم در برابر این شایعات نشان نمی‌دهم. در این مورد نیز به کلی خود را کنار کشیدم و واکنشی نشان ندادم. در رابطه با این مطلب باید بگویم که رهبری فرقه پس از پادگان به غلام یحیی، یعنی عنصر سرسپرده و نوکر خالص رهبران آذربایجان رسیده بود و کامبخش نیز دوش به دوش غلام در آن فعالیت می‌کرد. شاید غلام در قطب آذربایجان و کامبخش در قطب مسکو بوده است. شاید در آن موقع غلام را برای گذرانیدن یکی از دوره‌های سیاسی به مسکو برده بودند تا به اصطلاح بر "معلومات" سیاسی خود بیفزایند، والبته تعلیمات لازم و ضروری را از اربابان مسکو دریافت دارد. کامبخش نیز ظاهراً به مسکو رفته بود تا او هم بر معلوماتش بیفزاید. غلام یحیی سواد درست و حسابی نداشته، ندارد و هرگز نخواهد داشت. نیازی هم به آنها نیست. او نوکر بسیار خوبی است و هرچه بگویند به دقت عمل می‌کند. باری، در غیاب این دو نفر میرقاسم چشم آذر که نسبتاً جوان و از مهاجرین قفقازی‌الاصل بود (نام خانوادگی اصلی او "عیوضوف" است) رهبری را البته به دستور مصطفایف قبضه کرده بود. مسلم است که این امر مورد تأیید کامل کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست بوده است. اما چشم آذر در بین جوانان همسن و سال خود وجهه و جریزه‌یی نداشت، سواد چندانی هم نداشت و تنها امتیازش این بود که با دبیراؤل - مصطفایف - نزدیک است. از این جهت مورد حسادت بود و مخالفان زیادی هم داشت. ظاهراً نیز همیسن مخالفان بودند که این سروصداها را علیه او به راه انداخته بودند. مقصود این بود که در کنفرانس فرقه او را طرد کنند و خود زمام امور را به دست گیرند و از مزایای واقعا خیره‌کنندهٔ رهبری فرقه استفاده نمایند. شاید هم همهٔ اینها صحنه‌سازی بوده است تا نتایج کنفرانس را که در

زیر شرح خواهم داد، به بار آورند و عده‌یی را بدنام و مفتضح سازند. این را هم بگویم که اصولاً "کنفرانسها و کنگره‌های حزبی در شوروی همیشه با بدنامی و طرد عده‌یی همراه می‌باشد. این موضوع را همهٔ مردم می‌دانند و در پایان هر يك از این مجامع حزبی عملی به نام "تصفیه" صورت می‌گیرد.

به موازات این شایعات در آستانهٔ کنفرانس نیز صحبت‌هایی سیاسی و البته بسیار جدیتر بین عده‌یی از افسران جریان داشت که جسته گریخته به گوش من هم می‌رسید. من به دلیل راستگویی، راست اندیشی و راست کرداری هرگز عنصری مناسب برای بازیهای سیاسی شناخته نشده بودم. هرگز در این بازیها شرکت نکرده‌ام و همین کناره گیریها هم بالاخره مرا نجات داد.

محور اصلی این گفتگوها این بود: در هشت - نه سال قبل به "دلایلی" که در آن موقع اقامه می‌شد، تشکیلات حزب توده در آذربایجان ایران از حزب مجزا شد و فرقهٔ دموکرات را با آن طرزى که اشاره کرده‌ام به وجود آورد. اما حالا دیگر آن شرایط از بیخ و بن در ایران عوض شده و دلایلی ندارد که حزب توده و فرقهٔ دموکرات در شکل دو سازمان سیاسی مجزا از یکدیگر در مهاجرت فعالیت نموده و حتی مناسبات خصمانه نیز بین آنها موجود باشد. البته حزب کمونیست اتحاد شوروی رسماً "حزب تودهٔ ایران را به عنوان یگانسه تشکیلات سیاسی مترقی ایران می‌شناخت، در گردهماییهای رسمی خود همیشه نمایندگان آن حزب را دعوت می‌نمود. فرقه فقط در زادگاهش آذربایجان شوروی نفوذ داشت و دستگاه رهبری مفصلی هم برای او برقرار ساخته بودند. ساده‌تر بگویم: دو مرکز قدرت، یعنی مسکو و باکو، دو سازمان سیاسی زیرنفوذ خود را داشتند و هر دو مرکز قدرت نیز از سازمان سیاسی تحت‌الحمایهٔ خود پشتیبانی می‌کردند. اینها البته ظواهر امر است و من باور نمی‌کنم که سازشی نهانسی

بین آن دو مرکز وجود نداشته باشد.

در آن موقع در ایران کودتای ۲۸ مرداد رخ داده بود، محمدرضا پهلوی به قدرت بازگشته و توده‌ایها و دموکراتها و دموکرات منشها به شدت سرکوب می‌شدند.

این عده از افسران مدعی بودند که باید مجدداً "حزب توده و فرقه درهم آمیزند، به وضع اولیه برگردند، فرقه به عنوان یکی از سازمانهای ایالتی حزب درآمد و متحداً" دست در دست علیه حکومت مرکزی ایران به مبارزه بپردازند. البته اینها که می‌نویسم گفته‌های آن روزها بود، و از کجا معلوم که همه اینها را خودشان نساخته بودند که فرقه را همچنان سربلند و پایرجا نگهدارند و افسران فارس را که طبعاً تمایلات وطنپرستی شدیدی داشتند گوشمالی خوبی بدهند. البته پیشنهاد افسران، تا آنجا که من استنباط می‌کردم، هرگز به منزله برچیدن تمامی بساط عریض و طویل فرقه نبود، منتها می‌خواستند وحدت نیروهای مبارز را تأمین نمایند و رهبری جامع حزب توده را برقرار سازند. اما رهبران سیاسی آن موقع آذربایجان (مصطفایفد دبیر اول حزب و میرزا ابراهیموف - صدر هیئت رئیسه شورای عالی، یعنی رئیس جمهور) هرگز حاضر نبودند از فرزند دلبنده (ولی نامشروع) خود دست بردارند و آن را به دایه‌یی نامهربان و ناراضی چون حزب توده بسپارند. آنها این فرزند را برای روزهای آینده‌یی که در رؤیا داشته و دارند همچنان در پناه خود نگاه خواهند داشت. چشم آذر نیز که مهره‌یی کاملاً مطیع و روبه راه، بی اراده ولی فعال بود، دقیقاً در همان سمت سیاسی کمیته مرکزی حزب (که خود ادامه سیاست همان باقروف مخلوع بود) حرکت می‌کرد. چشم آذر واقعاً تاب تحمل شنیدن نام حزب توده را نداشت و علناً با آن مخالفت می‌ورزید، و حال آن که خود او در تبریز یکی از اعضای "فعال" حزب توده و به اصطلاح از توده‌ایهای "دو آتشه" بود. و حال می‌فهمیم

که این "فعالیت" را چرا در آن موقع در حزب می‌کرده است، لازم بود که سابقه فعالیت سیاسی داشته باشد، والا خود او در قهوه‌خانه‌های آذربایجان دنبک می‌زده است. نیازی به تذکر نیست که چشم آذر بدون موافقت دستگاه رهبری حزب کمونیست آذربایجان اصولاً "جسارت" نمی‌کرد بدین گونه علنی با حزب توده مخالفت نماید. هر چه او می‌کرد بازتاب روشن سیاست حزب کمونیست آذربایجان بود.

افسران مزبور چون اطمینان داشتند که من اصولاً در اینگونه ماجراهای سیاسی دخالت نمی‌کنم، چون می‌دانستند که من هرگز تمایلی به احراز مقامی و پستی در فرقه ندارم، این بود که اصراری هم در جلب من به خط مشی خود نداشتند. صحبت‌های خود را بر سبیل تضاد به گوش من می‌رسانیدند، ولی احتیاط می‌کردند که پیشنهاد همکاری و همراهی بنمایند.

در آن موقع نیز من با همان ساده اندیشی طبیعی خود تمام این جریانات را برخاسته از احساسات پاک میهن پرستی می‌دانستم و هرگز به عمق مخوف این پیشنهاد توجهی نمی‌کردم و تصور هم نمی‌کردم که طرح این پیشنهاد در کنفرانس چه عواقبی می‌تواند به دنبال داشته باشد. البته و البته تصور وجود توطئه‌ی علیه افسران ایرانی اصیل را در مخیله‌ام هم نمی‌پروراندم.

باری، در صبح روز هفتم دسامبر ۱۹۵۵ جلسه کنفرانس فرقه در یکی از سالنهای شهر باکو تشکیل یافت. از طرف کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان (حزب برادر) نیز چنانچه مرسوم است شخصی به نام "خالقوف" به عنوان نماینده (و در واقع به عنوان ناظر و ناظم) در کنفرانس دعوت شده بود. این خالقوف در آن موقع رهبری یکی از شعبات کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان به نام "شعبه ارتباطات خارجی" را برعهده داشت. لذا حضور او در کنفرانس امری

کاملاً" طبیعی و قانونی و ضروری بود، زیرا همین شعبه بود که مخصوص ما مهاجرین به وجود آمده و یگانه کارش نیز رسیدگی به کارهای ما بود.

پس از برگزاری مراسم معمولی از قبیل انتخاب هیئت رئیسه، کمیسیون تفتیش، کمیسیون گزارش و دیگر هیئت‌های معمولی، کنفرانس کار رسمی خود را آغاز نمود. میرقاسم چشم‌آذر به عنوان دبیر اول فرقه گزارش خود را ارائه داد. بعد نیز طبق معمول مذاکرات پیرامون گزارش دبیر اول آغاز شد. مخالفان چشم‌آذر یکی پس از دیگری پشت تریبون رفتند و ضمن صحبت گوشه‌هایی نیز از انحرافات و تخلفات او می‌گفتند. رفته رفته کار به صراحت کشید و چشم‌آذر ظاهرًا در موقعیت بدی قرار گرفت. در این اثنا یکی از افسران (که به نظر من عنایت‌الله رضا بود) مسئله وحدت مجدد حزب توده و فرقه را با مقدماتی منطقی و معقول مطرح کرد. بلافاصله چنان غوغایی در سالن برپا شد که قضیه چشم‌آذر با تمام اهمیتش از یاد رفت. گویی بمبئی در سالن منفجر شده بود. همه از جا برخاسته، داد و فریاد به راه انداختند و لب به اعتراض گشودند. به مجرد طرح مسئله و برپاشدن هیاهو خالقوف برخاست و رفت. گویی منتظر چنین جنجالی هم بود. طولی نکشید که او با مصطفایف، دبیر اول کمیته مرکزی حزب و میرزا ابراهیموف، صدر هیئت رئیسه شورای عالی جمهوری، یا الهامبخش اصلی وحدت دو آذربایجان و لیدر واقعی فرقه مراجعت کرد. در اینجا این پرسش ساده پیش می‌آید که این دو نفر، این دوره‌بر بزرگ جمهوری که ملاقات آنها حقیقتاً کار بسیار دشواری است چطور به این سرعت خود را به سالن کنفرانس رسانیدند؟ مگر نه این است که آنها واقعا منتظر بروز چنین جنجالی بودند تا در آن حاضر شوند و آنچه باید بکنند انجام دهند.

مصطفایف و ابراهیموف به عنوان دو شخصیت طراز اول جمهوری

پس از ورود به سالن با کف زدنهای پرشور حضار روبه رو شدند و البته در جایگاه هیئت رئیسه نیز قرار گرفتند. سخنرانان ساده دل مدعی وحدت حزب و فرقه یکی پس از دیگری به سخن پرداختند و با ساده لوحی عجیبی می‌کوشیدند حالا که رهبران اصلی جمهوری در سالن حضور دارند پیشنهاد خود را هرچه منطقی‌تر بیان دارند. میرزا ابراهیموف گاهی همانطور نشسته به بعضی از گفته‌های آنها پاسخی منفی و رهبرمنشانه می‌داد. اما بالاخره مثل این که کاسه صبرش لبریز شده باشد از جابرخواست پشت تریبون قرار گرفت و به شدت هرچه تمامتر با این طرح به مخالفت پرداخت. میرزا نویسنده‌ی مشهور و زبردست است و ناطق خوبی نیز هست. او این پیشنهاد را اقدامی علیه خودمختاری ملی مردم آذربایجان ایران دانست، آن را حمله‌ی به ملیت شمرد. رفته رفته دور برداشت و کار را به جایی رسانید که پیشنهادکنندگان را " عمال دولت ایران "، " دستورگیرنده از تهران "، " طرفداران استرداد ۱۷ شهر قفقاز " و ... خواند و با قاطعیت هرچه تمامتر از لزوم موجودیت فرقه به عنوان " سمبول " مبارزه مردم آذربایجان ایران " دفاع " نمود. آنهایی که از طرز تشکیل فرقه در تبریز و تشکیل مجدد آن در باکو خبر دارند می‌توانند آن واقعیات را با این ادعاها تطبیق دهند و به " حقانیت " جناب میرزا پی ببرند. باری، میرزا وقتی خوب مجلس را متشنج کرد و موقعیت مناسب را ایجاد نمود موضوع وحدت دو آذربایجان و لزوم انجام آن را پیش کشید و در پاسخ یکی از معترضین مبنی بر اینکه نمی‌شود به خاک ایران تجاوز کرد، گفت: " بپوشانید ده قوپار ساق غنیمت دیر " (اگر حتی یک دهکده هم از آنجا جدا کنیم - بکنیم - غنیمت است) . این بود رهنمون واقعی آن " رهبر بزرگ " رئیس جمهور آذربایجان شوروی !

حضار در کنفرانس مات و مبهوت به این جریان می‌نگریستند

نفسها در سینه‌ها حبس شده بود. اما عمال سرسپرده و نوکبران حلقه به گوش پس از آن که رهنمود قاطع‌لیدر و رهبر خود را شنیدند و دانستند که تمام جمهوری در پشت سر آنها ایستاده است جرأت و جسارت یافتند. در آن وقت بود که صحنه به کلی دگرگون شد. اینها که تا آن موقع ساکت و سربه زیر نشسته بودند حالا براق شده و تا آنجا که نیروی نطقشان اجازه می‌داد به افسران و به ویژه افسران " فارس " هجوم بردند. بازار تهمت و افترا رواج عجیبی یافت. می‌گفتند که این افسران طرفدار احیای ایران کبیر زمان داریوش هستند! حتی یکی از آنها گفت که جریان افسران خطرناکترین جریانی است که تاکنون علیه موجودیت فرقه پیش آمده است. در رابطه با این مطلب باید بگویم که تا آن موقع نیز در هر کنفرانس، به تقلید از کنفرانسها و کنگره‌های حزب بزرگ " برادر " یعنی حزب کمونیست اتحاد شوروی، " جریانی " را " کشف " می‌کردند، عده‌یی از مخالفین را که احتمال برگزیده شدن آنها به رهبری می‌رفت، وارد آن " جریان " می‌نمودند و منکوب می‌ساختند. بعد هم تا مدتی سرکوب آنها را ادامه می‌دادند تا خیالشان به کلی از وجود سرکشها راحت باشد. دیگر مسلم و محرز بود که ما افسران در تله‌یی که قبلاً تهیه شده بود، افتاده‌ایم. کسی که جریان افسران را خطرناکترین جریان خواند پروفیسور عبدالحسین آگاهی بود که دکتر در فلسفه است، دانشمندی است متبحر و پرکار. با هیچ حسابی نیابستی خود را درگیر چنین توطئه‌یی ننگین سیاسی نماید. او خودش نیز افسر ایرانی است، ولی در آن موقع مقامی در فرقه داشت و قطعاً نیز سرسپردگی مخفیانه هم همراهش بود. این شخص یکی از نور چشمان کیانوری شد و در کمیته مرکزی حزب فعالیت داشت. پس از انقلاب به ایران آمد و فعالیت هم می‌کرد. حالا نمی‌دانم در کجاست. گرفتار است یا آزاد.

البته همه احساس کردند که خطری بسیار جدی تمامی افسران را تهدید می‌کند. همه فهمیدند که تصفیهٔ دامنه‌داری در فرقه صورت خواهد گرفت. این هم یک امر عادی بود. پس از هر کنفرانس یک چنین تصفیه‌یی باید صورت می‌گرفت. کدام کنفرانس یا کنگرهٔ احزاب کمونیست شوروی بدون "تصفیه" بوده است؟ مسئلهٔ چشم‌آذراصولاً فراموش شد.

کنفرانس دو روز ادامه یافت. در این دو روز مذاکرات فقط و فقط بر محور افسران و "انحلال طلبی" آنان دور می‌زد. به آنها نام "انحلال طلب" داده شد و کنفرانس را نیز کنفرانس "انحلالیون" نام نهادند. خیمه شب بازی به تمام معنی! چه ناسزاها که در این دو روز نثار ما نشد چه نارواها که نسبت به ما روا داشتند! محیط ترور و وحشت شدید حکمفرما بود. دیگر کسی جرأت نداشت، نفس بکشد، چه رسد که از خود دفاع نماید. مگر ممکن بود بالای حرف میرزا ابراهیموف هم حرفی زد؟!!

گفتم که من در مذاکرات قبلی و نشستهای اولیهٔ "انحلال طلبان" شرکت نداشتم. اما در اندرون قلبم غوغایی عجیب برپا بود. چرا این بدبختیها را اینطور می‌کوبند؟ حالا به روشنی فهمیده بودم کسه چرا در تمام این مدت عضویت در فرقه کسی مرا به حساب نمی‌آورد. همیشه مرا بیگانه می‌دانستند. عده‌یی بی شخصیت در باکو به دور میرزا ابراهیموف جمع شده و با این حقه بازیها علناً ادعای جدایی آذربایجان ایران والحاق آن را به شوروی می‌کنند و مخالفی را "جاسوس" و "عامل بیگانه" می‌نامند. مگر می‌شد اینها را تحمل کرد! و با کمال تعجب تحمل کردم.

در این بین، رحیم قاضی معلوم‌الحال پشت تربیون قرار گرفت و ضمن صحبت خود در دفاع از موجودیت فرقه، افسران "فارس" را عامل اصلی این تشنج دانست. اتفاقاً در آن روز (روز دوم کنفرانس) من

که خود را مبرا از هر اتهامی می‌دانستم در ردیف جلو نشسته بودم تا خوب مراقب گفتارها باشم. رحیم قاضی ضمن تلفظ نام افسران " فارس " به من اشاره کرد. چون بر شخصیت پست و بوقلمون صفتی او آگاهی کامل داشتم و نفرتی بس عمیق از او و حامیانش در قلبم آکنده بود، دیگر کنترل اعمالم از دستم خارج شد. از جا برخاستم و با صدای بلند ضمن ادای دشنامی با تشدد هرچه تمامتر به او گفتم " بنشین سر جایت ! " و با همین يك جمله و آن ناسزا نام مرا هم در ردیف افسران " انحلال طلب " ثبت کردند. از اینجاست که می‌گویم تمام این جریان ساخته و پرداخته خود آنها بود. هدف اصلی، سرکوبی افسران اصیل ایرانی بوده است که عموماً و به استثنای معدودی تن به بندگی و ذلت نمی‌دادند. این همان سیاستی است که باقروف معدوم طی تمام سالهای حاکمیت مطلقه خود اعمال می‌کرده و هزاران نفر از ایرانیان وطنپرست را در آن سرزمین به دیار نیستی فرستاده است.

با لآخره کنفرانس در روز هشتم دسامبر (روز دوم) به پایان رسید و قطعنامه آن با صلابت تمام قرائت گردید. نام افسران معترض و از جمله نیز نام من در لیست " سیاه " آنها ذکر شده بود. در این قطعنامه توصیه شده بود که بایستی در جلسات حوزه‌های مربوطه به وضع حزبی آنها رسیدگی به عمل آید. این اصطلاح متداول شوروی است و مقصود آن است که حوزه مربوطه باید این شخص را از حزب اخراج نماید و یا لااقل به سختی کیفر دهد.

اگر بگویم که دو روز هفتم و هشتم دسامبر ۱۹۵۵ دشوارترین و یا یکی از دشوارترین روزهای هیجان آمیز عمرم بود، اغراق نگفته‌ام. خود را در دنیای وحشتناک دیگر، در صحاری و در تایقاهای سیبری، در زندانهای سرد زیر پنجاه درجه، دور از عائله و دوستان می‌دیدم. تصور مرگی وحشتناک در سیبری مو را بر اندامم راست می‌کرد. شوخی

نبود: دستگاه نیرومند و جهنمی حزبی و دولتی در آذربایجان ما را "عامل بیگانه" قلمداد کرده، "انحلال طلب" نامیده و طرد کرده است و حالا باید جزای این سرپیچی را چشید. چشم آذرباز هم دبیر اول فرقه ماند. تمام کاسه کوزه‌ها بر سر افسران ایرانی شکست و بالاخره معلوم شد که "لحاف ملانصرالدین" کجاست. افسران، به استثنای حاتمی و آگاهی، با این ترفند یکجا به دام افتادند و بار دیگر چشم آذر و اربابانش سربلند و پیروز از کنفرانس به درآمدند.

دو سه روز بعد، رسیدگی به وضع حزبی "انحلال طلبان" در حوزه‌های مربوطه آغاز شد. عده زیادی از افسران که زرنگتر بودند و می‌دانستند که این یک جریان محلی است، به سرعت از باکو گریختند. آنها به مسکو، لنینگراد، کی‌یف، تاشکند و دیگر شهرهای شوروی رفتند و نجات یافتند. صورت اسامی یازده افسر فارس (از جمله من) به مسکو ارسال شده بود که اجازه دهند ما را به سیبری تبعید نمایند.

خوشبختانه این جریان همزمان بود با تدارک مقدمات کنگره معروف بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی. در آن هنگام خروشوف با کمال جدیت و پیگیری علیه "پرستش شخصیت در حزب" اقدام می‌کرد. وقتی نامه کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان به آنها می‌رسد خروشوف آن را مخالف خط مشی سیاسی کنگره بیستم می‌شمارد و "وتو" می‌کند. با این تصادف، آری با همین تصادف ساده‌ما نجات می‌یابیم. اما افسران که این جریان را نمی‌دانستند (البته در آن روزها) قبلاً از باکو رفته بودند. فقط من و پیرزاده که عاقله دار بودیم و سنگین بار، در باکو ماندیم و در انتظار کيفر. هدایت الله حاتمی هم دارای عاقله بود و سنگین بار، ولی این "گربه مرتضی علی" همیشه از این جریان‌ات صاف و مبرا به در می‌رود. او در

تمام مدت فعالیت گروه افسران با آنها همدم و همراز بود و از کجا معلوم که تمام اخبار را او به فرقه نمی‌داده است. خلاصه، این بار نیز حاتمی خود را طوری کنار کشید که کسی نامش را نبرد. این البته ظاهر قضیه است. من درباره حاتمی هنوز هم که هنوز است مطلب دقیقی نمی‌توانم بگویم. او فرد بسیار مرموزی است.

یک روز تعطیل یکشنبه میررحیم ولایی معروف و عرقخور نامدار که در دستگاه فرقه، متصدی شغلی مهم و از قرار معلوم رئیس سازمان حزبی شهر باکو بود به "مردکان" آمد تا در اجرای قرار کنفرانس به وضع حزبی من رسیدگی نماید. قبلاً در نزد برادرزن مرحوم پیشه‌وری، یعنی مهندس مصور رحمانی عرق مفصلی خورده بود و بعد به جلسه آمد و جلسه حوزه را تشکیل داد. پس از برگزاری مراسم معمولی مسئله اصلی مطرح شد. پنج ساعت تمام مرا کوبیدند. از فحش و ناسزا و توهین و افترا ۰۰۰ از تمسخر و دل‌ق بازی ۰۰۰ هر که هر چه در چنته داشت، بیرون ریخت. اخگری، پیرمردی دل‌ق خلعت، رکیک‌ترین دشنامها را به من داد. همه را شنیدم و نفس برنیاوردم. می‌دانستم که تمام جمهوری با آن قدرت عظیم و جهنمی در لبنان ولایی عرقخور به من دشنام می‌داد و من در آن جمهوری با زن و بچه‌هایم زندگی می‌کردم. اگر مجرد می‌بودم، بدون تردید حتی یکی از این ناسزاها را هم تحمل نمی‌کردم. خوب می‌دانستم که کمترین اعتراض باعث تشدید مجازات و عقوبت خواهد گردید. ولایی چنان اعضای حوزه را متشنج کرد که همان آدمهایی که تا چند روز قبل مرا مظهر انسانیت و پاکی و نجابت و درستی می‌دانستند، حالا به نظر یک عنصر خطرناک به من می‌نگریستند. بیچاره‌ها چه کنند؟ ولایی نماینده حزب بود و حزب هم قدرتی بیکران در جمهوری.

با لآخره موقع رأی گیری رسید. تمام اعضای حوزه به اتفاق آراء به اخراج من از فرقه رأی دادند.

اما ظاهرًا "میررحیم ولایی" زیاده روی کرده بود (هم در عرق خوری قبل از جلسه و هم در فحاشی جلسه)، او کنترل را از دست داده بود. ظاهرًا او با دستور اخراج من از فرقه نیامده بود. بلکه مقصود اصلی "گوشمالی" من بوده است. همه می دانستند که من در جریان "تئوری وحدت حزب و فرقه" اصولًا "شرکتی نداشته‌ام. یگانه" گناهم" آن بوده که کنترل اعصاب را از دست داده، به رحیم قاضی که واقعا نیز سزاوار هرگونه دشنامی است، بد گفته‌ام. اما گناه عمده من که افسر فارس بودن است همچنان باقی بود. از طرف دیگر من استاد دانشگاه دولتی آذربایجان بودم و در دانشکده خاورشناسی به عنوان معلمی بسیار خوب و مفید شناخته شده بودم. نمی شد به این آسانیه‌ها مرا طرد کرد.

از همه مهمتر این که ما آن روزها هنوز خبر نداشتیم که خروشوف دستور عدم تعقیب ما را صادر کرده است.

در شوروی اخراج از حزب پژواک بسیار ناپسند و نامطبوعی دارد. مردم رانده شدگان از حزب را عناصر مغضوب دستگاه حاکمه می پندارند و به فرض که قلبًا نسبت به آنها دلسوزی و رأفت هم داشته باشند، در ظاهر خود را از آنها دور نگاه می دارند، مبادا روزی به "جرم" نزدیکی با فلان مغضوب مورد تعقیب قرار گیرند. این يك اصل مسلم جامعه شوروی است و همه از آن خیر دارند.

خوب به خاطر دارم که در همان جلسه مرحوم حسن زرینه زاد که مدعی جانشینی من در دانشگاه بود نطق غرایی علیه من ایراد کرد و مرا به جای "یولداش" (رفیق) زیر عنوان "یولوموزون اوستوندا داش" (سنگی بر سر راه ما) نامید. من از آن شادروان شکایتی ندارم، مرد بدی نبود. خودش هم مغضوب فرقه بود. ولی ضعف نفس

داشت. عیالوار بود و در آن موقع در تنگدستی به سر می‌برد. ظاهرًا از ترس جان خود (چون او هم افسر بود) به من تاخته بود. شاید هم طمع دست یافتن بر شغل معلمی من در دانشگاه و به دست آوردن مبلغ زیادتری پول در ماه او را وادار به چنین تاخت و تاز نمایشکارانه‌یی کرده بود.

باری، ولایی که دید چنین وضع نامناسبی پیش آمده و در بازگشت به باکو نمی‌تواند از عهده‌ جوابگویی رؤسای خود برآید، درصدد برآمد اشتباه خود را جبران نماید. این بود که پس از قرائت رأی اخراج قطعی من از فرقه مجدداً شروع به سخن کرد. این دفعه برخلاف ساعاتی پیش شرح میسوطی از محسنات من، از جنبه‌های برجسته علمی من، از مهارت من در تدریس و ... بیان داشت و بالاخره نیز گفت که اخراج شفائی از فرقه صلاح نیست و کافی است فقط او را شدیداً توبیخ نمود!!

... و باز رأی گرفتند. این بار تمام آنهایی که چند دقیقه قبل به اتفاق آراء مرا طرد کرده بودند با اشاره ولایی قبایه‌یی مهربان و دلسوز گرفتند و آن کیفر جدید را (توبیخ شدید) بازهم به اتفاق آراء برای من به تصویب رسانیدند.

خواننده عزیز، اینها صددرصد صورت گرفت. خود من و دهها نفر دیگر شاهد عینی بودیم. حالا خودت قضاوت کن، ببین چه بساطی در فرقه در مهاجرت حکمفرما بود. این همان فرقه‌ای است که طرز تشکیلش را نوشتیم و از تشکیل مجددش نیز خبرداری. آیا می‌شود به این عده يك سازمان سیاسی گفت؟ آیا می‌شود ادعا کرد که اعضای فرقه به اندازه سر سوزنی استقلال فکری و عقیدتی دارند؟ مگر نمی‌شود استنباط کرد که فرقه فقط و فقط يك خیمه شب بازی مبتذل است. يك دستگاه ناندانی است برای چند نفر بیکاره مهمل، ولی شیاد و فرصت طلب؟ مگر اعضای فرقه يك مشت لات و لوت بی پرنسیب

نیستند؟ مگر اینها فقط و فقط برای کسب امتیازات مادی به دور آن جمع نشده‌اند؟ مگر این دلکجه‌های فرقه همان دست پرورده‌های میسرزا ابراهیموفها و باقروفها نیستند؟ این آدمکهای بی اراده و عاری از تمامی خصوصیات انسانی و بشری سالهاست بر این رژیم رهبری می‌کنند و کسی هم جرأت نفس کشیدن در برابر آنها را ندارد.

جلسه به پایان رسید. من به عنوان "عضو فرقه" که شدیداً مورد توبیخ است، باقی ماندم.

چند روزی هم گذشت. موقعیتم در دانشگاه قدری متزلزل می‌نمود. حتماً خبرهای کنفرانس درز کرده بود و همه می‌دانستند که من به شدت مغضوبم.

باز روزی در دانشگاه به من خبر دادند که فرقه مرا احضار کرده است. ببینید فرقه کذایی چه قدرتی دارد که استاد دانشگاه را احضار می‌کند!!

رفتم. باز هم ولایی جلسه کوچکی ظاهر! از اعضای کمیته شهری که خودش ریاست آن را داشت، تشکیل داده بود تا مثلاً گویا رأی حوزه را تأیید نماید.

در ورود به جلسه، ولایی به من چنین گفت: "سیزی اشیدیریک! (به سخنان شما گوش می‌دهیم). خیال می‌کرد با این ژست‌های می‌تواند مرا مرعوب سازد. من فوراً گفتم که شما مرا خواسته‌اید. من که با شما کاری نداشته‌ام و ندارم. اگر شما حرفی دارید، بگویید." من سیزی اشیدیرم ((من برای شنیدن حرفهای شما حاضر)) و ولایی باز هم قافیه را باخته بود. از این پاسخ کوتاه من فهمید که من دیگر به ماهیت پושالی او و دستگاهش کاملاً پی برده‌ام و بیمی هم از او ندارم. این بود که باز هم شروع کرد به تعریف و تمجید از من: شما چنین و چنانید، افتخار ما هستید. شایسته نیست که شخصی در مقام علمی و اجتماعی شما با اتهام "توبیخ شدید حزبی" در فرقه بماند. ما به این نتیجه

رسیده‌ایم که "توبیخ شدید" را از روی شما برداریم و فقط يك تذکر شفاهی به شما بدهیم که دیگر از این کارها نکنید.

فرصت هم نداد که من چیزی بگویم و نظری ابراز دارم. فوراً برای تصویب و تأیید گفته‌هایش رأی گرفت. آن چند نفر عروسک مقوایی حاضر در جلسه نیز با يك اشاره او دست بلند کردند و من با همان تذکر شفاهی از جلسه خارج شدم. در دل نیز به چنین سازمان پویشالی و مسخره لعنت می‌فرستادم.

باز هم چند روزی گذشت و باز در يك روز یکشنبه سروکله میررحیم ولایی در مردکان پیدا شد. آمد و در حوزه شرکت کرد. این دفعه اظهار داشت که کمیته شهری شهر باکو "توبیخ شدید" رفیق شفائی را به "تذکر شفاهی" تغییر داده است. ولی چون ایشان از همین تذکر هم نتیجه‌گیری خوبی کرده‌اند (!) لذا من پیشنهاد می‌کنم که همان تذکر را هم از روی ایشان برداریم! و باید از آن دائم‌الخمر و دلقک بی‌پرنسیب می‌پرسیدند که شفائی در کجا و چگونه از تذکر فرقه نتیجه‌گیری خوب کرده است.

رسوایی و بی‌آبرویی هم حدی دارد، ولی این آدمکها حتی آن حد را هم نمی‌شناسند. معلوم شد که خروشوف اینها را سخت ترسانده بوده است. اما اعضای حوزه مردکان که این جریان را نمی‌دانستند، آنها گوششان به دهان متعفن و گندیده ولایی بود. هرچه از آن انبان عرق بیرون می‌آمد، برای آنها وحی منزل بود. رأی گرفتند و همه رأی دادند که همان تذکر شفاهی هم از من برداشته شود. من پاك و منزه از تمامی اتهامات حزبی از آن جلسه خارج شدم.

دیگر بس بود. فردای آن روز کارت عضویت خود را در فرقهٔ دموکرات آذربایجان به شخصی به نام "ترکی پور" که منشی حوزه بود، تحویل دادم و برای همیشه خود را از این سازمان قلبی و متعفن دور ساختم.

دیگر در فرقه اتهامی نداشتم و خود شخصا" از آن کناره گیری کرده بودم. البته این امر نیز می‌توانست زمینه‌ی برای ناراحت کردن من فراهم سازد. در آنجا از هر گاهی می‌شود کوهی ساخت. ولی چون احساس کرده بودم که فرقه دیگر زوری ندارد و هرچه می‌کند و می‌گوید ساختگی و ظاهری است قدری هم جری شده بودم. از طرفی کار من در دانشگاه کار مستقلی بود و فرقه آنقدرها نمی‌توانست در کارم اخلاقی بکند. در دانشگاه ریشه‌های محکمی داشتم و تا آخر نیز این ریشه‌ها را نگاه داشتم. فقط وقتی رهبران جمهوری فهمیدند که قصد بازگشت به ایران را دارم، نسبت به من ظنن شدند، ولی دیگر دیر بود و من اجازه بازگشت را گرفته بودم.

از آن به بعد دوران اقامت مستقل من در مهاجرت آغاز شد. حالا دیگر نه تنها عضو فرقه نبودم، نه تنها این به اصطلاح پشتوانه سیاسی را در آذربایجان شوروی (زادگاه و مهد پرورش فرقه) از دست داده بودم، بلکه محسوسا" مورد کین و غضب رهبران آن هم بودم. آنها واقعا" نسبت به من غضبناک شده بودند: خواسته بودند به اصطلاح استمالتی کنند و هرگونه اتهامی را از روی من بردارند، ولی من با کمال بی‌اعتنایی از سازمانشان دوری گزیدم. در این روزها دیگر خوب فهمیده بودم که از نظر " صاحبخانه‌ها " بین ما دو کاتگوری مهاجر فرق بسیار بارزی وجود دارد. این فرق را تا آخرین روز اقامت در شوروی در هر قدم احساس کردم و مرتبا" بیشتر و بیشتر اطمینان می‌یافتم که شرط اصلی زیستن خوب و مرفه در شوروی همانا سرسپردگی و اطاعت محض و بی‌چون و چرا است. با آقا منشی و عزت نفس و استقلال فکری نمی‌شود از مزایای سوسیالیسم در آذربایجان استفاده کرد. سوابق خدمتی، وفاداری، میهن پرستی واقعی، شخصیت والا داشتن، وقار و تمکین و نظایر اینگونه ویژگیهای ممتاز انسانی از زمره کالاهایی هستند که در بازار آنجا خریداری چندان ندارند. باید مطیع

و لال و کور و کر بود و خود را هم به نفهمی زد.

پس از دوران شکنجه‌بار سافخوز، بسیاری از ما افسران به اصطلاح " سرعقل آمدند "، دست از عناد برداشتند، رفتند، دم جنبانندند و پس از گذراندن " آزمایشهای " لازمه جزء نورچشمیها شدند و هنوز هم هستند. از این عده تا آنجا که من حالا به خاطر دارم و خود را موظف می‌دانم نامشان را بگویم مراد رزم آور، عبدالحسین آگاهی، حبیب‌الله فروغیان، مهدی کیهان، حسن نظری، حسین سلیمی و ... بودند که همه در دوران مهاجرت " صغیر " و در باغ " شیخ بالایف " جزء گردنکشان و قداره بندهای مخالف بودند و حتی مدتها نیز از بازگشت آنها به آذربایجان ایران در زمان آغاز حکومت پیشه‌وری ممانعت می‌کردند. تا آن که بالاخره ضمانتهای لازم داده شد (مثلاً من شخصاً " ضمانت مهدی کیهان را دادم و کاش نمی‌دادم) . اما همینها پس از آن که طعم ناگوار " سافخوز ۳ " را چشیدند، پیش خود به حسابگری پرداختند، دست از عناد برداشتند، از استقلال چشم فرو بستند و جزء برگزیدگان گردیدند. مهدی کیهان، همان کسی که در ترکمن صحرا، در زیر آفتاب سوزان و در کنار بوته‌های خار مخوف، رکیک‌ترین ناسزاها را نثار بنیانگذاران مارکسیسم نمود. بعدها " فهمید " که اشتباه کرده است، توبه نمود. دوران گزینش را از سر گذرانید و جزء دستگاه رهبری حزب توده گردید و هم اکنون قیزدر کنار ارباب بزرگترش نورالدین کیانوری در زندان " اوبین " به سر می‌برد. می‌دانم، اگر روزی این نوشته‌ها را بخواند آتش کینه‌اش نسبت به من شعله‌ور خواهد شد. ولی یقین دارم که اگر ته ماندهٔ وجدانی در او مانده باشد به من حق خواهد داد و خواهد گفت " راست می‌گویم " « این آقای کیهان در تلویزیون به " گناهان " خود اعتراف هم نمود، ولی من بیاور نمی‌کنم که این اعتراف هم صمیمی بوده باشد. حبیب فروغیان نیز از گردنکشان مشهور دستهٔ " خراسانیها " در

باغ شیخ با لایف بود و حالا نورچشمی است و نمی‌دانم در کجا است. او خیلی زرنگو و چابک و محیل است. شاید هم گیر نیفتاده باشد. به هر حال از او خبری ندارم و در تلویزیون هم او را ندیدم.

و باز با کمال سربلندی می‌گویم و تکرار می‌کنم که هرگز فریفته‌ام این " امتیازات " نشدم و تن به مذلت خبرکشی ندادم. البته اگر گاهی چیزی از من می‌پرسیدند با کمال صداقت آنچه می‌دانستم، می‌گفتم و کلمه‌یی هم دروغ نگفتم. ولی هرگز و هرگز خبرکشی نکردم و سعی ننمودم خود را به رهبران و دستگاههای رهبری نزدیک سازم. همیشه و در هر حال استقلال فکری و وجدانی را حفظ کردم. بهترین دلیل آن که هرگز از " مزایای " برگزیدگان برخوردار نبودم. در چنین شرایطی فقط يك راه به رویم باز بود تا بتوانم زنده بمانم، به طور تدریجی و کند و بطئی هم شده قدمهایی به جلو بردارم. آن راه نیز اتکاء بر درستی، پاکی، فعالیت مستمر و پیگیر، خودداری از ابسراز هرگونه انتقاد بود. در همین راه گام نهادم و تا پایان نیز آن را ادامه دادم. در دانشکدهٔ خاورشناسی جزء استادان سرشناس، متنفذ و محبوب بودم. کارهای تدریسی و انضباطی داخلی دانشکده را در نهایت دقت انجام می‌دادم. در تمام مدت ۳۶ سالی که در دانشکده تدریس می‌کردم حتی يك دفعه نیز کوچکترین ایرادی به طرزکارم گرفته نشد. همیشه يك استاد نمونه بودم. از اینها گذشته، از ۱۹۵۵ و پس از احراز مقام علمی دانشیاری شخصی صاحب نظر در امور علمی و آموزشی شمرده می‌شدم و درحقیقت یکی از پیشکسوتان دانشکده شده بودم. باید این را هم بگویم که رهبری گروه ما را (در شوروی: کافدرای زبانهای خاور نزدیک) از سال ۱۹۵۲ شخصی به نام رحیم سلطانونوف قبضه کرده و تاکنون نیز در همان سمت باقی مانده است. این شخص در حیل‌گری و تقلب و ریا و تظاهر واقعا " کم نظیر است. او با کمال مهارت مخالفین خود را قلع و قمع می‌کند. هنر اصلی او در این است که

خودش هرگز در میدان دیده نمی‌شود. او با کمال هوشیاری نقاط ضعف هرکس را می‌یابد و ارتباطات آشکار و مخفی او را به دقت زیرنظر می‌گیرد و بعد نیز با دست عمال خود، هرچه بخواهد می‌کند. عمال او نیز همانهایی هستند که طی سالیان دراز با کمال دقت برگزیده و آنها را به دور خود جمع آورده است. او نمونه‌یی کامل از معاویسه است. در نقشه‌کشی و طرد مخالفین بدون دخالت مستقیم خود، چنان مهارت یافته است که هیچکس در دانشکده یارای برابری با او را ندارد. او مدل و نمونه کامل دستگاه رهبری حزب کمونیست آذربایجان است: با اطاعت کنندگان و سرسپردگان رکوف و مهربان، با مخالفان و حریفان خود سرسخت و غدار و بی‌امان. من می‌دانستم که میرزا ابراهیموف درخفا از او و از دو برادر دیگرش محمدآقا و قادر حمایت می‌کند و یقین داشتم که میرزا ابراهیموف نیز دشمن غدار روشنفکران فارس و به خصوص آنهایی است که مخالف وحدت دو آذربایجان (که یکی اصلی و دیگری جعلی است) می‌باشند. در اوایل کار که هنوز رحیم امیدوار بود بتواند مرا نیز در حلقه هوادارانش درآورد با رأفت و مهربانی کامل رفتار می‌کرد. من ساده دل نیز گول او را خورده بودم. او در آن روزها از من برای درهم شکستن دشمن اصلی خود که شخصی به نام علی آذری بود و قبل از او مدیریت گروه را برعهده داشت استفاده‌های زیادی نمود و آن بیچاره را به دست ما درهم کوبید. ابتدا او را از ریاست گروه خلع نمود و خود به جایش نشست. او تشنه مقام و شیفته قدرت است. بعد نیز چون دید که آذری همچنان در دانشکده از احترامی خاص برخوردار است، زمینه را برای اخراج او فراهم ساخت و بالاخره نیز کاری کرد که دانشگاه آن بیچاره را از کاربرکنار نمود و او نیز پس از اندک زمانی بیمار شد و درگذشت. روانش شاد! هرگز نمی‌توانم خود را ببخشم که با دست این رحیم مسودی آن بیچاره را به دیار نیستی فرستادم.

رحیم از طرفداران پروپا قرص مکتب " بریا - باقروف " است. روزی نیز صراحتاً به او گفتم که حیف شد آن دو را تیرباران کردند و تو همچنان زنده مانده‌یی! هیچکس جز من تا آن روز چنین سخنی به او نگفته بود. اما از او نمی‌ترسیدم، زیرا سبک‌کار او را خوب سنجیده بودم و می‌دانستم که نحوهٔ عمل او چگونه است. هرگز مدرکی به دست او نمی‌دادم. من اطمینان داشتم که تمام رفتار و گفتار من دقیقاً توسط او و عمالش کنترل می‌شود. این بود که با کمال دقت حتی از بحث پیرامون اوضاع سیاسی کشور خودداری می‌کردم. شدیداً پایبند مقررات دانشکده در امور تدریسی و انضباطی بودم و هرگز کوچکترین بهانه‌یی به دست کسی نمی‌دادم.

پس از استعفای از فرقه نیز بارها رحیم سلطانون کوشید که جریان را از من بپرسد. من نیز همیشه علت آن را خصومت شخصی و خصوصی غلام و چشم‌آذر با خودم وانمود می‌کردم و حقیقت نیز می‌گفتم. می‌گفتم که در زمینهٔ تربیت کادر خاورشناس دقیقاً در خط دانشگاه عمل می‌کنم و لزومی ندارد در فرقه‌یی به رهبری غلام یحیی و چشم‌آذر عضویت داشته باشم.

از طرف دیگر باید این نکتهٔ مهم را در نظر داشت که در اثر سیاست جدید " خروشوف " دیگر آن اختناق شدید دوران استالینی به ظاهر فروکش کرده بود و شرایط موجود نمی‌توانست عدم عضویت مراد فرقه دلیل بر عنصر نامطلوب بودن من بشمارد.

حالا دیگر حقوق ماهیانه‌ام نیز کافی بود و از این لحاظ نگرانی نداشتم. تنها نگرانی من اقامت در مردکان و دور بودن از محل کار بود. البته محیط بیبلاقی و ساکت مردکان و زندگی در آنجا مزایای فراوانی نیز داشت که دوری از شهر را تا حدودی جبران می‌نمود.

در اواسط سال ۱۹۵۴ یک روز از طریق معاونت علمی دانشگاه به من اطلاع دادند که به " شعبهٔ خصوصی " بروم. تا آن موقع من حتی

نام این شعبه را هم نشنیده بودم. بعدها فهمیدم که این شعبه ویژه کسب اطلاعات است و مسلماً در ارتباط با دستگاههای امنیتی. رئیس آن شعبه که تا آن موقع او را هم ندیده بودم مرا با یک نفر دیگر آشنا کرد و آن شخص که معلوم شد یکی از کارمندان " کا.گ.ب. " و نامش رفیع محمذوف بود به من گفت که اداره آنها تصمیم گرفته است از شما خواهش کند که در تدریس زبان فارسی به چند نفر از کارمندان کمک کنید. چاره‌ی جز قبول ندیدم. حقیقت این است که چون هرگز دروغ نمی‌گویم، در آن لحظه حتی به عqlم هم نرسید بهانه‌ی بتراشم. خلاصه، پذیرفتم. او مرا نزد رئیس خود که ظاهرًا یکی از معاونین رئیس کل بود، برد. آن شخص نیز خیلی احترام کرد و اظهار داشت که به ما گفته‌اند که شما معلم زبان فارسی بسیار خوبی هستید. بعدها معلوم شد که معرف من به آنها نیز همین رحیم سلطانوف بوده است و شاید از این راه خواسته است تماسی مستقیم بین آنها و من برقرار سازد که از نزدیک مرا بشناسند. باری، آن شخص (که البته در لباس غیرنظامی بود) گفت که: ما مایلیم به چند نفر از کارمندان ما که قدری هم فارسی بلدند، درس بدهید.

قبول کردم و از دو سه روز بعد شروع به تدریس نمودم. هفته‌ی سه دفعه و هر دفعه به مدت سه ساعت و چهل و پنج دقیقه در غیر ساعات اداری با ۶ نفر از کارمندان آنجا مشغول تدریس شدم. این تدریس مدت پنج سال به طول انجامید. من این جریان را از همان ابتدا مخفی نکردم و همه می‌دانستند که من در چنین محلی تدریس می‌کنم. البته آنها ضمن حضور در جلسات درس، با مهارت ویژه حرفه‌ی خود تمام خصوصیات روحی و اخلاقی و فکری و سیاسی مرا زیر نظر داشتند و آنها را با آنچه قبلاً طی سالیان دراز در غیاب من تهیه کرده بسودند، مقایسه می‌نمودند. ظاهرًا خیلی خوب پی برده بودند که به درد آنها نمی‌خورم. اما دوستانم به من اشاره می‌کردند که تدریس آنها و رفتن

نزد آنها برای نام و شهرت تو، خوب نیست، باعث بدنامی تومی‌شود. راست هم می‌گفتند. در پایان دورهٔ تحصیل آنها بالاخره عذری تراشیدم و از ادامهٔ تدریس سرباز زدم. بعدها فهمیدم که قبول این تدریس یکی از اشتباهات بزرگ من بوده است. همه با سوء ظن به من می‌نگریستند و حال آن‌که من جز تدریس تماس دیگری با آنها نداشتم. این را هم بگویم که يك نفر از همین شاگردانم بعدها به مقام بسیار بالایی رسید. او شخصی به نام عارف حیدروف بود که بعدها وزیر داخلهٔ جمهوری گردید. او نسبت به من همیشه احترام خاصی ابراز می‌داشت. من نیز اغلب کارهای خود را از طریق او انجام می‌دادم. این شخص جوانی پاکدامن، شریف، با شخصیت و متین بود و به همین دلیل یاکو و عدم آلودگی نیز یکروز در پشت میز وزارت، یکی از پاسبانان دزدش او را با تپانچه از پا درآورد.

دیگر از قضایای مهم سال ۱۹۵۶ جریان محاکمهٔ میرجعفر باقروف، دیکتاتور معروف آذربایجان در همان مقر حکمرانی او، یعنی شهر باکو بود. این محاکمه البته بیشتر جنبهٔ نمایشی داشت. برای محاکمهٔ او نیز دادستان کل اتحاد شوروی (رودنکو) که بزرگترین شخصیت قضایی کشور است و از طریق انتخابات عمومی مردم شوروی برگزیده می‌شود از مسکو به باکو آمد. خود این حرکت نمایانگر اهمیت ویژه‌ی بود که خروشوف برای این محاکمه و جنبه‌های تبلیغی آن قایل بود. دو نفر داور نظامی نیز هیئت دادگاه نظامی را تشکیل می‌دادند. حتی کرسیهای قضاوت را نیز برای داوران از مسکو آوردند. محاکمه دوازده روز تمام طول کشید. علاوه بر باقروف که متهم ردیف يك بود، پنج نفر دیگر نیز از "سگان قلاده‌یی" او (خودش این را اظهار کرد، آنها را "سگان قلاده‌یی" خود نامید، شاید بتواند جرم آنها را تخفیف دهد) نیز محاکمه شدند. یکی از این سگان قلاده‌یی نیز همان ژنرال سلیم آتاکیشی یف معروف بود که قبلاً نیز

نام او را برده‌ام.

خروشوف با این محاکمه می‌خواست ثابت کند که دوران شخصیت پرستی در همه جای شوروی پایان گرفته و از این به بعد دموکراسی در کلیه شئون کشور حاکم خواهد بود.

به راستی نیز از آن به بعد آزادی نسبی در همه جا احساس می‌شد. دیگر آن اختناق دوران استالینی و بریا - باقروف در کار نبود. مردم حق داشتند در برخی امور اظهار نظر نمایند و دل خوش دارند که به دموکراسی موعود رسیده‌اند. در روزنامه‌ها نیز گاهی انتقادات نسبتاً شدید به خطا کارها، تخطیها، انحرافات، رشوه گیریها و دزدیها دیده می‌شد. جریان برخی از محاکمات نیز گاهی در ستون جراید به چشم می‌خورد.

در جریان محاکمه باقروف فجایعی که آن مرد طی سالیان دراز حکمروایی مطلق خود انجام داده بود کاملاً اثبات و برملا گردید. او تمام مخالفان خود را که بالغ بر چهارده هزار نفر بودند (در مقیاس جمهوری کوچک ۶-۵ میلیونی) از بین برده بود و به اصطلاح خود آنها را "بی ضرر" ساخته بود. برای دستگیری و تعقیب مخالفان فقط امضای سه نفر کافی بوده است. جریان شکنجه‌های موحش در بازداشتگاههای "کا-گ.ب." و بعد نیز در دوران زندانی بسودن در سیبری به تفصیل و با ذکر شواهد انکارناپذیر گفته شد. چگونگی اعتراف گیری، نوع "اعترافات" که غالباً "جاسوسی" بوده، وحشیگریهای شکنجه گران، شکنجه‌های حضوری خود باقروف سادیست، همه و همه به تفصیل ذکر شد. صحنه‌های دلخراشی در سالن دادگاه تصویر می‌شد که گاهی برخی از تماشاچیان از شدت وحشت غش می‌کردند.

جالب اینجاست که دادستان کل کشور - رودنکو اصرار داشت که صحبتها فقط تا ۱۹۲۸ گفته شود و جریان اشغال ایران از طرف ارتش

شوروی و به خصوص وقایع آذربایجان در دوران حکومت دموکراتها در دادگاه مطرح نگردد. معه‌ذا شهود دادگاه غالباً "ضمن صحبت از فجایع باقروف و آتاکیشی یف و دیگر همدستانش گوشه‌هایی از وقایع آذربایجان را نیز بازگو می‌کردند. در همین دادگاه گفته شد که برنامه حکومت ملی قبلاً" توسط خود باقروف، به همراهی محمدسعید اردوبادی و میرزا ابراهیموف طرح ریزی شده، به نظر استالین رسیده و او دستور اجرا داده است. دزدیها و رشوه خوریهای آتاکیشی یف نیز از خلال گفته‌ها درز می‌کرد. گفته شد که پس از فرار دموکراتها هم او بوده است که هدایای گرانبهای زیادی از برخی فراریان (نظیر محمدی‌وند) گرفته و در عوض به آنها امتیازاتی از لحاظ مسکن و شغل داده است. همه اینها حقیقت مطلق بود و بردلها می‌نشست. مگر محمدی‌وند، همان ژاندارم سابق امتیازات کمی از ژنرال گرفت؟ او هم اینک نیز در وضع رفاهی بسیار عالی در باکو به سر می‌برد.

شنیدن فجایع باقروف به منظور حکمرانی بلامعارض مو را براندام هر شنونده راست می‌کرد. خود آن جلاد، همه این اعترافات را می‌شنید و تصدیق هم می‌کرد و فقط گاهی می‌گفت که تصور می‌کرده این طرز کار درست بوده است و حالا معلوم می‌شود که اشتباه می‌کرده. سگهای قلاده‌یی باقروف غالباً" ساکت بودند، زیرا می‌دیدند که اربابشان می‌کوشد بار گناهان آنها را تا سرحد امکان سبک‌تر سازد. باقروف تمام گناهان را خود به گردن می‌گرفت و آنها را فقط مجریان دستورات می‌دانست. شاید تخفیفی بر ایشان قایل شوند.

با لآخره دادگاه پایان گرفت. وقتی دادستان رودنکو حکم اعدام باقروف و سه نفر دیگر از همدستانش را اعلام داشت، باقروف در جواب گفت: در برابر جنایاتی که او مرتکب شده، تیرباران کافی نیست، باید او را چهارپاره کنند.

اما آتاکیشی یف، سگ قلاده‌یی معروف باقروف و جلاد بیرحم، پس

از شنیدن حکم ۲۵ سال زندانی با اعمال شاقه زار زار گریست.

به هر حال با محاکمه با قروف ظاهراً شخصیت پرستی نیز محاکمه و تیرباران شد. ولی مگر این شخصیت پرستیها را به این آسانی می شود از بین برد؟ مگر تا فرهنگی و لای انسانی به وجود نیاید می شود جلو شخصیت پرستی را گرفت؟ مگر این "شخصیت" ها خودشان خود را می سازند؟ مگر اینها خود به خود به وجود می آیند؟ هرگز! هرگز! من شخصاً در آذربایجان سالها شاهد و ناظر بودم. یک مشت چاپلوس بی هنر، شارلاتان و حیلہ گر، دوررهبری رامی گیرنده گفته های او را "داهیانه" قلمداد می کنند، هرچه از دهان او در می آید آنرا "در همه جا منتشر می سازند و ۰۰۰ به تدریج از استالین و باقروف شخصیت هایی در حد خدا می سازند. اینها واقعا" برای استالین مقام الوهیت قایل شده بودند. اینها انسانهای چاپلوس و بی هنری بودند که هر کدام به نحوی سراز حلقه ندیمان در آورده، لذا یذ بیکران ریاست و قدرت را چشیده بودند و دیگر به هیچ قیمتی حاضر نبودند از آن همه قدرت و لذت و شهوترانی چشم پپوشند. در مسورد استالین عیناً چنین شد. عده ای از آنها در دوران مبارزات خونین استالین با رقبای سیاسی پس از لنین، به نحوی از انحاء، تصادفاً یا ضرورتاً، در کنار او قرار گرفته بودند. این عده خوب می دانستند که لنین مؤکداً با رهبری استالین مخالفت کرده است. آنها برای این راز مگو آگاهی داشتند، استالین نیز آنها را می شناخت و نمی خواست آنها را طرد کند. آنها نیز چاره ای جز این نداشتند که "ثابت کنند" لنین دچار اشتباه شده است و استالین یگانه کسی است که می تواند بر مسند قدرت لنینی تکیه زند. البته پس از آن که استالین با کمک همین اطرافیان بر مسند فرمانروایی مطلق تکیه زد، خود را به او نزدیکتر و نزدیکتر کردند و تا توانستند از "سجایای" او سخن گفتند. آنها پس از آن که از آن همه قدرت و رفاه افسانه ای برخوردار

شدند، طبیعی بود که هرگز مایل نبودند آن قدرت را از دست بدهند. این بود که هرچه در توان داشتند - و این توان الحاق زیاد و بی حد و حصر بود- در راه ستایش " رهبر کبیر مردم شوروی " به کار بردند. تا بالاخره امر را به خود استالین نیز مشتبه ساختند.

در مورد باقروف نیز همین جریان رخ داد و در دادگاه به تفصیل از آن صحبت شد.

باری، خروشوف و اطرافیان‌ش حملات بسیار شدیدی را علیه پرستش شخصیت استالین در مقیاس شوروی آغاز کردند. کنگره بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی نیز در اوایل سال ۱۹۵۶ از مبارزات ضد پرستش شخصیت، ترازبندی به عمل آورد و بر آنها صحنه گذاشت.

ولی طولی نکشید که مجدداً همان چاپلوسان و بی‌چاپلوسان جدیدتری از خود خروشوف، باز هم به همان دلیل بی‌هنری و فقدان فرهنگ و لای انسانی، " شخصیتی " جدید و نوظهور ساختند، او را قهرمان مبارزات نامیدند و باز نام خروشوف بر سر زبانها افتاد و سرتاسر شوروی از " نیکیتا سرگیه ویچ عزیز " حرف می‌زد. کار چاپلوسی به جایی رسید که حتی در تصاویر خروشوف کچل و بی‌مو، رفته رفته برای او زلف گذاشتند. این امر حتی مورد اعتراض خود خروشوف قرار گرفت و گفت: من که مویی بر سر ندارم، چرا عکس من این طور چاپ می‌شود؟

دوران خروشوف زیاد طول نکشید. او مخالفان زیادی از قماش اطرافیان استالین برای خود تراشیده بود. ضمناً خودش نیز کم‌کم در اهمیت خود مشتبه شده بود و خیال می‌کرد واقعا " رهبری بی‌نظیر است. روزی دفتر سیاسی بدون صدا و هیاهو او را از مقام خود برداشت و به گفته رادیو " بی بی سی " " رهبر پرسروصدای شوروی بی سروصدا به کنار رفت. "

خروشوف به کنار رفت و طولی نکشید که از غصه دق کرد و مرد.

او را در قبرستانی نسبتاً عادی در مسکو دفن کردند و این عمل نشانه تلافی کاری بود که او نسبت به جنازه استالین نموده بود. دفن خروشوف در قبرستان عادی البته رمزی عجیب داشت که غالب مردم فهمیدند.

این دفعه نوبت به لئونید برژنف رسید. لئونید برژنف مدت نسبتاً طولانیتری بر مسند قدرت تکیه زد. او ظاهرًا قیافهٔ دموکرات منش داشت، ولی در زیر همان قیافه و به عنوان "دفاع از سوسیالیسم" جنبش "دوبچک" و گروه موافق او را در چکسلواکی بیرحمانه سرکوب نمود. بازهم زمین‌هیمی مساعد در اختیار "شخصیت سازان" قرار گرفت. آنها برژنف را تا سرحد استالین بالا بردند و سراسر شوروی "لئونید ایلیچ عزیز" می‌گفت. اما او در اواخر عمرش از بیماری رنج می‌برد، قدرت تکلم عادی را ازدست داده بود. بالاخره نیز در ۱۰ نوامبر ۱۹۸۲ (۱۹ آبان ۱۳۶۱) درگذشت و یوری آندروپوف رئیس "کامک‌ب" شوروی به دبیرکلی برگزیده شد. من البته از مبارزات داخلی دستگاه رهبری حزبی برسر قدرت اطلاعی ندارم و در این زمینه چیزی نمی‌توانم بنویسم. در کتاب اسرار مرگ استالین جریان مبارزات ننگ‌آور موجود در داخل دفتر سیاسی و هیئت رئیس حزب با تفصیل کامل آمده است. کاسه لیسان نتوانستند از آندروپوف شخصیت بسازند، بهتر بگویم "فرصت نیافتند"، زیرا دوران زمامداری او بسیار کوتاه بود. عمرش وفا نکرد و پس از ۱۶ ماه در ۲۰ بهمن ۱۳۶۲ (۹ فوریه ۱۹۸۴) درگذشت و کنستانتین چرننکو یارنزدیک برژنف در رأس قدرت قرار گرفت. او ظاهرًا آخرین بازماندهٔ سالخوردگان بود. او نیز پس از سیزده ماه زمامداری در ۱۹ اسفند ۱۹۶۳ (۱۰ مارس ۱۹۸۵) درگذشت و میخائیل گرباچف که نسبتاً جوان است زمام امور را به دست گرفت.

خیلی حاشیه رفتم و خیلی به جلو دویدم.

برای آن که این فصل را که مربوط به دوران اقامت در مردکان است به پایان برسانم و دوران اقامت در باکو را شرح دهم باید کمی نیز از تلاشی که به منظور گرفتن منزل در باکو کرده‌ام، بنویسم.

در شوروی منزل از طرف دولت در اختیار مردم گذاشته می‌شود و آنچه به عنوان "کرایه" از آنها گفته می‌شود به قدری ناچیز است که حقیقتاً نیز نمی‌توان نام "کرایه" به روی آن نهاد. خود من در خانه‌یی که دارای سه اتاق خواب بود (بدون سالن پذیرایی) سکونت داشتم. البته حمام و آشپزخانه و دستشویی هم داشت. گاز لوله کشی و شفاژ هم داشت. تلفن هم داشت. برای کرایهٔ منزل، پول برق، گاز، آب، شفاژ، تلفن، سرویس و نظافت در ماه جمعاً ۱۶ روبل (در حدود ۱۶۰ تومان) می‌پرداختم. این رقم در مقایسه با کرایهٔ منزل در تهران خودمان واقعاً باورناکردنی می‌آید. حالا بگذریم از اینکه در شوروی مخارج بهداشت و تحصیل تماماً مجانی است.

اینجا البته ظواهر امر است، ولی هرگز نباید تصور کرد که واگذاری منزل به اشخاص مستحق به آسانی صورت می‌گیرد. گرفتن يك منزل از دولت ممکن است سالها به طول انجامد. ولی نوکران و سرسپرده‌ها در نهایت سهولت به مقصود می‌رسند.

گفتم که پس از پایان دوران "سافخوز" ابتدا در "باغ سبز"، بعد در "باغ نوبل" و مجدداً در "باغ سبز" سکونت داشتم. دوری محل سکونت از محل کار تدریجاً عاملی زجردهنده شد. واقعاً به تنگ آمده بودم. به خصوص که می‌دیدم بسیاری از نورچشمیها و سرسپردگان به تدریج در شهر منزل می‌گیرند و از مشقت راه طولانی راحت می‌شوند. مدت سیزده سال تمام در فاصلهٔ ۴۰ کیلومتری باکو به سربردم. بالاخره به ستوه آمدم و شروع به نامه نویسی کردم. نامه‌هایم به کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست آذربایجان می‌رفت و متأسفانه دیدم که کمترین تأثیری هم ندارد. معلوم شد که این کمیته

فقط و فقط با نظر رهبران فرقه تصمیم می‌گیرد و آنها نیز به هیچ وجه با من روی موافقتی، آن هم در يك چنین زمینه حیاتی، نشان نخواهند داد. این بود که بالاخره شروع به نامه‌نویسی به مسکو و به شخص نیکیتا خروشوف نمودم. غافل از اینکه سیستم کار برای من مدار متکی است که نامه‌های مرا از مسکو به خود باکو برمی‌گردانند، تا به اصطلاح " نظر مسئولین مربوطه جلب شود " و این نامه‌ها نیز در همان شعبه کذائی " ارتباطات خارجی " بایگانی می‌شود. نامه پشت نامه به خروشوف نوشته می‌شد، ولی جوابی نمی‌رسید. فقط قبض رسید رسمی نامه‌ها که البته با پست سفارشی می‌رفت، برمی‌گشت و معلوم می‌شد که نامه‌ها واقعا نیز به مسکو رفته است. اما از مسکو به کجا می‌رفته، بر من معلوم نبود. و بالاخره در اوایل ژانویه ۱۹۵۹ روزی رئیس همان شعبه، که متأسفانه حالا نامش را از یاد برده‌ام، با تلفن به من خبر داد که " شما بی جهت به مسکو نامه نفرستید. این نامه‌های شما همه برگشته است و در شعبه ما موجود است. هر وقت از روی صورت موجود در شعبه نوبت به شما رسید، ما هم در باکو به شما منزل خواهیم داد."

دیگر معلوم شد که کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان و به طریق اولی رئیس شعبه ارتباطات خارجی آن کمیته با رهبری فرقه کاملاً همداستانند و تلاش من بیهوده است. فهمیدم که تا رضایت فرقه در کار نباشد محال است که با واگذاری منزل در باکو به من موافقت شود. فرقه نیز بدون تردید تن به چنین موافقتی نخواهد داد. اما خوشبختانه خبردار شدیم که کنگره بیست و یکم حزب کمونیست اتحاد شوروی به زودی در مسکو گشایش خواهد یافت. فرصتی طلایی بود و نمی‌بایستی به هیچ قیمتی آن را از دست داد. موقع تعطیلات زمستانی دانشگاه هم بود. فوراً با خانم پیرزاده که او هم در وضعیت من قرار داشت عازم مسکو شدیم. نامه‌یی هم نوشتم و آن را مستقیماً

به خروشیوف رساندم (نامه‌ام را دکتر رادمنش که خود در کنگره به عنوان مهمان شرکت داشت، گرفت و برد). طی این نامه‌ام جمله‌یی بود که مایلم عین آن را، البته از لحاظ مضمون، در اینجا نقل کنم، زیرا گویای خیلی مطالب است. آن جمله تقریباً چنین بود: «اگر سیزده سال شکنجه برای یک افسر انقلابی ایران کافی است، در این صورت لطفاً اجازه فرمایید به شکنجه او پایان داده شود.»

خروشیوف به مصطفایف دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان که البته در آن موقع در مسکو بوده، دستور می‌دهد که در بازگشت به باکو فوراً^۱ به من و پیرزاده منزل بدهند.

ما موفق و پیروز به باکو برگشتیم. اطمینان داشتیم که مصطفایف قادر نیست برخلاف امر خروشیوف اقدامی کند. خوب به خاطر دارم که چشم آذر پس از اطلاع بر جریان امر خیلی تلاش کرد که از واگذاری منزل به من و پیرزاده ممانعت نماید. "دلیل" او این بود که اگر این دو نفر که در زمره مخالفین هستند در باکو منزل بگیرند، این موفقیت باعث تجرّی دیگر مخالفین خواهد شد. معهداً در ۳۰ آوریل ۱۹۵۹ منزلی دارای سه اتاق خواب با کلیه وسایل آسایش مدرن در بهترین نقاط باکو به من و پیرزاده واگذار شد. این منزل تا آخرین روز اقامت در شوروی مورد استفاده‌ام بود.^۲

فوراً^۱ با کمال مسرت اسباب کشی کردم و به باکو منتقل شدم. از آن به بعد نیز زندگی من در باکو آغاز شد. تصور می‌کنم جوسپاسی حاکم بر کنگره بیست و یکم و نیز ردّ پیشنهاد رهبران جمهوری مبنی بر تبعید ۱۱ نفر از ما به سیبری از سوی کنگره بیستم و شاید هم برخی ملاحظات دیگر زمینه مساعدی برای ابراز کمک فراهم ساخته

۱. برای رفع سوء تفاهم باید بنویسم که این خانه فقط سه اتاق خواب به مساحت ۴۸ مترمربع داشت، سالن پذیرایی و ناهارخوری در بین نبود و عموماً در منازل عادی از این قبیل سالنها وجود ندارد.

بود. واگذاری منزل نیز به ما دو نفر صرفاً جنبهٔ دلجویی داشت.

۳- دوران اقامت در باکو

خودم هم دقیقاً نمی‌دانم چرا خاطرات را برحسب " دورانهای اقامت " در نقاط مختلف تقسیم بندی کرده‌ام. البته دوران سافخوز واقعاً نیز از هر حیث دورهٔ متفاوتی بود. این دوره نمایانگر مناسبات خاص مقامات شوروی آذربایجان با برخی از مهاجرین بسود. ولی دوران اقامت در مردکان با دوران اقامت در باکو تغییرات محسوسی ندارد و فقط نمودار آن است که مناسبات با ما باز هم قدری بهبود یافته است.

دوستانم اصرار دارند سعی کنم خود را در مرکز حوادث قرار ندهم و جنبه‌های اجتماعی این مهاجرت جانسوز را بنویسم. من نیز صمیمانه با این نظر آنها هم عقیده هستم و هرگز هم نمی‌خواهم خود را در مرکز رویدادها قرار دهم. بیشتر می‌کوشم روی جنبه‌های اجتماعی تکیه کنم. من به عنوان یک خاطره‌نویس می‌کوشم مانند یک ناظر بی‌طرف چیز بنویسم و مایلم خواننده را با خود به جلو ببرم و از او خواهش می‌کنم ضمن این همراهی و همگامی در هر مورد بکوشد خود را به جای من بگذارد و ببیند اگر به جای من بود، چه می‌کرد و چه واکنشی از خود بروز می‌داد. این آزاد گذاشتن خواننده در قضاوت برای من واجد اهمیتی فراوان است. اگر خواننده در برخورد های مختلف و مشاهدهٔ واکنشهای من، با من هم عقیده باشد، البته به من اعتماد خواهد یافت و واضح است که اعتماد خواننده به نویسنده از چه اهمیت بزرگی برخوردار است.

از طرفی دیگر، جزئیات مناسبات من با دیگر اعضای خانواده و فامیل همه مربوط به دوران قبل از مهاجرت و نیز مربوط به دورهٔ ابتدای بازگشت است. در مهاجرت که تقریباً نصف عمر کنونی مرا

دربرگرفته است دیگر محلی برای بیان جزئیات باقی نمانده است. زندگی مهاجرت عموماً "یکنواخت و عاری از دگرگونیهای جدی بوده است. در این دوره فقط می‌توانم روی پیچ و خمها و یا زیگزاگهای سیاست مقامات محلی آذربایجان شوروی با مهاجران عموماً "و خودم خصوصاً" قدری توقف نمایم. اگر این کار را نکنم بیم آن می‌رود که رشته پیوسته حوادث از نظر خواننده کنجکاو بگسلد و آنچه می‌نویسم برای او تا حدودی مجرد و غیرمرتبط جلوه کند.

اقامت من در باکو از یکم ماه مه سال ۱۹۵۹ شروع شد و جالب است که پایان مدت سافخوز و ورود به مردکان و بوزونا نیز مصادف با یکم ماه مه سال ۱۹۴۷ بود. این تقارن تاریخها البته تصادفی بیش نبوده است، شاید هم به مناسبت یکم ماه مه که در شوروی جشن بزرگ کارگری است این عمل صورت گرفته باشد.

جالبترین رویداد سیاسی مهمی که در شروع این دوره رخ داده مسئله وحدت مجدد حزب توده ایران با فرقه دموکرات آذربایجان بود. دیدیم که فرقه دموکرات در چهار سال قبل حتی اجازه نمی‌داد نام "وحدت" برده شود، آن را خیانت می‌دانست و طرفداران وحدت را اعمال بیگانه، جاسوس و انحلال‌طلب می‌نامید. پس چطور شد که حالا همین فرقه تن به وحدت داده است؟ جنرال کنفرانس دسامبر ۱۹۵۵ فرقه نتوانست علیرغم میل تشکیل دهندگانش در چهارچوب جمهوری موجد آن جنجال باقی بماند. افسرانی که از ترس جان خود پس از کنفرانس از باکو گریختند به مسکو، لنینگراد، کی‌یف، تاشکند و سایر شهرها رفتند و البته آرام نیز ننشستند و شروع به افشای جنایات و قانون شکنیهای رهبران آذربایجان نمودند. رفته رفته کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی و دستگاه رهبری خروشوف بر آن شد که با توجه به وضعیت عمومی مناسبات جهانی و ایجاد تشنج در مناسبات شوروی با چین، نظر قطعی خود را پیرامون این مسئله مهم سیاسی

به صراحت ابراز دارد. بوروی سیاسی حزب کمونیست اتحاد شوروی در جوّ سیاسی آن روز صلاح ندید که مسئله وحدت دو آذربایجان (بهتر بگویم: وحدت آذربایجان و اران) را همچنان به عنوان مسئله‌ی تشنج‌زا باقی نگهدارد و باعث وخامت مناسبات دیپلماتیک بین شوروی و ایران (که بی‌آنهم در آن روزها بحرانی بود) گردد. این بود که به منظور زدودن آثار آن کنفرانس مشغوم اقدامات زیرا را به عمل آورد:

(۱) - خروشیوف در مقام رهبر شوروی، جریان فرقه‌دموکرات و حکومت پیشه‌وری را " اشتباه بزرگ تاریخی " خواند.

(۲) - مصطفایف را از دبیرا ولی کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان برکنار نمود و به جای او آخوندوف را که یلک پزشک بود، برگزید.

(۳) - میرزا ابراهیموف، الهامبخش اصلی وحدت را از صحنه سیاسی برکنار ساخت و او را وادار کرد که به کار نویسندگی خود بپردازد و داعیه رهبری آذربایجان واحد را (موقتاً) کنار بگذارد.

(۴) - میرقاسم چشم آذر را نیز به عنوان سگ‌قلاده‌ی مصطفایف به دور انداخت و مجدداً غلام یحیی کهنه کار و حیل‌گر را بسر کرسی صدارت فرقه نشانید.

(۵) - دستور داد که کمیسیون‌ی از نمایندگان حزب توده و فرقه‌دموکرات در باکو تشکیل گردد تا مقدمات وحدت را فراهم سازند.

تا آنجا که من به خاطر دارم در این کمیسیون از طرف حزب توده این اشخاص شرکت داشتند: ایرج اسکندری، دکتر جودت، امیرخیزی.

از طرف فرقه نیز چندتن از پرقیچی‌های غلام از قبیل فرج دست گشاده، نمایندگی داشتند. جلسات کمیسیون نیز در قصبه‌سنت مردکان و به اصطلاح " دور " از شهر باکو تشکیل می‌شد که وانمود شود آنها دواز شهر و " آزادانه " فعالیت می‌کنند.

این کمیسیون بالاخره پس از مدتی مباحثه و مشاوره و، مسلماً، اخذ دستور از مقامات محلی، طرح وحدت را آماده ساخت و البته به تصویب هم رسید. در این طرح هرچند که تشکیلات فرقه به عنوان جزیی از حزب شناخته شد، ولی نام فرقه را به اصطلاح به این شکل تغییر دادند: "تشکیلات محلی حزب توده ایران. کمیته مرکزی فرقه دموکرات آذربایجان."

از همین نام جدید کاملاً واضح است که فرقه چیزی از دست نداد. نام فرقه باقی ماند، کمیته مرکزی هم داشت، دبیر اول هم به جای خود ماند. فقط خود را "تشکیلات محلی حزب" نامید. این "وحدت" در اصل يك كلاه سیاسی بزرگی بود که مقامات محلی بر سر حزب توده گذاشتند. "وحدت" به منظور اجرای دستور کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی صورت گرفت، فرقه در ظاهر جزء حزب گردید، ولی تمامی تشکیلات عریض و طویل آن همچنان پابرجا ماند. تشکیلات اداری فرقه در مرکز شهر باکو به مراتب مجلتر و معتبرتر از تمامی تشکیلات آن زمان حزب در لیبزیك آلمان خاوری بود. ضمناً يك امتیاز مهم دیگر هم در قبال گذشت فرقه به غلام حلقه به گوش میرزا، داده شد و آن این بود که غلام یحیی و یکی دو نفر دیگر از نوکرانش جزء هیئت دبیران کمیته مرکزی حزب توده شدند. به عبارت دیگر، این دشمنان سوگندخورده ملت ایران در دستگاه رهبری حزب نیز رخنه و نفوذ کردند. آنچه "نصیب" حزب توده شد فقط يك "وحدت" خالی از مضمون و محتوا بود و بس. اما آنچه نصیب فرقه گردید بسط و گسترش نفوذش در کادر رهبری حزب بود. اما به هر حال دیگر مسئله "انحلال طلبی" و "عامل بیگانه بودن" و نظایر اینگونه اتهامات به بوته فراموشی سپرده شد.

دراثر همین دگرگونیها بود که در اوایل وحدت، دو سه دفعه نیز در جلسات فرقه - حزب شرکت کردم. ولی همین که دیدم کمترین

تغییری رخ نداده و حتی کینه توزیهای رهبران فرقه در اثر همان امتیاز ناچیز شدیدتر هم شده است به طور قطع از آن دستگاه کناره گرفتم و دیگر پادر آن ننهادم.

دومین رویداد مهم اوایل دوران اقامتم در باکو نیز از این قرار بود: در سالهای آخر دهه پنجم قرن حاضر اداره رادیوی آذربایجان گاهی ترجمه برخی اشعار را از روسی یا آذربایجانی به من واگذار می‌کرد. اینها اشعار و یا ترانه‌هایی بودند که از قرار معلوم شنوندگان ایرانی رادیو باکو خواستار پخش آنها به زبان فارسی از رادیو باکو می‌شدند. چون در باکو غیر از من کسی نبود که ضمن تسلط بر زبانهای مزبور بتواند به فارسی هم شعر بگوید، این بود که با اجبار آن کار را به من محول می‌کردند و لا هرگز عاشق جمال بنده نبودند. بین آن اشعار گاهی اشعاری نیز از میرزا علی اکبر صابر، شاعر خوش قریحه و طنزنویس آذربایجان در اوایل سده حاضر بود که من ضمن ترجمه آنها علاقه خاصی نسبت به سبک طنز او پیدا کردم. به طوری که معلوم است هنر اصلی صابر در این است که او یک تیپ مرتجع را با زبان خود آن تیپ مورد استهزا قرار می‌دهد.

در سالهای ۱۹۶۱ و ۱۹۶۲ شایع شد که به زودی می‌خواهند سالگردی برای صابر بگیرند و نمی‌دانم چه کسی گفته بود که من چند شعری نیز از صابر به فارسی ترجمه کرده‌ام. رئیس کمیته برگزاری مراسم سالگرد صابر نیز همان میرزا ابراهیموف معروف بود که به قول خودش "تحمل دیدن مرا هم نداشت". زیرا من هرگز نمی‌توانستم با آمال مشئوم او موافقت نمایم. به هر حال، دوستانم مرا تشویق کردند که تمام اثر معروف به "هوپ هوپ نامه" صابر را به شعر فارسی برگردانم. من نیز این کار را کردم و با کمال اشتیاق به ترجمه تمامی آن اثر پرداختم. در سال ۱۹۶۲ آن ترجمه را به پایان رسانیدم. این عمل شهرت عجیبی برای من فراهم ساخت. غلام یحیی

که هرگز تحمل شنیدن این اشتها را نداشت و حاضر نبود بشنود که این عمل برجسته تاریخی را منحصر^۱ من انجام داده‌ام، خیلی خواست خرابکاری کند. اما برای تبلیغات پردامنه‌یی که آن روزها پیرامون سالگرد صابره راه افتاده بود این‌گونه موانع نقشی نداشت. کمیته^۲ صابر به ریاست ابراهیموف حتی نتوانست چنین ترجمه‌یی را نادیده بگیرد و از آن چشم‌پوشد. این بود که يك روز مرا دعوت کردند تا تمامی ترجمه‌ام را که به فارسی ماشین‌هم شده بود به کمیسیون ببرم. ترجمه را بردم. جلسه^۳ کمیسیون تشکیل بود. وقتی میرزا آن ترجمه را دید، بی‌اختیار گفت: "تا انسان این را می‌بیند فوراً" می‌خواهد آن را چاپ کند! "کسی نمی‌داند که چه انگیزه^۴ درونی این جمله را از لبان او بیرون کشید. در همان جلسه قرار شد یکی دونفر از اعضای آن کمیسیون که به اصطلاح "خبره" هم بودند آن ترجمه را بخوانند و نظر بدهند.

در جلسه^۵ بعدی باز مرا دعوت کردند. در ابتدای این جلسه خبرگان نظر بسیار مثبتی دادند. میرزا نیز گفت حالا که چنین است خوب است این کتاب را در مسکو به چاپ برسانیم که هم کیفیت چاپ آن بهتر باشد و هم مقیاس پخش و انتشارش وسیعتر گردد.

مرا با آب و تاب تمام و با چند نامه و سفارش رسمی به مسکو فرستادند و به یکی از ادارات انتشارات معروف شوروی به نام "پروگرس" که ویژه^۶ نشر آثار خارجی است معرفی و توصیه نمودند. متأسفانه در آنجا با زبان بی‌زبانی به من حالی کردند که همین‌طور با سادگی نمی‌شود این کار را کرد و پول هنگفتی بابت حق ترجمه گرفت. رشوه می‌خواستند. آن هم در حدود يك دهم کل مقدار. و من چون هرگز در عمرم چنین کاری نکرده بودم و ضمناً^۷ نیز به قدرت خود و اهمیت کارم هم واقف بودم با عصبانیت از پرداخت رشوه امتناع نمودم و به باکو برگشتم و مراتب را نیز علناً^۸ به مسئول مربوطه

در کمیته مرکزی حزب (عزیز میراحمدوف) اطلاع دادم. اونیز بسیار عصبانی شد و قول داد که وسایل چاپ آن را در خود باکو فراهم سازد. در این فاصله چون غلام فهمید که امر چاپ به باکو محول شده، باز درصدد اخلاص برآمد و کوشید لکه " حزبی نبودن " به من بچسباند. اما بالاخره انتشارات " آذرنشر " باکو تصمیم به چاپ آن گرفت و در ۱۹۶۵ آن را به چاپ رسانید. فعالیت تخریبی غلام یحیی فقط باعث شد که مقامات " آذرنشر " تقریباً " نیمی از حق ترجمه مرا ندادند. اما به هر حال این ترجمه منتشر شد. ده سال بعد نیز باز به اصرار بسیاری از خوانندگان چاپ دوم آن صورت گرفت.

باید بگویم که اگر این کار را یکی از نوکران میرزا و یا غلام کرده بود، بدون کمترین تردیدی تبلیغات بسیار بسیار پر دامنه‌یی پیرامون آن می‌شد و به احتمال قریب به یقین به مترجم آن جایزه دولتی معروف به " لنین " نیز می‌دادند. اما این زیانهای مالی در برابر شهرتی که نصیبم شد، ناچیز است.

مقصودم این است که با تأکید تمام بگویم که غلام یحیی و دستگاه فرقه در آذربایجان از اختیارات خود به حداکثر سوء استفاده می‌کنند. تمام دستگاههای حزبی و دولتی از غلام و فرقه او حمایت می‌نمایند و با مخالفان آن در ستیزند. معروف است که دستگاه فرقه یکی از شعب کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان است. واقعاً نیز چنین است و آن دستگاه از قدرت عظیمی برخوردار است. مخارج هنگفتی صرف نگاهداری آن دستگاه و آن همه کارمند مفتخور و چاپلوس در یک عمارت مجلل و مدرن و مجهز به تمام وسایل حکمرانی معاصر در مرکز شهر باکو می‌گردد. این دستگاه دارای چند اتومبیل سواری آخرین سیستم، چندین دستگاه تلفن و حتی چند شماره تلفن " دولتی " (تلفنهای ویژه سه شماره‌یی که فقط برای سران درجه اول حزب و حکومت جمهوری کار می‌کند و کسی را قدرت دسترسی بر آنها نیست) می‌باشد.

اینها مخارجی است که تصور نمی‌کنم تا امروز هیچیک از احزاب سیاسی شکست خورده در مهاجرت توانسته باشد بر بودجه دولتی کشور میزبان تحصیل نموده باشد. آیا اینها "پاداش" شکست خفت بار خود را دریافت می‌دارند؟ - مسلماً نه! پس چرا این دستگاه عظیم را که هدفی جز تجزیه قسمت مهمی از خاک ایران را ندارد، همچنان نگهداری می‌کنند؟ جواب این است: بازهم به دلیل همان برنامه درازمدت این دستگاه و اینک پرسشی دیگر: چرا رهبران حزب توده که به خوبی بر نقشه اینان واقفند، تن به این خفت و خیانت دادند؟ چرا باید غلام یحیی و لاهرودی و دیگران را در دستگاه رهبری حزب بپذیرند؟ جواب این "چراها" را کیانوری در تلوویزیون جمهوری اسلامی در تهران داد و با صراحت گفت که مناسبات بین دستگاه رهبری حزب توده و شورویها مناسبات "تابع و متبوع" بوده و هست. راست هم گفت. مهاجران مقیم آذربایجان ضرورتاً باید تمام کارهای جاری خود را از مجرای فرقه انجام دهند. کسی هم نیست از آنها بپرسد که چرا باید این دستگاه عریض و طویل برقرار بماند؟ درست است، در این سالهای اخیر، حیلۀ جدید به کار بسته‌اند و سازمانی به نام "سازمان مهاجرین" ایرانی را در باکو به وجود آورده‌اند. ولی رهبران سازمان، ابوالحسن رحمانی، صراحتاً و بارها غلام یحیی را رهبر خود نامیده و گفته است که ماتحت امر فرمانده هستیم.

و اینک مطلبی دیگر مربوط به همین سالها.

در اواخر ماه مارس ۱۹۶۳ (فروردین ۱۳۴۲) تز فوق دکتراي خود را در موضوع "جملات مرکب وابسته در فارسی معاصر" به پایان رسانیدم. بیش از ده سال در تکمیل این موضوع پژوهش کردم. تجارب تدریسی هم البته تأثیر فراوان داشت. اما چون مطرود و مغضوب فرقه و میرزا ابراهیموف بودم و از طرفی رهبری گروه استادان ما را همان

رحیم سلطانونف، یعنی غلام حلقه به گوش میرزا برعهده داشت ، جریان دفاع از آن متجاوز از چهارسال به طول انجامید . رحیم خیلی خوب می‌دانست که فرقه به هیچ وجه مایل نیست من به عنوان اولین فرد ایرانی و یک نفر غیرفرقه‌ای از يك تز فوق‌دکتر ، آن هم دربارهٔ يك چنین موضوع اصولی و مهمی ، دفاع نمایم . میرزا هم مسلماً در خفا ملهم تمام تصمیمات فرقه است . او روزی پس از دیدن ترجمهٔ چاپ شدهٔ هوپ هوپ نامه گفته بود : " من بوکیشی دن زهلم گدیبر ، اما جوخ بویوک ایش گوروب . . . " (من از این مرد به شدت متنفرم ، اما کار بسیار بزرگی کرده است) . با این ترتیب چهار سال ترمز در کافدرا مورد مذاکره بود . نخستین اقدام مودیانۀ رحیم این بود که رئیس وقت دانشکده (دکتر حسن محمودوف) را وادار کرده بود که مخفیانه از " واك " (کمیسیون عالی ارزشیابی) بپرسد که آیا به طور کلی گروه استادان آنها حق مذاکرهٔ چنین اثری را دارد یا خیر ؟ این مطلب را بعدها خود محمودوف به من گفت . در همان پرسش نیز تصریح شده بود که تاکنون در گروه استادان ما کسی درجهٔ فوق‌دکتر ندارد . " واك " جواب داده بود که در صورت جلب موقت چند نفر پروفسور و دارندگان فوق‌دکتر می‌توانید این مذاکره را انجام دهید . وقتی این نقشهٔ شوم رحیم نقش بر آب شد به من اجازه داد که اثر را برای مذاکره تقدیم نمایم . مذاکرهٔ اثر بیش از سه سال طول کشید و اثر که به زبان فارسی و در سه جلد بزرگ است قسمت به قسمت و با کمال تأنسی مورد مذاکره قرار گرفت و علیرغم تمام حقه‌بازیها و اشکال‌تراشیهای رحیم بالاخره اثر را لایق دفاع تشخیص دادند . البته اگر بنا باشد جریان دفاع از تزه‌های علمی و به خصوص تز فوق‌دکتر را در شوروی بنویسم بسیار طولانی خواهد بود و همین قدر می‌گویم که نخستین گام در این راه آن است که گروه مربوطه اثر را لایق دفاع تشخیص دهد . از آن به بعد جریان بسیار طولانی درپیش است که شرح آن

در حیطة امکان این خاطرات نیست. باری، در آخرین جلسه مذاکره که قرار بود رأی نهایی گروه صادر شود، باز هم رحیم با کمال بی حیایی به پروفیسور مختار حسین زاده که جلسه را اداره می کرد، محرمانه و زیرگوشی گفت که رأی نهایی را موکول به انجام پاره‌یی "تصحیح" نماید. این امر خود به معنای آن بود که رحیم باز هم بتواند چند ماهی و حتی دوسه سالی مرا سرگردان "تصحیح" ایرادات نماید. ولی مختار حسین زاده که واقعا دانشمندی نجیب و دانش دوست و واقع بین است کار خود را با نهایت جسارت انجام داد، اعتنایی به تمایلات خبیثانه رحیم نکرد و اثر را قابل دفاع دانست و رأی را هم با همین موضوع صادر کرد. رحیم که دید کلکش سرنگرفت حیلۀ دیگری اندیشید و مسئله زبان اثر را مطرح کرد و گفت حالا باید از "واک پرسیم" که آیا می شود اثر را در همین شکل حاضر (به زبان فارسی) تقدیم کرد و یا باید آن را به روسی یا آذربایجانی ترجمه نمود. تردیدی نبود که اگر قرار می شد اثر به زبان دیگری ترجمه شود، گذشته از آن که لا اقل چند سالی صرف ترجمۀ آن می شد ناچار هم بودم آن را در باکو و حداکثر در مسکو به دفاع بگذارم، و این خود بزرگترین موفقیت رحیم و ظاهرا "آخرین تیر ترکش او بود که مؤثر هم می افتاد. این یکی دومورد را می نویسم تا خواننده بداند که این رحیم (که از شیطان "رحیم" فقط نقطه‌یی کسر دارد) چه عنصری است و به خصوص خواننده دریابد که دستگاه رهبری این جمهوری شوروی صرفا "و صرفا" از امثال رحیمها استفاده می جوید، و الا خود رحیم لیاقت آن را ندارد که بیش از دوسه ناسزا نثارش شود.

اگر اثر در زبان فارسی می ماند (چنانکه ماند) می توانستم آن را در هر نقطه جهان که مایل باشم برای دفاع تقدیم نمایم، زیرا به اثرم، به خودم و به سطح ممتاز آن اطمینان کامل داشتم.

ناچار شدم برای انجام مقصود و درهم شکستن نقشه‌های شوم رحیم

دست به کاری بزنم که تا آن موقع نکرده بودم. شیخعلی قربانوف، دبیر دوم کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان و همان کسی بود که سه در بهار ۱۹۶۷ اجازه برگزاری مراسم باشکوه عید نوروز را داد و کمی بعد نیز جان خود را در آن راه باخت. همین شیخعلی قربانوف که دکتر در فیلولوژی بود و با من سابقه آشنایی داشت به دادم رسید و گره از کارم گشود. مجبور شدم نزد او بروم. البته رفتن نزد دبیر دوم کمیته مرکزی حزب کار آسانی نبود و نیست. طرفداران غلام موانع و اشکالات متعددی بر سر راهم گذاشتند و به تمام معنی " هفت خوان رستم " برایم چیدند. ولی من بالاخره موفق شدم نزد او بروم. تمام جریان را به تفصیل برایش شرح دادم، از خصوصتهای غلام نیز مفصلاً صحبت کردم و به خصوص از مزایایی که حزب برای این عنصر نالایق و بی سواد قایل شده است، حرف زدم. البته قربانوف در مقام رسمی که داشت نمی‌توانست صراحتاً از غلام دفاع ننماید. من نیز با کمال صراحت به افشای دستگاه فرقه پرداختم و ثابت کردم که یگانه " جرم " من این است که عضو فرقه نیستم. باری، بالاخره قربانوف بسه من کمک کرد و از " واك " اجازه گرفت که من و حاتمی (که تنز فسوق دکترای او نیز در شرف اتمام بود) می‌توانیم اثر خود را به زبان فارسی برای دفاع تقدیم کنیم. برادر کوچک رحیم (قادر سلطانوف) در آن موقع معاون علمی دانشگاه بود و هم او بود که بایستی جلسه دفاع را تشکیل می‌داد. او وقتی این امر " واك " را دید شدیداً تعجب کرد. یقیناً او در جریان کارهای برادرش بوده و لسی نتوانسته است این راه حل مرا پیش بینی نماید. به هر حال، چون من در مقیاس شوروی دومین نفری بودم که در رشته نحو زبان فارسی از تز فوق دکترا دفاع می‌نمودم، جلسه شورای علمی ویژه‌یی از ۸۵ نفر دانشمندان تمام شوروی تشکیل دادند و در ۱۲ اکتبر ۱۹۶۷ (۲۰ مهر ۱۳۴۶) با موفقیت از تز خود دفاع نمودم و رحیم از شدت غصه در شرف مرگ قرار گرفت.

سال بعد نیز مقام پروفسوری گرفتم. دیگر رحیم عاجز شده بود. اقدام خصمانه دیگری که غلام یحیی در این مدت کرد این بود که، مرا از عضویت در اداره چهارم وزارت بهداشتی آذربایجان محروم سازد. این "اداره چهارم" در اصل يك سیستم كاملاً "مجهز بهداشتی و درمانی شامل چندین درمانگاه و بیمارستان و نیز آسایشگاه است که مخصوص معالجه اعضای کمیته مرکزی حزب، وزراء، آکادمیسینها، پروفسورها، دارندگان درجه علمی فوق دکترا و نیز هنرپیشگان ملی جمهوری است. وابستگی به آن اداره با تسهیلات درمانی و بهداشتی ممتازی همراه است. مدت پنج سال غلام مرا از عضویت چندین ساله ام در آن سازمان محروم کرد. ولی پس از دریافت مقام پروفسوری دانشگاه دیگر زورش نچربید و نتوانست مانع از عضویت من در آن اداره شود. و حال آن که تمام نوکران چاپلوس و نالایق خود غلام که در دستگاه منحوس فرقه کار می کنند عضو آن اداره هستند.

پس از دریافت مقام پروفسوری حقوق ماهیانه ام به نحو قابل توجهی افزایش یافت و دیگر از بابت مخارج کمترین نگرانی نداشتم. اعتبار و نفوذ من نیز بین استادان و دانشجویان به طرز چشمگیری فزونی گرفت. از جمله فعالیت های علمی و انتشاراتی من در این دوره این بود که در فواصل سالهای ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۳ با ماهنامه کاوه که در مونیخ منتشر می شد تماس یافتیم. واسطه تماس من نیز دوست افسرم حسینقلی بهرامی بود. مجله کاوه در آن موقع ظاهرًا "موقعیت مترقی داشت و نویسندگانی از قبیل احسان طبری و بزرگ علوی با آن همکاری می کردند. در حدود پانزده مقاله پیرامون صرف علمی زبان فارسی متدرجا" برای آن مجله ارسال شد و مدیر مجله (محمد عاصمی) ظاهرًا با میل و رغبت آنها را به چاپ رسانید. در ۱۹۷۳ فهمیدم که عاصمی به "ساواک" پیوسته است و فورًا ارتباطم را با آن ماهنامه بریدم. در خلال این مدت دکتر پرویز ناتل خانلری مسدیر

ماهانمۀ سخن از راه کاوه مقالات مرا دیده بود و طی نامه‌یی مرا دعوت به همکاری با سخن کرد. من نیز به تدریج در حدود هجده مقالۀ بزرگ پیرامون نحو علمی زبان فارسی برای او فرستادم که مرتباً در شماره‌های سخن چاپ می‌شد. بعد نیز ظاهراً تحت فشار " سساواک " (رئیس وقت ساواک نعمت‌الله نصیری، افسر همدورۀ من بود که مرا کاملاً می‌شناخت) دست از همکاری کشید. هفت مقالۀ من نیز چاپ نشده همچنان نزد ایشان ماند و تا امروز نیز مانده است.

انتشار این سلسله مقالات در کاوه و سخن زمینه‌یی مناسب برای اعتبار من در خارج از شوروی به وجود آورد. همین مقالات نیز شالودۀ کتاب میان‌ی علمی دست‌ور زبان فارسی مرا فراهم نمود. این کتساب در ۴ بهمن ماه ۱۳۶۳ در تهران در ۳۳۰۰ نسخه توسط " انتشارات نوین " منتشر گردید. توضیح آن که پس از بهبود از عمل جراحی و گذراندن دورۀ نقاهت به فکر نوشتن این کتاب افتادم، زیرا به عمر خود آنقدرها اطمینان نداشتیم و نساوارم و این کتاب در حقیقت بزرگترین و افتخارانگیزترین یادگار مهاجرتم می‌باشد. کتاب را با پشتکار تمام شروع نموده و بالاخره در اواسط خردادماه ۱۳۶۳ با ادارۀ انتشارات " نوین " قراردادی بستم. کتاب در چاپخانه " خوشه " به چاپ رسید و توسط بنگاه " خوارزمی " به فروش عرضه شد. فعلاً نسخ این کتاب در تهران کمیاب است و یا به کلی تمام شده است.

اگر بیماری مداوم بتول و فرخنده را در نظر بگیریم باید بگویم که در سالهای هفتاد به طور کلی به من بدنی گذشت. تنها کسالت دایمی این دو نفر نگرانی زیاد مرا باعث می‌شد. وضع زندگی مادی خوب بود و نگرانی خاصی از این جهت نداشتیم. امیدواری به بازگشت به میهن نیز تقریباً به کلی از بین رفته بود. مناسبات دولت وقت ایران بسا اتحاد شوروی تا حدودی بهبود یافته بود و ما مهاجران سیاسی نیسز آنجا سرگرم زندگی خود بودیم. معلوم هم نبود که تا کی ایسن وضع

ادامه خواهد یافت.

در تابستان ۱۹۷۶ (۱۳۵۵) بنا به دعوت دکتر هوشنگ رحیمی، پسر خواهرم بهجت، سفری به کانادا کردم. در این سفر دخترم فرخنده نیز همراهم بود. سفری بود بسیار خوب و پرخاطره. شعری نیز به یاد همان سفر به نام " خانه دیدارها " سروده‌ام که در قسمت " پیوست " این خاطرات خواهد آمد.

در تابستان سال بعد نیز پسرم فریدون، بازم به دعوت هوشنگ رحیمی، سفری به کانادا کرد. او نیز بسیار راضی و مسرور بازگشت و باید از خواهرزاده‌ام هوشنگ‌به خاطر این دو دعوت و دعوت دیگری که در ۱۹۸۱ از من نمود و رفتم صمیمانه تشکر کنم. این سفرها برای ما بسیار جالب بود.

در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ (۱۱ فوریه ۱۹۷۹) انقلاب اسلامی ایران به پیروزی رسید، بارقه بازگشت به میهن با درخشندگی هرچه تمام‌تر در قلب افسرده‌ام درخشید و از همان نخستین روزهای انقلاب تقاضای بازگشت نمودم.

گفتم و نوشتم که از اوایل سال ۱۹۷۹ تا اواسط مارس ۱۹۸۲ در انتظار اجازه مقامات جمهوری اسلامی ایران بودم و خبری نرسید. دیگر رفته رفته قطع امید کرده بودم. تا بالاخره در ۱۱ فروردین ۱۳۶۱ (۳۱ مارس ۱۹۸۲) دولت جمهوری اسلامی ایران به طور رسمی بازگشت مرا اجازه داد.

در خلال این مدت شدیدترین لطمه روحی به همه افراد عائله‌ام وارد آمد. در ساعت ۲ بعدازنیمه شب ششم ماه مه ۱۹۸۱ (۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۰) بتول که در تب شدید بیش از ۴۱ درجه می‌سوخت با حالتی وخیم به بیمارستان شماره یک اداره چهارم وزارت بهداشت آذربایجان انتقال یافت. همه افراد عائله در غم و اندوهی عمیق فرو رفتند. مدت بیست روز در بیمارستان بود. در تمام

این مدت حتی يك دقیقه نیز او را تنها نگذاشتیم. دکترها نمی‌فهمیدند که بیماری اصلی او چیست، اگر هم می‌دانستند به ما نمی‌گفتند. عموماً "احتمال التهاب کبد و کیسه صفرا و یا وجود سنگ را در کیسه صفرا می‌دادند. بالاخره تصمیم به عمل جراحی گرفته شد. در روز ۲۸ اردیبهشت عمل جراحی انجام شد. تازه آن وقت به ما گفتند که تشخیص آنها تا حال نادرست بوده است و بتول بینوا مبتلا به سرطان کبد (بلاستوم) بوده است.

در اینجا باید بگویم که من نسبت به این اداره چهارم بدبینی خاصی دارم. ندایی در اعماق قلبم به من می‌گوید که دکترها و به خصوص "بیوک کیشی آقایی" جراح او صداقت نداشته‌اند و اصل قضیه را پرده پوشی کرده‌اند. آنها نقشه شومی را دقیقاً طرح و اجرا نمودند. حالا برای این کار چه دلیلی داشته‌اند؟ نمی‌توانم حدس بزنم. به هر حال، من هنوز هم ایمان ندارم که آنها حقیقت را به من گفته باشند. تمام گفته‌ها و اشارات و کنایات آنها و دیگران همه و همه گواه بر وجود توطئه‌ی می‌باشد. ولی قادر نیستم اعلام جرمی نمایم، زیرا مدرک محکمه پسندی در دست ندارم.

از آن روز به بعدهم ما می‌دانستیم که بتول نازنین ما چند روزی بیشتر مهمان ما نخواهد بود و مسلم است که در این روزها چه دقایقی سهمناک بر ما گذشته است! چه گریه‌هایی که مخفیانه و در گلو نکرديم و در ظاهر به صورت معصوم و فرشته‌وش بتول لبخند زدیم!

۰۰۰ و بالاخره در ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه صبح روز یکشنبه سوم خرداد ۱۳۶۰ بتول برای همیشه دیده برهم نهاد و برای همیشه نیز آرزوی دیدار برادر و خواهران را با خود به گور برد. روانش شاد. بتول را در گورستان نو پاکو در مقبره مسدود شماره ۳۰۷۹ به خاک سپردیم.

مراسم عزاداری در نهایت شکوه برگزار شد. بتول به قدری خوب بود

که تمام آشنایان از دور و نزدیک درسوگدا و شرکت جستند.
و حالا با اجازه خواننده مایلم فهرست وار صورت وقایعی را که از شروع انقلاب اسلامی ایران تا لحظه بازگشت به وطن رخ داده است، بنویسم. البته به هیچ وجه قصد تاریخ نگاری نداشته و ندارم. چنین امکانی نیز در اختیارم نیست.

آنچه در این مدت در ایران رخ داده مسلماً مورد نگارش من نخواهد بود. همه آن را می دانند و خوانندگان ایرانی بهتر و کاملتر از من بر جزئیات آن واقفند.

من در اینجا مایلم تصویری کوتاه، ولی روشن و واقعی از زندگی شوروی در این مدت ترسیم نمایم. و قبل از هر چیز مایلم جریان کامل دریافت اجازه خروجی را بنویسم، زیرا خود این جریان گویای بسیاری از نکات و مطالب خواهد بود.

پس از انتظارهای فراوان، سرخوردگیها، نومیدی و یأس جانکاه، بالاخره در اواخر اسفندماه ۱۳۶۰ کمیسیونی از ایران به منظور رسیدگی به کارهای مهاجران ایرانی که قصد بازگشت را دارند به باکو آمد. این کمیسیون در ابتدا مرا آگاه ساخت و به طوری که بعد معلوم شد اصولاً دستور داشته است که از من دعوت به عمل نیآورد. صادق قطب زاده، وزیر خارجه وقت با بازگشت من مخالفت صریح کرده بود! دلیلش بر من معلوم نیست و ظاهراً چون مسلم شد که او با مقامات خارجی ارتباط داشته است شاید با اشاره آنها مانع بازگشت من گردیده است. مع هذا من بر حسب تصادفی از وجود کمیسیون در باکو مطلع شدم. نزد آنها رفتم پس از یکی دو جلسه صحبت و حتی يك برخورد لفظی نسبتاً شدید با رئیس کمیسیون (جوانی به نام قائمی) بالاخره آنها شبی برای تحقیق و آشنایی بیشتر به منزل من آمدند و با کلیه مدارک و سوابق زندگی من آشنا شدند. این دیدار درست در شب نوروز سال ۱۳۶۱ رخ داد. آن نوروز برای ما نوروز

سیاه بود، زیرا نخستین نوروز پس از درگذشت همسرم بتول بود. روز اول فروردین ۱۳۶۱ کمیسیون مزبور به ایران بازگشت و روز ۱۱ فروردین ۱۳۶۱ نیز سرکنسول ایران در باکو (حسین طباطبائی) اجازه بازگشت مرا رسماً به من ابلاغ نمود.

از آن به بعد مجدداً آتش اشتیاق دیدار وطن و عزیزانم شعلسه‌ور گشت. چندروزی گذشت و مدارک و اسناد لازم را تهیه و تقدیم جمعیت "هلال احمر" آذربایجان شوروی نمودم. باید بگویم که کلیه کارهای مهاجرین سیاسی در باکو با جمعیت هلال احمر و درمسکو با جمعیت مرکزی صلیب سرخ است.

متأسفانه مقامات جمهوری آذربایجان شوروی که تا آن موقع تصور نمی‌کردند من مایل به بازگشت باشم، عملاً دست به اشکالت‌تراشی زدند و من ناچارم مختصری و قسمتی از آن را در اینجا بیاورم تا بار دیگر ماهیت برخورد آنها را با افرادی مانند من که سرسپردگی و تعهد ندارند آشکار سازم. بارها تاکنون گفته‌ام که برخورد مقامات رسمی جمهوری با من و امثال من برخوردی کاملاً رسمی، قانونی و، البته به دلیل مقام علمی و اجتماعی من، توأم با احترام بوده است. من برای آنها عنصری غیرمضر، ولی نامطبوع بودم. اصولاً معیار سنجش آنها نیز همیشه همین درجه نفع و ضرر اشخاص برای شخص و دارودسته خودشان، و نه برای جامعه، می‌باشد. آنها چون می‌دانستند که من برای آنها ضرری فوری و جدی چندانی ندارم، در رشته کار خودم هم می‌توانم مفید باشم، این بود که چنان برخوردی با من پیش گرفته بودند. در سراسر زندگی علمی و تدریسی من در محیط دانشگاه نیز همیشه با همین برخورد روبه رو بودم. در هر کاری که داشتم با کمال احترام قانون را در برابرم می‌گذاشتند و حال آن که می‌دیدم و همه هم می‌دانند که برای سرسپردگان و متعهدین خود هرگز آن قانون خشک را ارائه نمی‌دهند و آنها به اصطلاح خودشان از "راه سبز" استفاده

می‌نمایند. این "راه سبز" راهی است که کلیهٔ معضلات امور با تلفن و در ظرف چند روز یا ساعت و با دقت و به‌دقت (برحسب نوع کار) حل می‌گردد. به عنوان مثال می‌توانم بنویسم که در شروع انقلاب ایران از همان باکو دهها نفر از کادرهای حزب و فرقه با کمال سهولت وارد "راه سبز" شدند، از مرز خارج گشتند، به ایران آمدند. حتی پستهای آنها در ادارات مربوطه محفوظ ماند و همسرانشان حقوق ماهیانهٔ آنها را نیز از ادارات دریافت می‌داشتند. اینها اشخاص متعهد بودند و "راه سبز" همیشه به روی این‌گونه اشخاص باز بوده و هست.

باری، همین که درخواست رسمی من مبنی بر صدور اجازه برای اقامت دایمی در ایران به مقامات محلی آذربایجان رسید، ورق برگشت. احساس کردند که حالا دیگر نه تنها برای آنها نفعی ندارم، بلکه احیاناً ممکن است در خارج از حیطهٔ تسلط و نفوذشان، در داخل ایران، ضرری هم داشته باشم. با این حساب ساده بود که با به کارگیری انواع و اقسام موانع و اشکالات "من درآوردی" از صدور اجازه سرباز زدند. خودشان در ابتدا گفتند که چون شما شهروند شوروی نیستید و دولت ایران رسماً اجازهٔ بازگشت به شما داده است صدور ویزای خروجی حداکثر یکماه تا ۴۵ روز به طول خواهد انجامید. من ساده‌لوح نیز گفته‌های آنها را باور کرده، در تماس تلفنی با برادرم گفتم که در حدود اواخر اردیبهشت ۱۳۶۱ به ایران بازخواهم گشت. اما مقامات محلی شوروی با همان حسابی که شرح دادم درابتدا شروع به ایرادگیری از طرز تهیهٔ مدارک کردند. بارها و بارها آن مدارک را به من بازگردانیدند تا مثلاً "فلان ایراد جزئی آنها را برطرف سازم. حتی روزی با تلفن به من پرخاش کردند و گفتند که شما اطلاعات درستی در مورد پسرستان فریدون به ما نداده‌اید. مدعی شدند که گویا پسر فریدون "متأهل" است و من این موضوع را در پرسشنامه‌ام ننوشته‌ام،

خواستهام آنها را گول بزنم و البته اگر واقعا" فریدون متأهل می‌بود طبق قوانین جاریه شوروی خروج او منحصر" وابسته به رضایت همسرش می‌گشت. اینها با آن تلفن کذایی خواستند مرا مرعوب نمایند و مانع بزرگی بر سر راهم بتراشند. مسلم بود که درصدد بودند مرا عصیانمی کنند، کنترل اعصابم را از من بگیرند، از من حرفی نابجا بشنوند و بعد بر اساس همان يك جمله مدرکی قانونی برای ممانعت از خروجم به دست آورند. در قوانین آنها هست که اگر کسی محکومیتی، ولو اندک، داشته باشد حق خروج از او سلب می‌شود. ناچار شدم مدارک و اسناد قانونی و رسمی مبنی بر آزادبودن فریدون و عدم تأهل او ارائه دهم تا خفه شوند.

بعد مسئله تعطیلات تابستانی را پیش کشیدند. گفتند که کارمندان اکثرا" در مرخصی هستند. گاهی نیز گفتند فلان رئیس چند روزی نیست، صبر کنید، او ۱۵ روز دیگر خواهد آمد. و بالاخره پس از آن که تمام این موانع را با خونسردی پشت سر گذاشتم مسئله کتابها و اشیاء و اثاثیه منزل را پیش کشیدند و به خصوص روی اشیاء گرانقیمت ایستادگی کردند. می‌گفتند که نمی‌شود اینها را خارج کرد. در این ادعا کمترین منطقی هم ارائه نمی‌کردند. بارها به آنها گفتم که اینها را از حقوق ماهیانه‌ام تهیه کرده‌ام، در آمد مرا در تمام این مدت حساب کنید و بهای اجناس را هم دقیقاً" حساب کنید، اگر يك روبل زیادی آمد حرف شما درست است. اینها متعلق به شخص من است و با دستمزدم حاصل شده است. از بین بردن هر يك از این " ایرادات " روزها و هفته‌ها به طول انجامید. حتی مجبور شدم از کلیه اشیاء قیمتی موجود در خانه‌ام عکسهای ۱۳×۱۸ در سه نسخه تهیه کنم و برای صدور اجازه خروجی آنها را به مسکو ببرم و به کمیسیون مخصوص ارائه دهم. این کار را هم دخترم فرخنده با کمال خوبی انجام داد و دو نسخه مهر شده از صورت اثاثیه و کتابها را با خود به باکو

برگردانید. تعجب نکنید، يك کارمند عادی، فقط يك کارمند عادی گفته بود که باید چنین و چنان شود و مجبور بودم اجرا کنم. امکان نداشت دستورش اجرا نشود. اگر نمی‌کردم متخلف محسوب می‌شدم و بهانه بسیار خوبی به دستشان می‌افتاد. از صدور اجسازه خودداری می‌کردند و "دلیلشان" هم این بود که "مدارك" لازم را ارائه و تقدیم نکرده‌ام. اجرای این خواسته‌ها هم البته وقت می‌خواست، اعصاب محکم می‌خواست، تقبل زحمات طاقتفرسا می‌خواست و بالاخره، عشق واقعی به وطن می‌خواست. اگر کسی واقعا "عاشق بازگشت نبود حتما" "عطا را به لقا می‌بخشید" و از خیر بازگشت به میهن می‌گذشت. چه بسا اشخاصی که واقعا نیز ناامیدشان کردند، نتوانستند "اسناد" خواسته شده را به نحو مطلوب تهیه و تقدیم نمایند و در نتیجه نیز مجبور شدند در آرزوی وطن در همانجا بمانند و بمیرند. ناچارم بنویسم که بیچاره عبدالله رزم آوربه همین سرنوشت دچار شد، نتوانست "اسناد" لازم را تهیه کند و در همان باکو در حسرت دیدار وطن جان سپرد! دوست دیگرم هوشنگ طغرایبی نیز در آرزوی دیدار وطن و حین تهیه اسناد و مدارك درگذشت.

انجام این رشته طولانی از خواسته‌های "من درآوردی" برای من زمانی در حدود يك سال و قدری بیشتر لازم داشت. من نیز با پافشاری و عناد و حتی لجبازی هرچه گفتند، کردم. بالاخره وقتی دیگر هیچ ایرادی نداشتند يك روز صراحتا" گفتند که نباید دفاتر یادداشت خودتان را با خود ببرید! این دیگر غیرقابل تحمل بود، واقعا" عصبانی کننده بود. ظاهرا" آخرین تیرترکش را رها کرده بودند. کمیسیون رسمی مسکو حتی اجازه داده بود که دفاتر یادداشت خصوصی خود را با خود ببرم، اما این آقایان مانع می‌شدند. هرچه اصرار کردم فایده نبخشید. چگونه می‌توانستم پنج جلد دفتر را که آیینة تمام نمای زندگی من بود از دست بدهم؟ اینها دفاتری هستند که

می‌توانند پس از مرگ تصویری روشن و کامل و بی‌شائبه از من بسازند. اینها با جسم و جان من بستگی دارند. ولی مقامات محلی آذربایجان شوروی، و حتماً با اصرار فرقه، پا را در يك كفش کرده و می‌گفتند " نمی‌شود". آنها می‌گفتند که ما نمی‌توانیم این پنج جسد دفتر بزرگدوسه هزار صفحه‌یی را بخوانیم و بر مضمون آنها مطلع شویم. ما نمی‌دانیم شما اینجا چه نوشته‌اید. شاید " اسراری" در اینجا باشد که نباید از مرز خارج شود. فکر کنید، من بیچاره چه اسراری از آنها می‌دانستم! دیگر واقعا" عاصی شدم. لحظاتی تردید آ میز داشتم. از رفتن صرف نظر کنم؟ نه، نمی‌شود. باید این بزرگترین فداکاری را هم در راه وطن بکنم. ابتدا گفتم که حاضرم تمام آنها را در حضور خودتان بسوزانم. ولی با این حرف اشتباه بزرگی کردم. حالا دیگر واقعا" مشکوک شده بودند که نکند واقعا" در دفاتر چیزهایی علیه آنها باشد. و حال آنکه من واقعا" نمی‌خواستم آنها بر اسرار زندگی من از کودکی تا آن روز واقف شوند. آنها را هرگز محرم اسرار خود نمی‌دانستم. ولی آنها خیال کردند که اسراری راجع به آنها در دفاتر هست. به هر حال، مسلماً با این پیشنهاد راضی نشدند. هدف آنها این بود که دفاتر را در اختیار بگیرند، بعد به مرور زمان آنها را بخوانند، شاید بتوانند از خلال آنها مدرکی علیه من به دست آورند. روزهایی بسیار سخت بر من گذشت. صدور اجازه منحصر" و منحصر" وابسته به تحویل دفاتر یادداشت گردید. بالاخره ناچار شدم، تسلیم شوم. قرار بر این شد که آنچه مربوط به دوران اقامت در شوروی است عیناً در اختیار خودشان بگذارم و بقیه را نزد دانشجوی باوفای خودم شہلا به امانت بگذارم. جلد پنجم دفاتر تماماً" به آنها تحویل شد. آنچه در دست شہلاست نمی‌دانم دچار چه سرنوشتی شده و یا خواهد شد.

با این ترتیب بود که در حقیقت مرا از سرمایه معنوی و حیاتی

خودم محروم ساختند. قسمت اعظم اشعارم، این رشحات قلب و قلمم، این سروده‌های صمیمی و بی تکلفم، همه به خصوص در همان جلد آخر بود که در اختیار مقامات امنیتی آذربایجان شوروی قرار گرفت. هنوز که هنوز است حسرت آن نوشته‌ها بر دلم مانده است.

خواننده عزیز، این سطور را به دقت بخوان و قضاوت کن. در حدود سی و هفت سال در شوروی زندگی شرافتمندانه داشتم، کاری جز تدریس نداشتم، قدمی از دایره شرافت و نجابت فراتر نگذاشتم، دینساری اخاذی نکردم، در هیچ سازمان و دسته‌یی علیه آنها فعالیت نکردم. ولی... ولی... جان مطلب در همین " ولی " هاست. فقط سرسپرده نبودم و تعهدی برای خدمت چاکر صفتی به آنها نسپرده‌ام و این " بزرگترین گناه " من از لحاظ آنها بود. به دلیل همین " گناه " نیز صدور اجازه بازگشت مرا بیش از یک سال به تأخیر انداختند و در آخرین مرحله نیز در نهایت ردالت و پستی بزرگترین و مهمترین سرمایه عاطفی مرا از دستم ربودند و ناچارم ساختند که تمام رازهای درونی شخصی خود را به شکل سندی قطعی و با خط خودم در اختیار آنها بگذارم. آیا ذره‌یی عاطفه بشری در این جور برخوردها مشاهده می‌شود؟ آیا تنها همین یک واقعیت نمودار کامل ماهیت ددمنشانه آن دستگاه‌های به اصطلاح امنیتی آنها نیست؟ آیا حیف نیست که یک انسان واقعی، انسانی که پایبند عوالم معنوی و وجدانی باشد عمر عزیز خود را در کنار این ددمنشان به سر برد؟ اگر روزی این یادداشتها چاپ شود، اگر آنها که با من چنین کردند روزی اینها را بخوانند پیش خود خجالت نخواهند کشید؟ من که یک کلمه در اینجا خلاف حقیقت نگفتم.

باری، هرچه گفتند کردم و هرچه خواستند در اختیارشان قرار دادم و حتی سندی دادم که برای همیشه در اختیارشان مانده است. تا آنکه بالاخره اجازه‌ام دادند، آن هم با چه حيله‌گری و با چه پستی!

از طرف دیگر چون از ابتدا خوب می‌دانستند که من وابستگی عجیبی به عائله‌ام دارم و اصرار دارم که با تمامی یازده نفر افراد عائله‌ام به ایران بازگردم، با نهایت بی‌شرفی و بی‌شرمی و ذالت ابتدا در تابستان ۱۹۸۲ اجازه خروج دختر بزرگم فرح را با شوهر و دوفرزندش دادند. خوب می‌دانستند که آنها بدون من به ایران نخواهند رفت. چنانچه امتناع هم کردند. پس از چندی اجازه بازگشت دختر کوچکم فرشته را با شوهر و دو فرزندش دادند و خیلی خوب می‌دانستند که آنها نیز بدون من نخواهند رفت. چنانچه نرفتند. حتی اجازه بازگشت فرخنده و فریدون را هم دادند و فقط در مورد شخص من اشکالتراشی می‌کردند! آیا نام این کار را چه می‌شود گذاشت؟ آنها خوب می‌دانستند که فرزندانم بدون من هرگز نخواهند رفت و بنابراین مگر خود این "اجازه" های انفرادی یک نوع امتناع نیست؟

اما بعد چه شد؟ دیدم که اگر باز هم در فرستادن بچه‌ها تردید به خرج دهم ممکن، و بلکه یقین است که بگویند مهلت مقرر برای خروج به پایان رسیده است و اجازه هم باطل شده. اگر گفتند، چه می‌شد کرد؟ حرفی که در آن کشور گفته شود لازم الاجراست، مگر آن که مقامی بالاتر آن را رد کند. اما اگر آن حرف با اشاره همان مقام بالاتر گفته شود دیگر هیچ نیرویی قادر نیست آن را رد کند. این بود که با لایحه تصمیم گرفتیم دفاتر را بدهم و این آخرین گذشت را هم بکنم، تا شاید اجازه خروج مرا هم بدهند. یک ماه هم گذشت و با لایحه در اوایل اسفند ۱۳۶۱ عائله دختر بزرگم را فرستادم. یک ماه بعد در اوایل فروردین ۱۳۶۲ نیز دختر کوچکم و عائله‌اش بازگشتند و خودم نیز پس از تسلیم دفاتر یادداشت در ۲۸ اردیبهشت ۱۳۶۲ (درست ۱۳ ماه و ۱۷ روز پس از دریافت اجازه ایران) خود را از آنجا رهانیدم.

و باید صمیمانه بگویم که علیرغم این همه قساوت و شقاوت که از ما مورین دیده‌ام دوستانی واقعی و انسانهایی حقیقی را هم در آنجا

بر جای گذاشته‌ام که یادشان همیشه برای من گرامی خواهد بود.



و حالا که دورنمای نسبتاً "مبهمی از زندگی ترسیم شد مایلیم به‌خصوص به دوران مهاجرت برگردم، از دریچه‌های مختلف بر آن نظر افکنم. باشد که بتوانم تا حدودی که حافظه‌ام یاری دهد حقایقی جالب پیرامون هر یک از ابعاد زندگی شوروی به روی کاغذ بیاورم. حالا دور از آن محیط هستم، احساسات، عواطف و نیز کینه‌ها، بغضها ورنجشها تا حدی رنگ‌باخته‌اند و حالا می‌توانم از دور بر مجموعه‌ای کلی آن محیط بنگرم و صمیمانه بدون سانسور چیز بنویسم.

اینجاست که باید بار دیگر به خواننده‌ام با تأکید تمام بگویم که من با کمال صمیمیت و با رعایت کامل وجدان، خالی از هرگونه بغض و غرض مایلیم زندگی شوروی را تصویر کنم، شاید برای برخی از مردم میهنم که تحت تأثیر تبلیغات غرض‌آلود در این زمینه دچار سردرگمی شده‌اند مفید باشد.

شمه‌ی از حیات اقتصادی

طبیعی است که زندگی اقتصادی هر فرد نمی‌تواند از حیات اقتصادی کلی جامعه مجزا و منفرد باشد.

سطح زندگی در شوروی نسبت به سطح زندگی کشورهای دیگری که من تاکنون دیده‌ام پایینتر است. منظورم این است که در شوروی آن امکانات عجیب و غریب و نامحدودی که برای صاحبان پول و نفوذ و قدرت وجود دارد قابل مقایسه با امکانات میلیاردرهای دنیای سرمایه‌داری نیست. همچنین آن سطح توقعات مادی افراد عادی شوروی نیز با سطح توقعات مادی افراد عادی کشورهای سرمایه‌داری قابل مقایسه نیست. همه اینها را به تدریج و به موقع شرح خواهم داد. اما در همین جا می‌گویم که در شوروی اشخاص بسیار بسیار مرفه‌ی نیز در کنار اشخاص تنگ‌دست و فقیر وجود دارند. ولی سطح عمومی زندگی، حتی در مورد همین

اشخاص مرفه نیز نسبت به بیشتر اشخاص مرفه کشورهای دیگر پایینتر است. مردم نیز به مقتضای سطح زندگی موجود نیازهای خود را تقلیل داده و محدود ساخته‌اند.

در بدو ورود ما به شوروی که مصادف با دومین سال پایان جنگ جهانی دوم بود، طبعاً و قانوناً دشواریهای فراوانی در رشته‌های مختلف زندگی اعم از مواد خوراکی، لوازم خانه، پوشاک و مسلمان نیز لوازم تجملی و آرایشی وجود داشت. این دشواریها و کمبودها هنوز هم تا حدودی وجود دارد. کشور و به خصوص بخش غربی و اروپایی آن پس از جنگ به صورت ویرانه‌یی اسفبار درآمده بود. بیست میلیون تلفات انسانی شوخی نبود و این تلفات بدون شك اثر منفی خود را در برپایی اقتصاد ویران شده نشان داد. معه‌ذا تمرکز تمامی اهرمهای تولیدی در دست دولت باعث شد که کشور توانست در مدت زمان نسبتاً کوتاهی به تدریج سرپای خود بایستد، کمر راست کند و اقتصاد ویران و متلاشی خود را صورتی ظاهری هم شده بدهد. از روز پایان جنگ (نهم ماه مه ۱۹۴۵) تا روز پایان جیره بندی مواد غذایی (۲۵ دسامبر ۱۹۴۷) جمعاً دو سال و نیم گذشت و این زمانی است که باید گفت در مقایسه با تلفات و ضایعات عظیم و هنگفت شوروی ناچیز و بسیار اندک است. راست است که پس از پایان جیره بندی رسمی بازهم کمیابی و کمبودهایی در اغلب زمینه‌ها ادامه داشت و حالا هم کم و بیش ادامه دارد، ولی به نظر من (البته فقط به نظر من) این کمبودها غالباً معلول جنبه‌های منفی سوسیالیسم، یعنی سوء استفاده‌های افراد فرصت طلب و سودجو و بی ایمان از "سفره گسترده" سوسیالیسم است و مبنای استوار مادی و اقتصادی ندارد. صرفاً به همین دلیل نیز تصور می‌کنم تا این طرز برخورد، این فرهنگ نامأنوس سوسیالیسم و این درجه نازل شعور اجتماعی در جامعه حکمفرما باشد کمبودها هم باقی خواهند ماند.

چنانچه امروز، یعنی بیش از چهل سال پس از جنگ‌بازهم کمبودهایی وجود دارند که صرفاً معلول همین سوء استفاده‌های افراد سودجو می‌باشد. البته من در اینجا کمبودهای ناشی از تعهدات و کمکهای شوروی به کشورهای تحت حمایت و دوست خود را در نظر ندارم.

قبلاً" نوشتم که در دوران استالین همه ساله در ابتدای ماه آوریل که به اصطلاح آغاز ربع دوم سال بود تقلیل قیمت برخی از اجناس خوراکی و پوشاکی با سروصدای زیاد و با طبل و شیپور اعلام می‌شد. روزنامه‌ها و رادیوها خبر می‌دادند، تلویزیون هم نشان می‌داد. مردم نیز در اوایل خرسند و شاد می‌شدند. اما طولی نکشید که مردم متوجه شدند این تقلیل ظاهر قیمت‌ها فقط جنبه تبلیغاتی دارد و عملاً" منجر به بالا رفتن نرخها هم می‌گردد، زیرا تقلیل قیمت بایستی برپایه ازدیاد واقعی محصول صورت گیرد، نه بر مبنای مقاصد تبلیغاتی. از فردای همان روز اجناس مزبور در بازار دولتی کمیاب و یا نایاب می‌شد و کمی بعد نیز مردم ناچار بودند همان اجناس را در بازار سیاه با بهای بیشتری به دست آورند. خود محصول در حد وفور نبود، دولت و سیستم تجارت دولتی قادر نبود جنس ارزان شده را به حد وفور عرضه نماید و این خود قهراً" باعث می‌شد که شیادان و دلالان دست به کار شوند، همان مقدار اندک محصول ارزان شده را با هزاران بند و بست و کلک زیرپرده از فروشندگان و عمده فروشان سودجو خریداری کنند و چون در بازار دولتی آن جنس نبود، مردم اجباراً" به بازار سیاه رومی‌آوردند و نیاز خود را با بهای بیشتر تأمین می‌نمودند. این جریان هم اکنون نیز با همان وضع خودنمایی می‌کند. دلیلش هم از يك طرف کمبود واقعی اجناس و از سوی دیگر وجود زاییده‌های کمبود، یعنی وجود عناصر دلال و فرصت طلب و سودجو می‌باشد. اینگونه اشخاص در تمامی سطوح و به ویژه در سطوح سیاسی و اقتصادی

و بازرگانی نفوذ کرده، از قدرت بیکران سوسیالیسم و مزایای آن ناچوانمردانه سوء استفاده می‌کنند. انسان وقتی به آمار رسمی دولتی مراجعه می‌کند شاهد " رشد " روزافزون تولیدات مختلف می‌باشد و پیش خود تصور می‌کند که باید بهبود کامل^۱ چشمگیری در سیستم توزیع به وجود آید. اما عملاً با وضعی معکوس روبه‌رو می‌گردد. مردم دیگر عادت کرده‌اند و گول هم نمی‌خورند. از سوی دیگر در سالهای اخیر دولت نیز به طور غیر محسوس و بدون سروصدا قیمت برخی کالاها را بالا می‌برد، یا آن که کاتگوریهای مختلف اجناس را لغو می‌کند و همه را به یک نرخ می‌فروشد. خوب به خاطر دارم که اوایل مهاجرت در دکانهای قصابی اشکال مختلف لاشه‌های گاو و گوسفند به طور رنگی و در قابهای بزرگ به دیوار نصب بود. قسمتهای مختلف بدن حیوان نیز طبعاً درجات مختلف داشته و هر درجه نیز قیمتی جداگانه داشت. اختلاف قیمت این درجات نیز گاهی واقعاً معنابه بود. اما اکنون سالها است که دیگر چنین اشکالی در قصابیها و گوشت فروشیها وجود ندارد. فروشندگان گوشت نیز به میل خود و بنابه میزان آشنایی با خریدار محل هرچه را مناسب بدانند به مشتریان خود می‌دهند، به اعتراض آنها هم معمولاً واقعی نمی‌گذارند. آنها قسمتهای مرغوب را برای خود و مشتریهای پولدار و " خوب " خود نگاه می‌دارند که البته در مواقع مقتضی و دور از چشم مردم در اختیار آن مشتریها می‌گذارند. باز هم به خاطر دارم که در سالهای قبل، خیلی قبل، کره‌هایی از درجه سه و دو و یک و ممتاز وجود داشت. این درجات واقعی بود و البته هر درجه نیز قیمت جداگانه خود را داشت. اما حالا سالهاست که دیگر اصولاً یک نوع کره بیشتر عرضه نمی‌شود، ولی قیمت کره نوع ممتاز به روی آن است. جالب اینجاست که این درجه بندی هنوز هم در مورد چای باقی مانده است و حتماً باقی هم خواهد ماند. این امر نیز دلیلی

روشن دارد و خود منبع سرشار سوء استفاده فروشنندگان چای گردیده است. فروشنندگان و عرضه کنندگان چای با کمال آسانی می‌توانند چای درجات "سه" و "دو" را در کاغذ ویژه "چای ممتاز" بگذارند، و یا لااقل مخلوط کنند، و بعد با همان قیمت چای ممتاز بفروشند. پس اگر این درجه بندی در مورد چای باقی مانده است، به دلیل آن است که خود آن منبع سرشاری برای افراد سودجو است.

و اما مردم در مقابل این وضع چه واکنشی نشان می‌دهند؟- خیلی ساده است. آنها دریافته‌اند که دولت (مقصود سیستم تجارت است) نسبت به آنها صداقت ندارد و دستگاههای تجارت پیوسته مردم را می‌فریبند. پس دلیلی ندارد که مردم در مقابل دستگاه فریبکار همچنان درستکار و وفادار باقی بمانند. به این نتیجه می‌رسند که به هر شکلی شده باید زندگی را تأمین نمود. در نتیجه نیز دزدی، سوء استفاده، اختلاس، احتکار، رشوه خوری و نظایر این گونه مظاهر منفی در جامعه شیوع می‌یابد. دامنه دزدی و چپاول به قدری بالا گرفته است که واقعا نیز دولت قادر به کنترل آن نیست (به فرض هم که بخواهد). همه می‌دانند که بعضی پلانهای دولتی "فقط روی کاغذ" به اصطلاح "پرمی‌شود". این بدان معنی است که مسئولین مربوطه به دولت گزارش می‌دهند که پلان تولید فلان محصول پرشده است و حتی اضافه بر میزان مقرر هم تولید گشته است. اما در عمل چنین نیست و محصول در میزانی که گزارش شده وارد انبارهای دولتی نمی‌گردد. کسی نمی‌تواند با حقوق دریافتی از دولت (که بی آن هم در مقایسه با دیگر نقاط عالم کم است) زندگی دلخواه را داشته باشد. کار به جایی رسیده است که بین مردم زندگی با حقوق دولتی و یا دستمزد رسمی يك نوع دشنام و یا نفرین تلقی می‌شود. مردم وقتی می‌خواهند به شوخی به هم ناسزا بگویند و یا نفرین کنند می‌گویند: "برو که مجبور شوی با دستمزدت زندگی کنی!" اینها حقایقی است

که کسی نمی‌تواند آنها را انکار نماید. با این ترتیب اشخاص شرافتمند و با شخصیت، آنهایی که اهل دزدی و سوءاستفاده نیستند، چنانچه حقوق مکفی نداشته باشند ناچار باید تن بسه محرومیتها و ناکامیهای فراوانی بدهند و با آن که با دیدگان حسرتبار زندگی پر زرق و برق و مرفه دزدان و محتکران و نیز رشوه خوران را نظاره نمایند، گاهی برخی از همین گروه با لایحه به ستوه آمده و دست از روش قناعت پیشگی برمی‌دارند. اما چون در جرگه شایدان شناخته شده نیستند و راه و چاه را هم نمی‌دانند، غالباً گرفتار می‌شوند و کیفر هم می‌بینند تا "عبرت" دیگر تازه کاران غیر حرفه‌یی شوند. این گونه شایدان در تمامی سطوح يك شبکه پیوسته و منسجم تشکیل می‌دهند و همه با هم در ارتباط نزدیک هستند، به طوری که فی‌المثل یکی از آنها از جای خود برداشته شود و یا تکانی بخورد، تمامی شبکه و سیستم به لرزه درمی‌آید. آنها که در مدار عظیم و سرشار از نعمت سوسیالیسم هستند می‌دانند که "باید خورد و خورانید" و بنابراین پیوسته در ناز و نعمت به سر می‌برند و مرتباً سهم ارباب با لاری تقدیم می‌کنند. جالب اینجاست که يك اختلاس جزئی، يك دزدی ناچیز، يك رشوه مختصر که اصولاً کار همین تازه کارها می‌باشد غالباً به شدت جزا می‌بیند، در روزنامه‌ها اعلان می‌شود، در رادیو و تلویزیون منعکس می‌شود و "آفتابه دزد" بینوا را رسوا می‌سازند تا بگویند که در جامعه ما دزدی و فساد دیده نمی‌شود. اما دزدان حرفه‌یی و میلیونی، مختلسان کلان و کله‌گنده و سرشناس هرگز گرفتار نمی‌شوند، به دام نمی‌افتند و همیشه سربلند و مغرور در جامعه می‌گردند و به همه نیز فخر می‌فروشند. زنان و دختران شیکپوش همین آقایان نیز فاخرترین لباسها را برتن دارند و گرانبهاترین جواهر را بر خود می‌آویزند. کمترین نگرانی هم ندارند که کسی پیش خود فکر کند: اینها را از کجا آورده؟

کارمندان سیستم تجارت، پلیسها (میلیس) و کارمندان سیستم دادگستری وبه طور کلی این پاسداران حقوق مردم و این مأمورین توزیع عادلانه کالا از آن دسته مردمی هستند که به ندرت می‌توان در میان آنها شخص سالمی از لحاظ وجدانی و اخلاقی یافت. سراسر دزد و شیاد و نابکارند. یک پاسبان ساده که در خیابان پاس می‌دهد و یامثلاً عبور و مرور را تنظیم می‌کند از چنان زندگی مرفهی برخوردار است که مورد غبطه استاد دانشگاهی چون من می‌باشد. یک قاضی دادگاه، یک وکیل دعاوی، یک دادستان بخش (نه دادستان شهر، نه دادستان جمهوری و بالاتر که زندگی واقعا شاهانه دارند) غرق در ناز و نعمت است و نمی‌داند با درآمد سرشاری که به دستش می‌رسد چه کند. به آسانی می‌توان فهمید که ممر معاش میلیس و قاضی از کجاست: خلاف را پیدا می‌کند، خیلی خوب هم پیدا می‌کند. دزد را می‌گیرد (گاهی هم دزد " می‌تراشند ") پرونده تشکیل می‌دهد و بعد ۰۰۰ بعد ماستمالی می‌کند. من در تمام مدت مهاجرت در آذربایجان شوروی یک پاسبان فقیر و یک قاضی متوسط الحال حتی ندیده‌ام. یک مدیر مغازه (می‌دانیم که در شوروی صاحب مغازه نیست و همه کارمند دولت و حقوق بگیر هستند) بر حسب پلان دوریه‌یی خود حقوقی از دولت دریافت می‌کند. این حقوق در هر صورت ناچیز و یا متوسط است. اما روزانه به قدر حقوق ماهیانه یک استاد شرافتمند دانشگاه و شاید هم بیشتر خرج ریخت و پاش دارد. شاید بپرسید چطور و از کجا؟ - خیلی ساده است: دقت کنید! در سرتاسر شوروی قیمت اجناس یکسان است، روی تمام اجناس ضرورتاً باید قیمت باشد و هست. کسی حق ندارد کالای بی برچسب قیمتی را عرضه کند (البته علناً)، اما جریان کار از این قرار است: مدیر مغازه جنس را از انبار کسل دولتی طبق فاکتور رسمی تحویل می‌گیرد و دقیقاً موظف است که آن را به همان قیمت مقرر دولتی هم به مشتریان عرضه نماید. پول را هم

باید در رأس موعد معین به بانک دولتی تحویل دهد. او جنس‌رامی‌گیرنده اول آن را در انبار مغازه، در زیرزمینی و یا لاقط در محوطه پشت مغازه و مخفی از دید مردم کنجکاو توسط کارکنان مخصوص خود خوب و بد می‌کند. اجناس خوب و مرغوب را جدا می‌گذارد و هرگز آنها را (و در بهترین شرایط: قسمت اعظم آنها را) در ویتترین مغازه در معرض فروش آزاد و رسمی و با قیمت دولتی نمی‌گذارد. فقط اجناس "واژه" هستند که در دسترس خریداران عادی قرار می‌گیرند و البته به قیمت مقرر دولتی نیز به فروش می‌رسند. اجناس "دستچین" به مشتریهای مخصوص که البته مورد اعتماد نیز هستند با قیمت بیشتر و "اززیر" (یعنی مخفیانه) فروخته می‌شود. ممکن است بپرسید که مگر بازرسان وزارت بازرگانی از این جریان خبر ندارند؟ - البته که خبر دارند. همانها هستند که تمامی مایحتاج خود را بدون پرداخت پول از مدیر مغازه دریافت می‌کنند. البته در مقابل اینکسکه سکوت کنند و "نبینند".

در مورد کالاهایی که نمی‌شود آنها را "دستچین" و "خوب و بد" کرد (مثلاً قند و شکر) روش دیگری مرسوم است. بالاخره "رنسود" هرگز در کار خود "در نمی‌مانند" و در هر وضعیتی راه حل را پیدا می‌کنند. گاهی این اجناس قدری "کم" می‌شوند و یا احتمال تحویل کمتر آنها می‌رود (غالباً نیز خودشان قبلاً شایع می‌کنند). فوراً جنس تحویلی را مخفی می‌کنند، کمتر عرضه می‌دارند و به هر وسیله‌یی شده می‌کوشند برای خرید آن جنس "صف" بسازند. این "صف‌بازی" نعمتی بزرگ برای این شیادان و این فروشندگان دغ‌لکار است. در اینگونه موارد فروشنده ظاهران و نامود می‌کند که مجبور است تندتر کار کند و در نتیجه در کشیدن جنس به اصطلاح "خیلی دقت نمی‌کند" چند گرمی کم می‌دهد. همین چند گرمها هستند که کیلوگرمها را می‌سازند.

یکی دیگر از ترفندهای مغازه داران و فروشندگان خواربار مسئله مهم " کاغذ " در شوروی است. در شوروی اجناس معمولاً و عموماً و اجناس خواربار خصوصاً در کاغذ پیچیده می شود و تقدیم مشتری می گردد. در آنجا کیسه های نایلونی و پلاستیکی نیست (و ظاهراً هرگز هم نخواهد بود، چون " صرف نمی کند ") ولی فروشندگان همان کاغذ را خیلی ساده به قیمت قند، شکر، برنج، کره، کافه، شکلات و... می فروشند. گاهی نیز از راه " دلسوزی " و برای اینکه پاره نشود دو کاغذ می گذارند که " محکمتر " باشد. تصور می کنید این عمل یعنی چه؟ هر مدیر مغازه در روز از هر فروشنده اش مبالغه زیاد به عنوان " پول کاغذ " می گیرد، زیرا می داند که فروشنده اش کاغذ را که از دولت مجانی می گیرد با قیمت گزاف به مشتریان فروخته است. جالب اینجاست که در مغازهای فروش پوشاک و یا اجناسی که در فروش آنها نیازی به ترازو نیست غالباً " کاغذ " ندارند. به دلیل ساده آنکه در آنها کاغذ " کشیده نمی شود ". تمام کاغذها به حد وفور در مغازه های خواربارفروشی و در کنار ترازوها است. راه های دیگر سوء استفاده نیز وجود دارد که شرح همه آنها نه امکان دارد نه لزومی. فقط یکی دومی جزئی را هم می گویم و از این مقوله درمی گذرم. گاهی دیده می شود که در شهر اجناس کاملاً جزئی و بی اهمیت مثلاً نمک یا کبریت یا حتی سوزن کمیاب می شود. اما بچه های کوچک در کنار کوچه ها کبریت می فروشند. نمک را به قیمت چند برابر مخفیانه به درب منازل می آورند. یا سوزن را آزادانه در کنار کوچه ها می فروشند.

اینها که نوشتم سوء استفاده های عادی و مستمر مدیران مغازه ها و فروشندگان بود. اما سوء استفاده های کلان در مورد فروش اجناس و کالاهایی است که اصولاً در مغازه های دولتی در معرض فروش دیده نمی شود، و یا به ندرت دیده می شود. همین اجناس توسط دلالان زن

(معمولاً) در داخل کیف دستیها و جعبهها و چمدانها به مناسزل برده می‌شوند و با قیمتهای بسیار گزاف به فروش می‌رسند. حتی گاهی در ادارات دولتی و در دانشگاهها نیز منشیهای مخصوص عهددهدار " توزیع " اجناس لوکس می‌گردند، کسی هم معترض حالشان نمی‌شود. مثلاً در شهر باکو بعضی انواع کفشهای بسیار لوکس خارجی اصولاً در مغازه‌ها وجود ندارد، ولی تقریباً تمام دختران و پسران متمکن از آنها به پا دارند. وقتی هم از آنها پرسیده می‌شود که از کجا خریده‌اید؟ به سادگی جواب می‌دهند: " از دست! " یعنی از دستفروش. گمانم مقصود کاملاً روشن است. اما این " دستفروش " آن‌کالا را از کجا آورده است؟ آخر در شوروی که تجارت آزاد خارجی اصولاً وجود ندارد. هرچه هست توسط دولت و منحصراً توسط دولت و وزارت بازرگانی خارجی وارد می‌شود. پس این " دست " مرموز از کجا آن را به دست آورده است؟- جوابش البته ساده است: از آقا و پیا خانم مدیر مغازه، و یا از خود انبار. حالا من کاری به انواع و اقسام فروشهای ارز خارجی و کالاهایی غیرمجاز و قاچاق ندارم که از چه راههایی تهیه می‌شوند و به فروش می‌رسند. در این مورد کمترین اطلاعی ندارم. فقط گاهی اخباری پیرامون دستگیری يك باند قاچاق فروش منتشر می‌شود.

نتیجه طبیعی تمام این جریانات و سوء استفاده‌ها نیز این است که قشر حقوق‌بگیر و نسبتاً سالم جامعه روز به روز بیشتر در معرض فشار بار زندگی قرار می‌گیرد و ناچار می‌شود که برای رهایی از تنگدستی خود چاره‌ی بیندیشد. راههای چاره نیز بسیار متنوع و رنگارنگ است و من هرگز نخواهم توانست حتی قسمتی از آنها را نیز در اینجا بنویسم. چیزی که مسلم است این که تمامی آن راهها اصولاً و مآلاً منجر به سوء استفاده از اموال دولتی و یا به اخاذی و رشوه خوری می‌گردد. هرکس در هر وظیفه و شغلی که هست

قبل از هر چیز دقیقاً می‌اندیشد که چه راههایی برای " گذران " در برابرش گشوده است. در همان راه نیز گام برمی‌دارد. يك مثال ساده بزنم: به اداره‌یی مراجعه می‌کنید، کاری دارید. اگر شما را نشانند و با اگر قبلاً" توصیه‌یی در خصوص شما نشده باشد، تقریباً" همیشه در اولین برخورد جواب منفی و سربالا می‌شنوید. در بهترین شرایط نیز شما را " سر می‌دوانند " و وادار به رفت و آمدهای مکرر و مراجعات متوالی و البته خسته‌کننده می‌سازند. باید از این میز به آن میز، از این دایره به آن دایره، از این شعبه به آن شعبه، این قدر بروید تا بالاخره به ستوه بیایید و عاصی شوید. در اینجاست دو راه و دو حالت ممکن است پیش بیاید: اگر بخواهید و یا بتوانید از حق خود دفاع نمایید، زبان به اعتراض می‌گشایید، سروصدا به راه می‌اندازید، داد و فریاد می‌کنید، عربده می‌کشید و بسته به اینکه یار و چقدر پارتی داشته و یا شما چقدر بتوانید او را بترسانید، ممکن است (البته فقط ممکن است و یقین نیست) در نهایت امر و پس از آنکه اعصابتان به کلی خرد شد، قلبتان درد گرفت و فشار خونتان بالا رفت، برحق خود دست یابید. اما اگر از این راه نروید يك راه بسیار ساده و بی دردسر وجود دارد: بپوشی آن کارمند را " می‌بینید " و او همان کاری را که در همان روز اول قانوناً" بایستی می‌کرد حالا می‌کند. او قانون شکنی نکرده، گناهی و جرمی نیز مرتکب نشده و فقط کار را به مجرای قانونی انداخته.

یا مثلاً" رفتار يك معلم (خواه آموزگار، خواه دبیر و خواه استاد) را که با وجدان هم هست در نظر بگیرید. او حق شکنی نمی‌کند، به بیسوادها نمره نمی‌دهد، خیلی هم در نمره دادن رعایت عدل و انصاف را می‌کند. در این صورت چنانچه بخواهد لفت ولیسی بکند و به اصطلاح گشایشی در زندگی مادی خود به وجود آورد يك راه بسیار ساده در پیش دارد و آن این است که نمره حقیقی شما را که مثلاً"

متوسط است در همان روز اول به شما نمی‌دهد. قدری ابرو درهم می‌کشد، شما را سرزنش هم می‌کند که چرا خوب یاد نگرفته‌اید و بعد به شما نمره " بد " می‌دهد. شما ناچار به دست و پای او می‌افتید، التماس و زاری می‌کنید. فایده ندارد. نمره معلم قطعی است. در آخر مجبور می‌شوید (و یا واسطه‌ها شما را راهنمایی می‌کنند) معلم را " ببینید " و معلم نیز نمره حقیقی شما را که همان " متوسط " است می‌دهد. " وجدانش " راحت است که قانون شکنی نکرده، حق شما را به شما داده است. حالا هستند معلمان کلاشی که با کمال بی‌وجدانی و با گرفتن رشوه‌های کلان یک بیسواد را " باسواد " جلوه می‌دهند. او را وارد دانشگاه می‌کنند.

اینها که گفتم موارد مجاز اخاذی است، مواردی است که مجریان آن از کیفر قانونی مصون می‌مانند. حالا می‌شود به آسانی تصور کرد که آنها که مثلاً " قتل عمدی را " ماستمالی " می‌کنند و پرونده را به اصطلاح " به دلیل فقدان دلیل " راکد می‌سازند و یا دزد میلیونی را " تبرئه " می‌کنند چه مبالغه‌نگفتی در ازاء خدمات خود به جیب می‌زنند!

به گمانم کافی است. هزاران نمونه می‌توانم بیاورم. آنچه نوشتم جمع‌بندی مجرد آنها بود. این اشخاص نمونه‌هایی از فرزندان ناخلف و نابکار سوسیالیسم بودند و هستند که خواه ناخواه به وجود می‌آیند. لازمه استقرار رژیم سوسیالیستی در بین مردمی که از فرهنگ ممتاز بشری سهمی نبرده باشند صرفاً همین فرزندان مکروه و نامشروع خواهد بود.

اما انصاف نیست اگر در کنار اینها از ماهیت اصلی سوسیالیسم چیزی ننویسم و نوشته‌هایم را همینطور یکطرفه بگذارم. من بنه خوانندگانم قول شرف داده‌ام که همه چیز را صمیمانه و صادقانه بنویسم. باشد که از این راه خواننده‌ام با قضاوت وجدان پاک از من

خشنود و راضی بماند.

از کار و قانون کار شروع می‌کنم.

سوسیالیسم اصل مسلمی دارد که لابد همه از آن آگاهند: هرکس به قدر استعداد و توان خود باید کار کند و به اندازه کارش نیز باید مزد بگیرد. همه باید کار کنند. هرکس هرکاری را که قادر به انجام آن است باید در جامعه عرضه دارد. آدم بیکار و مفتخور نباید وجود داشته باشد. بیکاری نوعی جنایت و خیانت است. تنها زنان خانه‌دار (آن هم در شرایط مشخص و معینی)، افراد علیل و از کار افتاده، بازنشستگان، بیماران و محصلین از کار معافند. مقامات دولتی دقیقاً از وضع اشتغال هر فرد آگاه هستند و در اسناد و مدارک خانواده منعکس است که افراد آن هر یک به چه کاری اشتغال دارند و چه می‌کنند. اگر فلان خانم "خانه‌دار" است باید ممرگذران او مشخص باشد. اگر فلان شخص مثلاً "علیل است و کار نمی‌کند مسلماً" باید سند داشته باشد. کار نکردن و عدم اشتغال بدون مدرک البته جرم محسوب می‌شود. اگر میلیر فردی را در خیابان متوقف سازد حتماً وضع اشتغال او را در همان حلقه اول جویا می‌شود. اگر شغلی نداشته باشد دیگر قطعی است که او فردی است ناسالم در جامعه، معلوم نیست که از کجا ارتزاق می‌کند، پس مستوجب پیگرد قانونی خواهد بود. این پرسش در مورد او همیشه مطرح است: از کجا اعاشه می‌کنی؟ خواهید پرسید که پس آن دستفروشها و دلان کوچه گسرد از کجا پیدا می‌شوند؟ جواب این است: در جیب تمامی آنها دفترچه کار وجود دارد و آنها همه به طور اسمی و صوری شاغل هستند. منتها با تبنانی و بند و بست با صاحبکار و مدیر و رئیس و... از کار می‌گریزند و به کار سودآورتری که همان دستفروشی است می‌پردازند. هستند اشخاصی که حتی در دوجا ظاهر! شاغل هستند و از دوجا نیز حقوق می‌گیرند، ولی عملاً دلالی می‌کنند.

البته تعیین محل کار در اختیار دولت است و دولت می‌کوشد که محل کار و محل سکونت نزدیک هم باشند. ولی این منظور عملاً و همیشه امکان‌پذیر نیست و گاهی فاصله محل کار و سکونت زیاد هم می‌شود.

نوع کارها البته درجه‌بندی خاصی دارد و هر درجه نیز ارزش ویژه خود را دارد. هستند کارگرانی که از یک استاد دانشگاه و حتی از یک وزیر بیشتر حقوق می‌گیرند. کارگران معادن زغال سنگ ضمن دریافت دستمزد بسیار بالا از مزایای بهداشتی فوق‌العاده‌یی نیز برخوردارند. کارگران متخصص در کارخانجات نظامی و صنایع الکترونیکی و غیره که البته جای خود را دارند. دولت سوسیالیستی دولت کارگران، کشاورزان و روشنفکران است و جز این نمی‌تواند باشد.

زندگی کشاورزان تا آنجا که من با چشم خود دیده‌ام، نه تنها بد نیست بلکه حتی گاهی بسیار خوب هم هست. در سالهای اخیر به خصوص دولت توجه بیشتری به کشاورزان مبذول داشته است و وسایل رفاهی بیشتری را در اختیار آنها قرار داده است. درسوسیالیسم تمامی زمینها متعلق به دولت است. البته جنگلها، آبها، دریاها، مراتع، قرقهای دولتی و غیره منحصراً در اختیار و تملك دولت است. اما زمینهای زراعی دوطبقه‌بندی جداگانه دارند: کلخوز و سافخوز. کلخوز کلمه روسی است که از دو عنصر به وجود آمده است و شکل اختصاری گرفته است. معنای آن "اقتصاد اشتراکی" است. سافخوز نیز به همان ترتیب از دو جزء به وجود آمده، شکل اختصاری گرفته و معنای آن "اقتصاد سوسیالیستی" می‌باشد. کلخوزها املاک اشتراکی دهقانان هستند که توسط یک هیئت مدیره اداره می‌شود. این هیئت مدیره است که با دولت طرف معامله و محاسبه است. دولت به آنها تراکتور، کمباین، ماشین، بذر، کود و دیگر مایحتاج کشاورزی را می‌دهد و آنها در مقابل تعهد به دولت می‌سپارند که

قسمت مهمی از محصول را با نرخ دولتی به دولت بفروشنند. مازاد محصول بین خود کشاورزان کلخوزی به نسبت سهم آنها و روزهای کارشان در مزارع تقسیم می‌شود. کشاورز کلخوزی نیز آن قسمت از سهمیه خود را که مازاد بر نیازش باشد در بازارهای مخصوص کلخوز (که در هر محلی وجود دارد) در معرض فروش نسبتاً آزاد می‌گذارد و با پول آن مابقی مایحتاج خود را تهیه می‌کند. کشاورز کلخوزی طبعاً مایل است خوب کار کند، تا پس از پرداخت تعهد دولتی مازاد بیشتری نصیبش شود که مال خود اوست. در بازار کلخوز یک نوع رقابت آزاد هست، چانه زدن هم در آنجا تاحدودی مرسوم است. قیمتها کم و زیاد می‌شود، اما دولت بر حداکثر قیمتها نظارت دارد و مانع می‌شود که از آن گرانتر بفروشنند. نکته بسیار مهم این است که نباید تصور کرد اشخاصی که در بازار کلخوز کالاها را می‌فروشند می‌دارند خود کشاورز کلخوزی هستند. در این اماکن معمولاً دلالان و شیادان کهنه کار فراوانی وجود دارند که صبح زود و قبل از گشایش رسمی بازار به آنجا می‌روند، اجناس را که کلخوزیها از راهی دور آورده‌اند یکجا از آنها می‌خرند و بعد آن را در بازار با افزودن مبالغی بر آن به فروش می‌رسانند. خود کلخوزچی نیز به این عمل راضی است. برای او لازم است که هرچه زودتر کالای کشاورزی خود را بفروشد، با پولش مایحتاج خود را بخرد. او از روستا آمده، عیالش و فرزندانش به او سفارشات مفصلی داده‌اند و او می‌کوشد هرچه زودتر از "شر" اجناس خود خلاص شده به روستا برگردد. به علاوه ماندن او در شهر معمولاً خرج دارد، کرایه مسکن دارد، هزار جور دردسر دارد، دلواپسی دارد. مایل است زودتر برگردد. آن دلال نیز جنس خریداری شده را در بازار عرضه می‌دارد و البته مبلغی (حتی گاهی معتنابه) بر مقدار خرید اصلی می‌افزاید. قانوناً رئیس بازار کلخوز باید مانع کار اینگونه دلالان شود. گفتیم "قانوناً" ولی در اینجا نیز رشوه کار

خود را می‌کند: دلال رئیس بازار را "می‌بیند" و او نیز دلال را "نمی‌بیند" و کار درست می‌شود. صرفاً به همین دلیل است که رؤسای کلخوز از زندگی بسیار بسیار مرفهی برخوردارند شرایطی که حتی برای پروفیسور استاد دانشگاه و یا حتی برای آکادمیسینها غبطه خیز است. من شواهد زیادی در این زمینه دارم و با چشم دیده‌ام. این هم يك مورد دیگر از کلاشی.

کشاورزان کلخوزی می‌توانند در اطراف خانه مسکونی خود قطعه زمین کوچکی نیز داشته باشند که معمولاً در آن هرچه لازم دارند (سبزیجات، میوه‌جات جالیزی ۰۰۰) می‌کارند. قسمت معتنابهی از مایحتاج روزمره خود را از همان زمین برداشت می‌کنند. به علاوه کشاورز کلخوزی حق دارد در حدود ۱۰ گوسفند، دو رأس گاو، يك اسب و به تعداد زیادی مرغ و خروس برای خود نگاه دارد. ممکن هم هست زیادتر از اینها، ولی با احتیاط، نگاهداری نماید. اینها نیز منابع درآمد سرشاری برای او می‌باشند و زندگی کلخوزیها را رونق می‌بخشد. من بارها در کلخوزها بوده‌ام، به خانه دانشجویان روستایی خود رفته‌ام و مهمان آنها بوده‌ام. می‌توانم بگویم که آنها از زندگی خوبی برخوردارند.

و اما سافخوزها. سافخوزها، برعکس کلخوزها املاک دولتی هستند که توسط يك مدیر اداره می‌شود. کشاورزان سافخوزی در حقیقت کارگران روستایی هستند که در برابر کار خود از دولت مزد دریافت می‌کنند و البته این مزد به تناسب کارشان به آنها پرداخت می‌شود. نباید تصور کرد که تمام سافخوزها و کلخوزها ویژه کشت و زرع هستند. واحدهای زیاد دامداری، دامپروری، شکار حیوانات گران پوست، ماهیگیری و... نیز وجود دارند که به نام سافخوز و کلخوز نامیده می‌شوند. من اطلاعات چندانی پیرامون این واحدها ندارم و نمی‌توانم چیز زیادی در آن باره بنویسم.

پس:

در سوسیالیسم بیکاری وجود ندارد و مسئله اشتغال حل شده است و این البته بزرگترین مزیت این رژیم است. البته تمام مواردی که تاکنون پیرامون سوءاستفاده از قانون کار نوشته‌ام همه به جای خود به عنوان عوامل منفی زاینده رژیم وجود دارند، ولی آنها نمی‌توانند مانع از گفتن این‌ها شوند که در رژیم سوسیالیستی برای همه کار وجود دارد. دولت سوسیالیستی یگانه کارفرمای مقتدری است که تمامی مشاغل را در اختیار و در کنترل دارد و به افراد خود به تناسب لیاقت و استعدادشان کار واگذار می‌کند. البته ممکن است کسه مثلاً دانشجوی فارغ‌التحصیل آموزشگاه عالی برای کار به محلی اعزام شود و او به دلایلی نخواهد در آنجا کار کند. دولت او را موظف ساخته است که به آنجا برود. در غیر این صورت دیگر دولت موظف نیست در محلی دلخواهش به او کار بدهد. این دانشجو با این ترتیب ممکن است چندی "بیکار" بماند و حال آنکه محل کارش در انتظار اوست. اگر هم تصادفاً در محل دلخواهش کاری برای خود دست و پا کند، تا زمانی که اصلی سند آزادی از کار نیامورد، محل جدید حق ندارد او را استخدام نماید.



برای تأمین اشتغال والدین نیز شبکه بسیار وسیعی از شیرخوارگاهها، مهدکودکها و شبانه روزیها در سراسر کشور دایر است و هر فرد می‌تواند فرزند خود را در نزدیکترین این اماکن به محل سکونت خود بسپارد. در پایان کار روزانه کودک را از آنجا به خانه می‌آورد. خلاصه آنکه والدین، به خصوص والدین جوان، از لحاظ نگهداری کودک خردسال خود از یکطرف و ادامه کار از طرف دیگر در تضاد قرار نمی‌گیرند. همچنین باید گفت که علاوه بر این، مادر باردار از چهل و پنج روز قبل از زایمان تا همین مدت پس از آن حق دارد با

استفاده از حقوق کامل در خانه بماند. پس از انقضای مدت سه ماهه مزبور نیز چنانچه مایل باشد می‌تواند به مدت یک سال بدون استفاده از حقوق، ولی با حفظ شغل و سابقه کار در خانه بماند و از کودک خود شخصاً پرستاری نماید.

ملاحظه می‌شود که قانون کار و اشتغال در شوروی قانونی جاافتاده و محکم است. ولی البته در اینجا نیز به طوری که اشاره شد، همان فرزندان ناخلف دست به کار استفاده‌هایی می‌شوند که به نظر من نباید آنها را نادیده گرفت.

و حالا چند کلمه‌یی نیز پیرامون تحصیل.

تحصیلات کامل دبیرستانی در شوروی همگانی و اجباری است. همه باید دوره کامل دبیرستان را بخوانند و یا هنرستانی را به پایان برسانند. همین که کودک به هفت سالگی تمام رسید والدین موظفند او را به دبستان بسپارند. عدم اشتغال به تحصیل نیز جرم است. برای کودکان عقب مانده، برای لال و کرها و نابینایان نیز دبستانهای ویژه وجود دارد. به جرأت می‌توان گفت که در شوروی تعداد بیسوادان به دو درصد هم نمی‌رسد و اینها اشخاصی هستند که سن آنها بالاتر از ۶۵ است که از همان ابتدای انقلاب بیسواد مانده‌اند.

تحصیلات عالی در مؤسسات آموزش عالی البته اجباری نیست، کنکور هم دارد. قبول‌شدگان در کنکور نیز شرایط دشواری را پشت سر می‌گذارند. همه ساله وزارت آموزش عالی تعداد دانشجویان موردنیاز خود را در رشته‌های مختلف قبلاً اعلام می‌دارد. امتحانات کنکور در روز و ساعت مقرر به عمل می‌آید و شاید بتوان گفت که نودوپنج درصد نتایج کنکور واقعی و عادلانه است. فقط ممکن است پنج درصد قبول‌شدگان اشخاصی باشند که با تقلب و رشوه توانسته‌اند خود را در زمره دانشجویان مدارس عالی جا بزنند.^۴

تحصیل در مدارس عالی پس از پذیرفته شدن در کنکور معمولاً و ←

عموماً با سعی و تلاش خود دانشجویبسنگی دارد. البته به ندرت می‌توان " دانشجویی " یافت که در آنجا هم راهی برای ادامه تحصیل بدون درس خواندن یافته باشد. ولی این حالت را نمی‌شود تعمیم داد. ادامه تحصیل درآموزشگاه عالی تنها و تنها سعی و تلاش می‌خواهد. دولت به دانشجویانی که نمرات آنها "اعلا" و "خوب" (۵ و ۴) باشد کمک هزینه تحصیل هم می‌دهد و این کمک هزینه قابل توجه نیز می‌باشد و می‌تواند تا حدودی مخارج يك نفر محصل را تأمین نماید. البته دانشجوی می‌تواند در صورت نداشتن محل اقامت در شهر (مقصود دانشجویانی است که از روستا آمده‌اند) از خوابگاههای عمومی دانشجویان آن بنگاه نیز استفاده نماید. دانشجویانی که تمامی نمرات آنها "اعلا" باشد کمک هزینه ممتاز و بیشتری دریافت می‌دارند. دانشجویانی نیز که در دوسه سال اول تحصیل فقط "اعلا" دارند و استادان مربوطه تشخیص دهند که آنها واقعا قادر به ادامه همان سطح ممتاز تحصیلی هستند کمک هزینه‌های ویژه‌یی خواهند داشت که تقریباً برابر حقوق ماهیانه آنها پس از پایان تحصیل است. اما اگر دانشجویی در امتحانات ششماهه فقط يك نمره "متوسط" داشته، ولی وضع درآمد عمومی خانواده‌اش چندان رضایتبخش نباشد به او هم کمک هزینه عادی تعلق می‌گیرد. اما دانشجویان تنبل و غیر ساعی که غالباً نمره "متوسط" می‌گیرند از دریافت کمک هزینه محروم هستند. چنانچه دانشجویی دوسال متوالی در يك کلاس بماند او را از دانشگاه و یا مؤسسه آموزش عالی اخراج می‌نمایند تا دولت

► ۴۰ اینها ظناً هر فریبنده قوانین است. ولی این قوانین همیشه و در هر جا به درستی انجام نمی‌شود. در جمهوریها و به خصوص جمهوریهای قفقاز معمولاً برای ورود به دانشگاه‌های مختلف حتی نرخهای مختلفی وجود دارد و دلایل آن شیای هستند که بین استادان و داوطلبان در ترددند. موسسات مختلف و به ویژه سازمان امنیت در کشور دانشجویان سهمیه دارند!

بتواند جای او را به دانشجویی واگذار کند که قابلیت تحمیل عالی را داشته باشد.

پس از پایان تحصیلات عالی به دانشجویان معمولاً "تزی می‌نویسند و از آن در حضور کمیسیون مخصوص دولتی دفاع می‌کنند. کسی که بتواند امتحانات نهایی دولتی را با موفقیت بگذراند و از تزی خود نیز با موفقیت دفاع نماید مدرک فوق لیسانس به او می‌دهند. برای آنهایی که مایل باشند پس از گذراندن فوق لیسانس وارد دورهٔ دکترا شوند يك "آسپیرانتور" در هر رشته از علوم وجود دارد که قبول شدگان در آن باید کنکور ویژه‌ی را بگذرانند. این کنکور البته شرایط دشوارتری دارد. دورهٔ آسپیرانتور معمولاً سه سال است. در آن سه سال دولت هر ماه مبلغی در حدود حقوق ماهیانهٔ يك فارغ التحصیل فوق لیسانس به آن شخص می‌دهد و ضمناً یکی از استادان نیز رهبری علمی او را برعهده می‌گیرد. مگر خود این واقعیت گواه بارز بر آن نیست که در شوروی برای تهیهٔ کادر متخصص علمی دولت انواع کمکهای مادی و علمی را مبذول می‌دارد؟ در پایان دورهٔ سه ساله آن شخص (آسپیرانت) باید بتواند تزی دکترا را تکمیل و برای دفاع تقدیم نماید. چنانچه در شورای علمی مؤسسه و یا در شورای علمی ذیصلاحیت دیگری توانست از تزی خود دفاع نماید درجهٔ دکترا (در شوروی "نامزدی علوم" نامیده می‌شود) به او اعطا می‌گردد و حقوق و مزایای ویژه‌ی به او تعلق می‌گیرد. ولی چنانچه نتوانست در پایان مدت سه سال تزی خود را برای دفاع آماده سازد، مقرری ماهیانهٔ او قطع می‌شود و باید به سرکار خود برگردد. در آن صورت هر وقت تزی را حاضر کرد و برای دفاع تقدیم نمود مانعی برای دفاع درپیش نخواهد داشت. البته در پایان مدت سه سال رهبر آن آسپیرانت نیز برای رهبری خود حقوقی از دولت دریافت نخواهد نمود.

در شوروی درجهٔ علمی فوق‌دکترا (در آنجا "دکترا") نامیده

می‌شود) نیز وجود دارد و واجد اهمیت علمی و اجتماعی ویژه‌ای است. در تز فوق‌دکترای مزبور بایستی يك مسئله مهم علمی در همان رشته از علوم که تز به آن اختصاص دارد مطرح و حل گردد. موضوع تز نیز قبلاً باید توسط وزارت آموزش عالی تصدیق شود. دفاع از تز فوق‌دکتر تشریفات خاصی دارد و مزایای مادی و علمی و اجتماعی فراوانی نیز به دنبال خواهد داشت. اشخاصی که درجه فوق‌دکتر را دارند می‌توانند به مقام پروفیسوری برسند. ولی اعطای مقام پروفیسوری در صورتی ممکن است که شخص دارای درجه علمی فوق‌دکتر یا مدتی در مدارس عالی تدریس نموده و یا لااقل پنج نفر دکتر علوم را در همان رشته رهبری علمی کرده باشد.

و اینک چند کلمه‌ی پیرامون بهداشت همگانی در شوروی.

خدمات بهداشتی و درمانی در شوروی به طور کلی مجانی است. آمبولانس اورژانس به فاصله چند دقیقه پس از اعلام بیماری و وقوع حادثه در محل و یا در منزل بیمار حاضر می‌شود. پزشک اورژانس بیمار را در محل معاینه می‌کند، کمکهای فوری بهداشتی و درمانی مبذول می‌گردد. در صورت لزوم نیز بیمار را به بیمارستان منتقل می‌سازد. تمام این خدمات مجانی است. بیماران سرپایی نیز در درمانگاهها مورد معاینه و معالجه قرار می‌گیرند. معالجات فیزیوتراپی، برقی و ارائه خدمات پزشکی نسبت به بیماران چشم و گوش و حلق و بینی و دندان و غیره همه در درمانگاهها و به صورت مجانی انجام می‌شود. در بیمارستانها نیز کلیه خدمات مجانی است. تغذیه بیمار نیز به خرج دولت انجام می‌گیرد.^۵ طبیعی است که بیمار بستری پولی جهت تختخواب و معالجه و عمل جراحی و غیره نمی‌پردازد.

۵. ولی البته جیره غذایی بیمارستان بستری عادی بسیار ناچیز است (يك روبل در شبانه روز)، و تازه مقداری از آن نیز توسط پرسنل بیمارستان حیف و میل می‌شود.

دشوارترین عمل جراحی نیز بدون پول صورت می‌گیرد. پزشکان بسه تناسب درجات علمی خود (عادی، دکتر، فوق‌دکتر، پروفسور) و نیز نسبت به سنوات خدمت خود همگی از دولت حقوق دریافت می‌کنند. داروهای که در درمانگاه و یا بیمارستان به بیمار داده می‌شود مجانی است. ولی داروخانه‌ها در مقابل دارویی که طبق نسخهٔ پزشک به بیمار می‌دهند مبلغ جزئی پول دریافت می‌دارند که در مقایسه با ارزش دارو در کشورهای دیگر بسی اندک است. برای بیمارانی که پس از ترخیص از بیمارستان گذراندن دورهٔ نقاهتی نیز لازم باشد آسایشگاه‌های ویژه موجود است. برگ‌های اعزام مخصوصی برای اینگونه اشخاص صادر می‌شود که مجانی است و آنها طبق این برگ اعزامی مدت ۲۴ و یا ۲۸ روز در سناتوریم و یا آسایشگاه به طور مجانی استراحت می‌کنند. خوراک آنها نیز مجانی است.

تا اینجا جنبه‌های رسمی و قانونی خدمات پزشکی و بهداشتی و درمانی ارائه شد که غالباً نیز به همین شکل اجرا می‌شود، اما ۰۰۰ اما گاهی، و بیه خصوص در جمهوریهای آسیایی شوروی، با سوء استفاده از خدمات درمانی روبه رو هستیم. در این نقاط گاهی دیده می‌شود که ارائهٔ خدمات درمانی در مقابل پول صورت می‌گیرد. مثلاً پزشک اورژانس گاهی می‌گوید که فلان دارو یا فلان آمپول را نداریم. ولی اگر بدانند که پولی در کار هست آن را " پیدا می‌کند". چنانچه امیدی به دریافت حق‌الزحمه و انعام نداشته باشد غالباً معاینه را به طور سرسری انجام می‌دهد. در بیمارستانها به خصوص در مقابل عمل جراحی باید قبلاً " پزشک جراح را " دید " و حق العمل را به فراخور امکان و به تناسب اهمیت عمل پرداخت و یا لا اقل باید تعهد مطمئن سپرد. شکی نیست که تمام اینها خلاف قانون اسنت، جرم است و مخفیانه صورت می‌گیرد. زیرا می‌دانند که اگر فاش شود کیفر خواهند دید. پزشکان درمانگاهها و بیمارستانها معمولاً پس از

پایان معالجه و پس از بهبود حال بیمار به عنوان سپاسگزاری از سوی کسان بیمار به دریافت هدایایی نایل می‌شوند که البته چندان مورد ایراد نیست، زیرا بیمار به رضای خاطر و پس از بهبود آن را داده است.

به طور کلی می‌توان گفت که در زمینه خدمات بهداشتی و درمانی با موارد سوء استفاده نسبتاً کمتر برخورد می‌شود. اما در داروخانه‌ها مسئله طور دیگری است. غالباً مدیران داروخانه‌ها (که البته خود صاحب داروخانه نیستند و کارمند مزدبگیر می‌باشند) داروهای ضروری را پنهان می‌کنند و می‌گویند " نداریم ". بعد همان دارو را توسط دلالان خود و با قیمت‌های بسیار گزاف به شکل " در دست " می‌فروشند. در این مورد گاهی بی‌انصافی و طمع از حد و مرز هم می‌گذرد. مثلاً آمپولی که قیمت دولتی آن چند " کپک " (کوچکترین واحد پول شوروی و برابر یک صدم روبل = یک ریال) است باید " از دست " به بهای چند روبل (بیش از صد برابر) خرید. مردم ناچارند این آمپول را بخرند، جان بیمار در خطر است. ولی مگر وجدانی در این قماش از " داروفروشان " هست؟ یقیناً بین پزشکان و داروفروشان نیز بندوبست‌های محرمانه ولی محکمی برقرار است. این خود یکی از منابع سرشار درآمد آنهاست. پزشک خیلی خوب می‌داند که فلان دارو فعلاً کمیاب است و می‌شود از فروش آن استفاده خوبی برد. این است که به خصوص همان دارو را تجویز می‌کند و بیمار را بسرای تهیه همان دارو می‌فرستد و او را به دست داروساز می‌سپارد. داروفروش نیز که خوب حساب بیمار را رسید البته " حق القلم " آقای پزشک را می‌پردازد و نمی‌تواند نپردازد. در غیر این صورت از فردای آن روز پزشک آن دارو را تجویز نخواهد کرد و حتی ممکن است خوردن آن را " مضر " هم " تشخیص " دهد.

و حالا اندکی از زندگی اجتماعی... اندکی از دیگر زمینه‌ها...

زندگی اجتماعی قطعاً "بازتابی از زندگی اقتصادی است". همانطور که در حیات اقتصادی خطوط اصلی و اساسی سوسیالیسم، علی‌رغم انحرافات ذکر شده، خواه ناخواه و با اجبار به پیش می‌رود (البته با سرعتی خیلی کمتر از آنچه باید باشد)، زندگی اجتماعی نیز با نواختی کند به جلو می‌رود. شبکه‌های گسترده بهداشتی، درمانی، فرهنگی و آموزشی به طور مداوم و پیوسته افزایش می‌یابند. مردم پیوسته شاهد تأسیس مدارس جدید، آسایشگاهها و سناتوریمهای تازه، شبکه‌های وسیع سینما و تئاتر و باله و سیرک، باشگاهها، قرائتخانه‌ها، کتابخانه‌ها، مهد کودکها، شیرخوارگاهها و ۰۰۰ و ۰۰۰ می‌باشند. و چون دولت صاحب کار مطلق و بلامنزاع است، ناچار باید شرایط قابل تحملی نیز به صورت مهد کودک و شیرخوارگاه و غیره فراهم آورد.

اما در خلال همین پیشرفت‌ها نیز سوء استفاده‌های بسیار کلان می‌شود و سودهای هنگفتی نصیب سازندگان و متصدیان این اماکن می‌گردد. در کنار هر آسایشگاهی که ساخته می‌شود متصدی مربوطه مبالغ معتدایی از مصالح ساختمانی برآورد شده را به نفع خود برمی‌دارد: یا خود مصرف می‌کند و یا می‌فروشد و بازار سیاه مصالح ساختمانی به وجود می‌آید. شما اگر بخواهید در شهر باکو يك تخته الوار به قیمت دولتی بخرید ممکن نیست و یا لااقل دوندگیهای فراوان دارد. اما کامیونهای مملو از الوار خرید و فروش می‌شود. عین این مثال را می‌توان در مورد دیگر مصالح ساختمانی از قبیل آجر، گچ، سیمان، کاشی، لوله و ۰۰۰ هم آورد. البته گاهگاه با سروصدای زیاد يك دزد ناشی را گیر می‌آورند و برای آنکه مردم را راضی نگهدارند نام او را با آب و تاب تمام در روزنامه‌ها منعکس می‌سازند. احياناً "مقالاتی هم در این زمینه نوشته می‌شود. حتی گاهی قرار نهایی دادگاه و اجرای آن را هم به اطلاع عموم می‌رسانند. اما این ترفندها دیگر

مردم را نمی‌فریبید. مردم با تجارب خود خوب دریافته‌اند که سوء استفاده‌ها همچنان ادامه دارد. مردم به یکدیگر اعتماد ندارند، به دولت هم در اینگونه موارد اعتماد ندارند. هرکس در فکر آن است که به نحوی زندگی شخصی خود را بچرخاند. البته بیم‌سو رفتن و گیر افتادن، بیم مجازات و به ویژه بیم عداوتها و کینه‌توزیهای شخصی بر همه مستولی است. در این میان فقط کهنه‌رندها، کهنسه‌کلاشها و آنها که با مقامات بالایی بندوبستهایی دارند با خیال راحت سرگرم چپاول از سفره گسترده و پرناز و نعمت سوسیالیسم هستند. در دوران استالین و باقروف مردم حتی از اظهار نظر و شکایت نیز بیم داشتند (و باید گفت که در آن دوران واقعا" نیز تخلفات قابل توجه کمتر رخ می‌داد. زیرا مردم می‌ترسیدند) و می‌دانستند که هر چه، در هر جا گفته شود، دیر یا زود به گوش مقامات امنیتی جمهوری می‌رسد و مجازات شدیدی نیز در پی خواهد داشت. پس از جریان مبارزه با شخصیت پرستی و پس از آنکه خروشیوف جنازه استالین را از آرامگاه درآورد و ساروج اندود کرد، پس از آنکه بریا اعدام شد و باقروف محاکمه و محکوم به اعدام گردید (که اجرای حکم اعدام ظاهر الشکوک است) مردم در ظاهر آزادی بیشتری به دست آوردند. حالا بدگویی می‌کنند، گاهی هم زبان به انتقاد می‌گشایند. ولی این بدگوییها و انتقادات هرگز در صفحات مطبوعات منعکس نمی‌شود، مگر آنکه دادگاه حکم صادر کرده و مقامات نیز رسماً اجازه داده باشند. دلیل نیز این است که مطبوعات به تمام دنیا می‌روند و دنیا چرا باید از این جریانات داخلی ما آگاه گردد؟ این هم منطق!

نفوذ دستگاههای امنیتی بی نهایت زیاد است. به غیر از شبکه بسیار گسترده کارمندان رسمی این دستگاه، یک شبکه گسترده‌تر از "کارمندان غیررسمی" نیز در بین مردم سرگرم فعالیت است. کار این شبکه منحصر" کسب اطلاع و اعلام به مقامات است. اینها

عبارت از کلیهٔ رؤسا، مدیران و مسئولان امور می‌باشند. به نظر من ممکن نیست رئیسی، مدیری و یا مسئولی بر سر کار باشد، ولی وظیفهٔ اطلاع دهی را انجام ندهد. چنانچه رئیس یا مدیری به موقع "اعلام خطر" ننماید، برحسب درجهٔ جرمش کیفر خواهد دید. اگر جرمش خیلی شدید نباشد فقط به علت "عدم لیاقت" از کار برکنار می‌شود. ولی اگر جرمش خطیر باشد به پای میز محاکمه کشانیده خواهد شد. جالب اینجاست که گروه دیگری هستند که کارشان فقط و فقط "خودشیرینی" و چاپلوسی سیاسی است. اینها بدون آنکه دستوری و مأموریتی ویژه داشته باشند در جستجوی "مخالف"، "جاسوس"، "ضدانقلاب"، "دشمن خلق" و "از این قبیل عناصر هستند. هنر اینها خبرکشی است و نام این خبرکشی را "میهن پرستی" و "فداکاری" می‌گذارند. اصل مقصودشان میهن پرستی و فداکاری نیست، بلکه این است که از دستگاه پرناز و نعمت سوسیالیسم لفت و لیسی بکنند و به هنگام تقاضاهای غیرقانونی و نامشروع خود پشتیبانی اشخاصی را در بالاها داشته باشند. این درسی است که دستگاه امنیتی به همه داده است. می‌توانم صدها نمونه از اشخاصی که می‌شناسم بیاورم. اینها صرفاً برای به دست آوردن "حامی" در دستگاه پر قدرت امنیتی تن به این کارها درمی‌دهند.

خلاصه آنکه ۲۸۰ میلیون مردم شوروی در محیطی سرشار از رعب و نومیدی از یکسو، عیش و نوش و عشرت و چپاول از سوی دیگر، فرصت طلبی و سودجویی و بی‌پرنسیبی از سوی سوم، در کشوری بینهایت پهناور و سرشار از نعمتهای گوناگون زندگی می‌کنند. مبارزان راه آزادی و به قول مقامات شوروی "دگراندیشان" نیز حبس و تبعید را به جان می‌خرند، سودای دموکراسی و آزادی وجدان در اعماق روحشان نفوذ دارد. کسانی که پایبند زندگی بی دغدغهٔ مادی باشند و کمتر توجهی به معنویات و نیازهای عاطفی نکنند و فقط

بخواهند به زندگی بیولوژیکی خود ادامه دهند (نمی‌گوییم زندگی حیوانی) با کمال خوبی و راحتی می‌توانند در شوروی به سر برسند و اطمینان داشته باشند که اگر کاری به سیاست نداشته باشند، با رهبران و دستگاہهای رهبری درنیفتند، با آنها به حسادت و کینه توزی برنخیزند، سرخود را پایین بیندازند و کار کنند، زندگی راحتی را در آنجا خواهند گذرانید. زندگی شخص من در آنجا، علیرغم مخالفتها و کار شکنیهای دایمی فرقهٔ دموکرات و برخی عناصر باقیمانده از دستگاہ دیکتاتوری باقروف، نمونهٔ خوبی از این‌گونه زندگی بود. من کاری به سیاست نداشتم، به کلی خود را از حزب و فرقه به کنسار کشیده بودم، صمیمانه و صادقانه به شغل معلمی خود در دانشگاه پایبند بودم، هیچ مسئلهٔ حادی هم در زندگی پیش نیامد (البته پس از کناره‌گیری) تنها و تنها برخوردهای غیر انسانی و مغرضانهٔ برخی " کمونیستها " و مشاهدهٔ آن همه سوء استفاده‌ها و پدیده‌های منفی، و از همه مهمتر دوری برادر و خواهران مرا و ادار ساخت به هر قیمتی شده به آغوش میهن بازگردم و بازگشتم.

برمی‌گردم به وضع زندگی در شوروی.

گفتم که برای عده‌یی زندگی در شوروی بهشت برین است، برای عده‌یی راحت و بی دردسر و بالاخره برای عده‌یی دیگر - يك پروسسهٔ جانسوز و مشقتبار. البته در شوروی سرمایه دار نیست، تمام منابع تولید در اختیار دولت و در قبضهٔ قدرت او متمرکز است. ولی اشخاص ثروتمند بسیار مرفهی نیز در آنجا هستند و همه نیز بدون استثناء از راه استفاده‌های غیر قانونی از اموال سوسیالیستی و یا از راه اخاذی به آن درجه از رفاه رسیده‌اند. در قیافهٔ مردم شرافتمند، سالم و عادی آثار شادی و سرور دیده نمی‌شود، غالباً " عصبی و ناراضی هستند. مردم عموماً " به گفته‌های مقامات بالا باوری ندارند. هرکس به فکر خویش است، و انفسا برقرار است. برای همه يك شعار وجود دارد: " به من

چه؟"

چند کلمه‌یی پیرامون انتخابات

انتخابات با سروصدای فراوانی برگزار می‌گردد. ولی تا حالا کسی ندیده، نشنیده و به یاد ندارد که یکی از نامزدهای دولتی برگزیده نشود. اکثر نامزدها غالباً با اکثریت بیش از ۹۹ درصد انتخاب می‌شوند. کسی توجهی به مبارزات انتخاباتی ندارد. عموم مردم بی‌اعتنا به همه چیز (جز زندگی حیوانی) شده‌اند، شخصیت‌انسانی از آنان سلب شده است. برخی از مردم حتی در روز انتخابات شخصاً به محلهای اخذ رأی نمی‌روند، از همسایگان و نزدیکان خود خواهش می‌کنند تا به جای آنها تعرفه را بگیرند، شناسنامه را ارائه دهند و برگذ رأی را به صندوق بریزند. همه می‌دانند که این صحنه‌ها فقط نمایشی از دموکراسی است. هرکس از سوی دولت و حزب نامزد شود قطعاً و بدون تردید برگزیده خواهد شد. در کنفرانسها و کنگره‌های حزبی، در شوراها محلی و در شورای عالی جمهوری و شورای عالی اتحاد شوروی و در تمامی مجامع رسمی دیگر نیز اخذ رأی با کم و بیش اختلافی به همین ترتیب صورت می‌گیرد. اتفاق آراء همیشه به گوش می‌رسد.



تصور می‌کنم تصویری، ولو ناقص، از زندگی شوروی را ترسیم

نموده باشم.

و حالا قبل از اینکه به میهن بازگردم و از وضع خودم پس از بازگشت باز هم چند کلمه‌یی بنویسم، مایلیم به خصوص پیرامون محیط کارم در باکو طی سی و شش سال زندگی در آن شهر، یعنی دانشکده خاورشناسی دانشگاه دولتی آذربایجان مطالبی به اطلاع خوانندگان خود برسانم. تصور نشود توصیف دانشکده خاورشناسی توصیف محدودی است. این، نمونه‌یی است از همه جا و همه چیز. آنچه در اینجا دیده می‌شود

با اختلافات کم و بیش در همه جا مشاهده می‌گردد. و چه بهتر که آنچه گفته می‌شود بر پایهٔ مشاهدات و واقعیات عینی باشد.

قبل از هر چیز باید بگویم که تجربه نشان داده است که مناسبات اجتماعی حاکم بر همهٔ محیطهای کار در آذربایجان با اختلاف کم و بیش محسوسی تقریباً یکسان است. من هرگز در کارخانه، در محیط داخلی و اداری کلخوز یا سافخوز، در محیطهای نظامی و یا امنیتی، در محیط بازرگانی و اقتصادی، در دستگاههای قضایی و پلیسی نبوده‌ام و لذا نمی‌توانم در آن زمینه‌ها مطلبی مشخص و دقیق بنویسم و قضاوتی در آن باره داشته باشم. ولی وقتی می‌نویسم "تقریباً" یکسان است"، مقصودم این است که با شناختی که از اجتماع و افراد آن در این سی و هفت سال کسب کرده‌ام، با اطلاعاتی که از گفته‌ها و برخوردهای آنها به دست آورده‌ام، می‌توانم بگویم و ادعا کنم که عواملی که در محیطهای مختلف تأثیری قطعی و اساسی دارند طبعاً بایستی آنها را تقریباً یکسان و همگون نیز بسازند. مگر نه این است که همه تحت یک رژیم سیاسی اداره می‌شوند، در یک هوای سیاسی تنفس می‌کنند، از یک سیستم تولید و توزیع بهره‌برمی‌گیرند. پس قهراً مناسبات آنها نیز کم و بیش یکنواخت خواهد بود. البته هر قدر محیط آلوده‌تر باشد، دزدی و فساد و رشوه بیشتر باشد دامنهٔ اختلافات نیز گسترده‌تر خواهد بود. محیط صد درصد سالم و تمیزی در سی و شش سال و اندی که آنجا بوده‌ام ندیده‌ام و می‌توانم بگویم محیط دانشکدهٔ خاورشناسی نسبتاً محیطی ساکت‌تر و سالم‌تر بوده است. حالا این محیط خود چگونه بوده است، چیزی است که هم‌اکنون خواهم نوشت.

تمامی عوامل روانبخش و زنده نگاهدارندهٔ من در مهاجرت، به غیر از خانوادهٔ کوچکم، در همین محیط بوده است. ضمناً نیز کلیتاً عوامل زجردهنده، خفقان آور و مضمئزکننده‌ام نیز در همین محیط بود! تعجب نکنید، قدری حوصله داشته باشید. بخوانید، همه چیز را شرح

می‌دهم.

محیط دانشکدهٔ خاورشناسی در عین حال که يك واحد علمی آموزشی تجزیه‌ناپذیر است برای من از نظر جنبه‌های عاطفی و احساسی دوبخش کاملاً متفاوت داشت:

(۱) - بخش دانشجویان؛

(۲) - بخش معلمان و دستگاه‌های اداری دانشکده و دانشگاه.

بخش یکم یا محیط دانشجویی همان محیط روانبخش و زنده نگاهدارنده و سرگرم‌کننده و امیدآفرین من بود که با جرأت و جسارت می‌توانم بگویم که قسمت اعظم دانشجویان مرا جوانانی پاکدل، خوش قلب، حساس و وفادار تشکیل می‌دادند. اینها بودند که انگیزهٔ اصلی کار و فعالیت علمی و آموزشی من بودند. آنها معلم و استاد خود را دوست می‌داشتند (یا لا اقل به طور موقت و بنا به احتیاج آنی دوست می‌داشتند) و طبعاً معلم و استاد نیز، به خصوص اگر مثل من باشد، به آنها دل می‌بست و می‌کوشید هرچه بیشتر به آنها بیاموزد. ضمناً نیز همینها بودند که بسی چیزها به من آموختند. من اگر این جنبه را ذکر نکنم به آنها و به وجدانم خیانت کرده‌ام. معلم در سر کلاس البته به شاگرد چیز می‌آموزد، ولی مسلماً از آنها نیز چیز یاد می‌گیرد. معلم در کلاس چون با احساس کامل مسئولیت درس می‌دهد خواه ناخواه تمرکز فکری ویژه‌یی در آن دقایق دارد و حین تدریس و سخنرانی برچنان دقایق و رموز علمی واقف می‌گردد که هرگز در اطاق کار و پشت میز نمی‌تواند متوجه آن دقایق و رموز گردد.

تصور نشود که اینگونه جوانان پاکدل و صمیمی برحسب تصادفی مساعد نصیب من می‌شدند. نه، هرگز! همهٔ دانشجویان، با استثنای بسیار محدودی، از يك قماش بوده و هستند. منتها چون اینها هنوز به کلی وارد اجتماع نشده بودند و چون تقریباً آنقدرها به فساد اجتماع پی نبرده بودند، چون هنوز لوح ضمیرشان آغشته به رنگ خبیث

و نفاق و دورویی و نظایر اینگونه عوامل منفی نگشته بود، طبعاً^۱ در مواجهه با يك انسان ساده دل، خیرخواه و صمیمی بنا بر خواص طبیعی هر بشر، به طرف او جلب می‌شوند. اینها نسبت به او احساس محبت و یگانگی می‌کنند و می‌کوشند از محیط صاف و بی غل و غش و صمیمی آمیخته به احترام و محبت متقابل استفاده ببرند. همین کار را هم می‌کردند. و چه خوب است که در جوامع بشری هنوز این مقدسات تاحدودی حفظ شده است! جالب اینجاست که هر قدر کلاسها بالاتر می‌رفت، هر قدر دانشجویان بیشتر پا به سن می‌گذاشتند، به همان نسبت نیز از صفای باطن و صمیمیت محیط کلاس کاسته می‌شد، غبار کدورت و نفاق به ظهور می‌رسید و محیط آن صفای روزها و ماههای اول را نداشت. این نکته‌یی بود که در طی تمام مدت تدریس با آن برخورد کردم و طبعاً^۱ جلب توجه مرا هم نمود. البته ناگفته نماند که این مطلب تعمیم کامل نداشت. بودند دانشجویانی که از همان ابتدا تا انتها صداقت و محبت صادقانه خود را حفظ می‌کردند و تا آخرین روزهای اقامت، علیرغم درسهای منفی محیط باز هم همان مناسبات را نگاه می‌داشتند. نمونه بارز این مدعا آنکه در روز ۲۷ اردیبهشت ۱۳۶۲ (۱۷ مه ۱۹۸۳) که روز عزیمت من از باکو بود سالن بسیار وسیع ایستگاه دریایی باکو مملو از جمعیت بود و اکثریت قریب به اتفاق آنها را نیز دانشجویان سابق من تشکیل می‌دادند که البته حالا همه از معلمان، استادان، دانشیاران، کارمندان مهم و سرشناس جمهوری هستند. اینها مظاهر اصیل رژیم سوسیالیستی و پروردگان واقعی آن هستند. در مقابل نیز بودند معدود دانشجویانی (البته بسیار بسیار اندک) که به دلایل خانوادگی و یا اجتماعی (مقصودم این است که قبل از ورود به دانشکده با مأموریت ویژه‌یی علیه من آماده شده بودند) از همان ابتدا علیرغم تمامی آن عوامل موجود صمیمیت که گفتم علیه من موضع‌گیری داشتند و کاملاً محسوس بود که

قبلاً" از من برای آنها انسانی مشکوک و بدخواه و دشمن و محیل و مخوف ساخته بودند. ذهن آنها را قبلاً" مشوب کرده بودند. وظیفه آنها این بود که به هرنحوی شده عوامل منفی در من بیابند و البته نیز مرتباً" گزارش بدهند. فراموش نکنید که دانشکده خاورشناسی دانشکده‌یی عادی نبود. در آنجاست که کادرهای آینده برای تماس با کشورهای آسیایی و در درجه اول ایران، افغانستان، ترکیه و کشورهای عربی آماده می‌شوند. کاملاً" طبیعی است که مقامات امنیتی جمهوری نمی‌توانند این واحد آموزش عالی را به حال خود واگذارند. کاملاً" مسلم است که آنها نظارت دقیق و مستمری بر این دانشکده دارند و همین نظارت نیز در درجه اول از طریق سازمانهای حزبی و اجتماعی دانشکده (ریاست دانشکده، سازمان حزبی، مقامات حساس علمی، اتحادیه و کمسومول) و بعد نیز از راه دانشجویان زبده و مخصوص عملی می‌شود. این دانشجویان قبلاً" با دقت برگزیده می‌شوند، تعلیمات ویژه می‌بینند. در پذیرش آنها نیز همه گونه کمک می‌شود. خودشان نیز به طور دائم تحت کنترل هستند که مبادا خطا کنند.

خوب، تکلیف من در این محیط و این وضعیت چه بود؟ چه بایستی می‌کردم؟- باید با کمال صراحت بگویم که از ابتدای کار (سپتامبر ۱۹۴۷) تا مدت‌ها اصولاً" متوجه این جریان نبودم، کار خود را در نهایت دلگرمی و دقت و صداقت انجام می‌دادم. در کمال ساده دلی و خلوص نیت روش ویژه خود را در تدریس ادامه می‌دادم و بسیار خرسند بودم که بالاخره پس از دوران روانسوز سافخوز محیطی بسیار مناسب برای کار نصیب شده است و بایستی قدر آن محیط را می‌دانستم و واقعاً" نیز می‌دانستم. در اینجا بی‌مناسبت نیست بگویم که روش من حُواهر تدریس و خواه در تربیت فرزندانم روش اقناع بوده و هست. تمام تلاشم این بود که هر مطلبی را از راه منطق و عقل سلیم و استدلال طرح نمایم، نه از راه ارباب و تهدید. هرچه در توان داشتم به کار

می‌بردم تا به آنها هرچه بیشتر چیز بیاموزم و هرچه بهتر روش اقناع را به کار گیرم. بکوشم تا در وجود من به غیر از معلمی دانا، دلسوز و کوشا، پدري مهربان و خیرخواه نیز ببینند. من هرگز از روش ارباب استفاده نکرده‌ام و به همین دلیل نیز حتی معدودی دانشجو که به اصطلاح "مراقبین" من بودند نمی‌توانستند چیزی علیه من پیدا کنند.

سالهای متمادی در همین بی‌خبری گذشت. در این سالها فقط درستی و پاکدامنی من مرا نجات داد. تنها در سالهای اخیر بود که متوجه شدم از طرف دانشجویان نیز تحت مراقبت و نظارت هستم. در اینکه معلمان دانشکده مراقب اوضاع بودند تردیدی نداشتم. خود این نکته نیز یکی از دلایل اصلی نجات من از توطئه‌ها و بدخواهیها بود. بدخواهان و در رأس آنها مقامات فرقهٔ دموکرات که بدون کمترین تردیدی با مقامات امنیتی در تماس دایم بوده و هستند هرگز نتوانستند مدرکی علیه من به دست آورند. البته من گاهی در سر کلاس و در حین درس به مقتضای روش کلام چیزهایی علیه فرقه گفته‌ام و مسلماً نیز گزارش شده است. ولی اولاً سیستم استالین - بریا - باقروف در ۱۹۵۶ برجیده شد و دیگر قرار نبود کسی را به صرف گفتن يك یا چند جمله دستگیر کنند. ثانياً نیز گزارشگران خواه ناخواه کم و بیش وجدانی، ولو ضعیف، داشتند. به هر حال، مجموعهٔ این عوامل باعث شد که من در مصونیت ماندم. دستگاه لعنتی و منفور فرقهٔ دموکرات از ۱۹۵۵ تا ۱۹۸۳ پیوسته در صدمه زدن به من بود، می‌کوشید سدّ راهم شود، زیانی به من وارد آورد، ولی موفق نمی‌شد. دستگاههای رهبری حزب و دولت جمهوری نفع مرابیش از زیانم تشخیص می‌دادند. به همین دلیل نیز به اقدام قطعی به منظور امحای من دست نمی‌زدند. یکی دو دفعه در موضوع دفاع از رساله‌ها و در موضوع گرفتن منزل و دریافت مدال لنین، دست به خرابکاری زدند، ولی

چندان مؤثر واقع نیفتاد. شرح این ماجراها بسیار طولانی است و تصور نمی‌کنم برای خواننده‌ام نیز چندان جالب باشد.

... آری، دانشجویانم سرمایه زندگی من، زندگی معنوی و عاطفی من در مهاجرت بودند. همین الان نیز که برخی از آنها را به یاد می‌آورم در وجودشان انسانهایی صمیمی و پاک می‌بینم که واقعا نیز دوستان حقیقی من بودند و به گمانم هنوز هم هستند. مایلم لا اقل به یکی دویس از آنها که در همین سالهای اخیر جزء دانشجویان من بوده‌اند اشاره کنم: شهلا خانلایوا، دخترکی لاغر اندام، بسیار باهوش و پر استعداد، انسانی پر عاطفه و واقعا دوست داشتنی است که تصور می‌کنم صمیمانه مرا به عنوان پدر روحانی خود دوست می‌دارد. هم اوست که گرانبهارترین یادبودهای زندگی خود، یعنی دفاتر یادداشت‌ها را به او سپردم. او هنوز هم گاهی با من مکاتبه دارد. دیگری نوروز قاسموف پسری برارنده، نوجوانی شایسته است که حساسیت و عاطفه او واقعا انسان را متأثر می‌سازد. متأسفانه مدتی است از او بی‌خبر مانده‌ام. ظاهراً او به عنوان افسر وظیفه در افغانستان خدمت می‌کند.

البته از این قبیل دانشجویان فراوان دارم و این دو نفر فقط تازه‌ترین و آخرین آنها بودند. در آخرین روز مهاجرت عده زیادی از آنها در سالن بزرگ بندرگاه باکو بودند.

و اینک می‌پردازم به شرح بخش دوم دانشکده، یعنی همان محیط خفقان‌آور و نامطلوب. باید در رأس اشخاصی که واقعا مرا ناراحت می‌کردند از کسی نام ببرم که وجود ناپاکش حقیقتاً برای من غیرقابل تحمل بود. این شخص در مقیاس دانشگاه، در مقیاس جمهوری و حتی در مقیاس خاورشناسان شوروی با هزاران حيله و نیرنگ که در زیر شرح خواهم داد خود را در عداد یکی از رجال "برجسته" علمی-پداگوژی و حتی اداری جا زده است. او علاوه بر اینکه کارت عضویت حزب

کمونیست را در جیب دارد، عضو دائمی بوروی حزبی دانشگاه نیز می‌باشد. او بیش از سی سال است که بر مسند صدارت کرسی رهبری گروه زبانهای خاور نزدیک دانشگاه تکیه زده است و معلوم هم نیست که چه وقت از این مقام نزول خواهد کرد. مقام علمی او نامزدی علوم (دکتر) در علوم فیلولوژی است. تز او نیز " گلستان سعدی " بود و به اصطلاح " سعدی شناس " است. اما من با کمال جرأت ادعای کنم که علیرغم آن که این شخص خود را " متخصص " سعدی قلمداد می‌کند، هرگز نمی‌تواند دقایق معنایی و گرامری همان گلستان را هم بفهمد. این مسئله را در چند سال قبل عملاً به او و اعضای گروه ثابت کردم. دختر خانمی که تحت " رهبری " او " جملات مرکب پیوسته " را در گلستان مورد پژوهش داشت نمونه نخست تر خود را تقدیم گروه نمود. به عنوان صاحب نظر در نحو جملات مرکب به من مراجعه نمود. من اثر او را خواندم و طی چند ساعت متوالی با خودش صحبت کردم و به او ثابت نمودم که در حدود پنجاه درصد از تحلیلهای نحوی او نادرست و مبتنی بر عدم درک معنای جملات و حتی درست نخواندن آنها می‌باشد. خود آن دختر خانم نیز صمیمانه اعتراف کرد که همه را بسرای " رهبرش " خوانده و او نیز تأیید نموده است!

این شخص علیرغم مقام علمی نسبتاً نازل و علیرغم کمی سواد دهها سال است که مقام صدارت گروه را بلا معارض اشغال کرده است. در همان گروه چند نفر دارای درجه علمی فوق دکتر هستند که حقیقتاً با سوادتر و لایقتر از او می‌باشند. تعجب اینجاست که کسی هم در مقیاس دانشکده جرأت ندارد معایب و کم سواد و حیل و گریه‌های او را رودر رویش بگوید. مردی است در حد اعلا حیل و مکار. شیطانی است در لباس انسان. تجسمی است کامل از همان شیطان رجیم. البته خواننده حدس زد که مقصودم رحیم سلطانوف است که تاکنون بارها نام منحوسش را یرده‌ام. خواننده عزیز، بلورکن هنوز که هنوز است

و با وجودی که نزدیک به سه سال از ورودم به ایران می‌گذرد، هر وقت نام نامی‌مون آن شیطان محیل و قیافه‌گریه او را به یاد می‌آورم و در نظر مجسم می‌سازم پشتم از شدت انزجار می‌لرزد و از اینکسکه از چنگد شرارت‌های او جان سالم به در بردم بسیار مسرورم. او در مناسباتش با اشخاص، مانند دیگر رهبران، همیشه جنبهٔ نفع و ضرر خود را به دقت می‌سنجد. اگر نفع کسی بیش از ضررش باشد، تمامی نام‌لایمات او را تحمل می‌کند. ولی خدا نکند که ضررش بر نفعش بچربد در آن صورت با کمال قساوت و بیرحمی در نابودی او خواهد کوشید. خوانندهٔ عزیز، شاید این مسئله در بادی نظر برای تو قدری ثقیل و غیرقابل قبول باشد و نتوانی باور کنی که یکی از دلایل عمده‌یی که مرا تا این درجه نسبت به رژیم موجود در شوروی بدبین و منزجر نمود وجود همین عنصر بینهایت پلید و فوق‌العاده حقه‌باز در چنان پست‌های حساس و مهم حزبی و علمی و اداری بود. البته من در تمام مدت مهاجرت هرگز در صدد دست یابی بر مقامی و منصبی نبوده‌ام و یکی دو دفعه نیز که به من پیشنهاد شد آن را نپذیرفتم. مقصودم این است که خواننده‌ام خدای نکرده حسادت را انگیزهٔ این سخنانم نداند. من بارها با خود چنین استدلال می‌کردم: رژیمی که از خبیثی چون رحیم سلطانوف یک "کمونیست"، یک "دانشمند"، یک "مدیر گروه علمی" و یک "رجل سیاسی" بسازد، مسلماً نمی‌تواند جز آلودگی و فساد و تعفن چیزی در اندرون داشته باشد. من اکنون از این راه نه چندان دور، اما از میهنم ایران به زمامداران آذربایجان شوروی مراجعه می‌کنم و از آنها می‌پرسم که مگر رحیم به عنوان یک انسان، یک دانشمند و یک کمونیست چه دارد؟ مگر او جز حرص و حشیانه نسبت به مقام، جز خبث طینت و مکر و ریا، جز شقاوت و بدخواهی، جز فریب و اغفال "هنر" دیگری هم دارد؟ کدام یک از علایم واقعی انسانها و حتی کمونیستها را در او دیده‌اید؟

خوانندهٔ عزیز، صفحات قبلی را مرور کن، خودت رابطهٔ روشن آن همه فساد و پستی را با "رحیم پروری" خواهی دید. آخر اگر رحیم با رژیم اندک ناسازگاری داشته باشد فوراً از مقامش برکنار می‌گردد. اطرافیان و به خصوص استادان دانشکدهٔ خاورشناسی غالباً و بلکه عموماً" او را به‌خوبی می‌شناسند. همه در "ام‌الخبائث" بودن وی کمترین تردیدی ندارند. معهدا کسی جسارت ندارد با او دربیفتند و او را از مسندش به زیر بکشد. خود این واقعیت گواه بارز بر آن است که رحیم ریشه‌های عمیقی در اندرون سیستم رهبری کنونی آذربایجان دارد. او پیوندی ناگسستنی با سردمداران کنونی دارد و الا چطور می‌شود توجیه کرد که يك شياد كم سواد مدت سی سال بلامعارض بر کرسی مدیریت گروه تکبیه زند و علی‌رغم بی‌آبرویی کامل در تمامی محیط علمی و اخلاقی و انسانی بازهم محکم سر جای خود بنشیند. در تمام این مدت سی و شش سال من در مخالفت با رحیم تك و تنها بودم. تنها من بودم که پیوسته و با پیگیری، با فرمان وجدان، بدون ترس و واهمه، تمامی خبث طینت و لثامت طبع و کم‌سوادى آن معاویه صفت را آشکارا درهمه جا می‌گفتم. اگر روزی برسد و این نوشته‌ها از نظر برخی از همکارانم در آن گروه بگذرد، ندای وجدان بر آنها نهیب خواهد زد که بگویند: بیچاره شفائی راست می‌گوید. همه می‌دانستند که او با مقامات امنیتی جمهوری در تماس نزدیک است، زیرا اگر چنین نبود محال و ممتنع بود بتواند با آن درجهٔ نازل علمی و با آن خبث طینت بتواند حتی چندماهی در آن مقام بماند. او بیش از سی سال است که رهبری گروه را برعهده دارد و هنوزهم خواهد داشت. همه می‌دانستند که میرزا ابراهیموف (پدر روحانی و معنوی رحیم) و کسی که از زمان استالین و باقروف تا امروز علی‌رغم این‌همه دگرگونی‌های شگرف در دستگاه رهبری جمهوری پیوسته شاغل پستهای بسیار حساس و مهم حزبی و علمی و اداری بوده است، بلی، همین

میرزا ابراهیموف حامی اصلی رحیم و دو برادرش محمد آقا و قصادر است. هم او پشتیبان اصلی وحدت سلطان زاده (پسر محمد آقا سلطانوف - اما "سلطان زاده") است و این پسرک هم اکنون معاون وزیر خارجه جمهوری و یکی از مهره‌های مهم تأمیناتی است. او صرفاً برای این که بتواند در ایران کار کند و خود را "ایرانی" جایزند او لا" دانشکده خاورشناسی را خوانده و فارسی فراگرفته است و ثانیاً نام خانوادگی پدرش "سلطانوف" را تغییر داده و "سلطان زاده" نموده است که شباهت بیشتری به نامهای خانوادگی ایرانی داشته باشد. تا آنجا که می‌دانم چندسالی نیز در ایران بوده و به انجام "مأموریت‌های محوله" پرداخته است. میرزا ابراهیموف همان کسی است که از زمان باقروف یکی از طراحان اصلی طرح مشئوم "وحدت دو آذربایجان" بوده است. این مسئله در محاکمه باقروف در ۱۹۵۶ در حضور هزاران تماشاچی علناً گفته شد. درست است که در فاصله زمانی کوتاهی، در اوایل دوران زمامداری خروشوف، بورس سیاسی میرزا اندکی تنزل کرد و او را از مقامی که داشت (صدر هیئت رئیسه شورای عالی جمهوری یعنی ریاست جمهور) برداشتند، ولی در این اواخر مجدداً بورس میرزا بالا رفته است: او را قهرمان کار سوسیالیستی نموده‌اند، صدارت اتحادیه نویسندگان جمهوری را برای بار دوم به او واگذار کرده‌اند، صدر جمعیت همبستگی ملل آسیا و افریقای شوروی شده است. مگر این ارتقاء مقام، به خصوص سپس از انقلاب اسلامی در ایران، معنای خاصی ندارد؟ گذشته از همه اینها، او امروزه کسی است که در آذربایجان و حتی در مقیاس شوروی یکی از مهره‌های حساس در امور خاور میانه است. باری، چنین شخصی حامی رحیم سلطانوف است و رحیم نیز واقعا" با کمال هوشیاری تمامی ترفندهای او را مو به مو تقلید می‌کند، گویی روزی چند ساعت در مکتب رباکاری میرزا درس فرا می‌گیرد. انصاف باید داد که رحیم در

این زمینه استعداد سرشاری دارد.

طبیعی است که در چنین شرایطی کسی جرأت ندارد دستی بسه ترکیب نامبارک و منحوس رحیم بزند، زیرا فوراً مورد کینه تسوزی میرزا قرار خواهد گرفت و میرزا نیز بدون تردید دست پرورده رژیم است. آنها که در جمهوری آذربایجان مصدر کارند خیلی خوب می‌دانند که در افتادن با میرزا ابراهیموف چه عواقب شومی می‌تواند به دنبال داشته باشد. و با کمال تأسف باید گفت که دلیر مردان و مبارزان واقعی آن سرزمین از اول انقلاب تاکنون خواه در دوران جنگهای داخلی (تا ۱۹۲۴)، و خواه در دوران "تصفیه" های حزبی متوالی، خواه در جنگ جهانی دوم و دوران دیکتاتوری باقروف، همه نخبه چین شدند و دیگر به اصطلاح "نفس کشی" باقی نمانده است. آنهایی که احیاناً نیز جانی به سلامت دربرده و مانده‌اند اشخاصی هستند که از گذشته‌ها درس عبرت خوبی گرفته‌اند و مایلند به هر قیمتی شده چند روزی لااقل زنده بمانند. آنها دیگر با آن روحیه ستیزه‌جویی سالها است وداع گفته‌اند. آنها دیگر کاری به کار دیگران و به خصوص رهبران و دستگاههای رهبری ندارند. شعار "به من چه؟" شعار رایج و متداول همگان گشته است. اگر هم احیاناً کسی قدری زبان درازی کند، بقیه با لحن اعتراض و نصیحت بسه او می‌گویند "به تو چه، بابا؟" این است که رحیمها با اتکاء بر قدرت لایزال میرزاها و با پشتیبانی ارگانهای بالا و بالاخره با بهره‌گیری از استعداد علمی اندک و استعداد شیطانی فراوان خود سالهاست بر مسند قدرت تکیه کرده‌اند. این شخص یکی از آنهایی است که زیردستان و اطرافیان خود را در نهایت دقت و مواظبت برگزیده و برمی‌گزینند. اگر هم تصادفاً "همکاری" ناسازگار چون من داشته باشد و براو تحمیل شده باشد (شروع کار من در دانشکده مصادف با وقتی بود که هنوز رحیم در دانشکده قدرتی نداشت و متصدی شغلی

نبود والا محال بود که بگذارد من قدم در آنجا بگذارم)؛ بساری اگر " همکاری " چون من برا و تحمیل شده باشد، این امر دلیل بر آن نیست که او از روش عادی خود عدول کرده و یا گذشتی نموده باشد. رحیم در زمان جنگ جهانی دوم مدتی در ایران بوده، در مشهد و قزوین به سر می‌برده و در ارتش شوروی ظاهر^{۱۱} به عنوان مترجم و " خبره " در امور ایران و آذربایجان خدمت می‌کرده است. در همان سالها نیز تعلیمات لازمه را دیده و آزموده شده است.

رحیم پس از ورود به دانشکده با حيله گریهای مخصوص به خود و البته با کمک پنهانی میرزا تلاش نمود که قبل از هرکار قدرت را قبضه کند. اولین هدف او شخصی به نام " علی آذری " بود که ایرانی الاصل و از اهالی تبریز بود. آذری در آن موقع صدارت گروه را برعهده داشت. رحیم با کمال ناجوانمردی و در نهایت خباثت آن بیچاره را که رهبر علمی خودش هم بود دق مرگ کرد، ازدانشکده اخراج نمود و خود به جایش نشست و تا امروز نشسته است. پس از آن که قدرت را در گروه برعهده گرفت با کمال دقت به نظاره و ارزشیابی وضعیت پرداخت و با تمام قوا سعی در نفاق افکنی نمود. نفاق افکنی مؤثرترین حربه رحیم است. او بین اشخاصی که تصور می‌کرد ممکن است روزی باهم علیه او متحد خواهند شد نفاق افکنی می‌کرد و می‌کند. نمونه بارز این سیاست نیز نفاق افکنی دایمی بین نیرزمان حاتمی و من می‌باشد. حاتمی و من در يك زمان برای تدریس به دانشکده معرفی شدیم و همیشه با آن چشمهای ریز و تیز خود مراقب بود که ما دو نفر علیه او متحد نشویم.

باز هم تکرار می‌کنم که وجود عنصری مانند رحیم سلطانونف یکی از عوامل اصلی انزجار من نسبت به رژیم حاکم بر آذربایجان شوروی بوده است. این نظر را حمل بر کوتاه فکری نکنید. ثابت کردم که رحیم ریشه‌هایی بس عمیق در دستگاههای حزبی، علمی و اداری دارد. چگونه

می‌توان از دستگاہهایی که رحیم را می‌پروراندند، انتظار خوبی داشت و یا از آنها خشنود بود؟

عنصر پلید و پست دیگری که آن‌هم نسخهٔ بدلی رحیم، ولی البته بسیار کودن و کوتاه نظر است شخصی است به‌نام "شولان شیرعلی یف" • البته او لیاقت آن را ندارد که زیاد پیرامون رذایل ذاتی او صحبت شود، ولی در هر حال باید چند کلمه‌یی هم از او گفت • او نیز در عین بی‌کفایتی کسی است که خواهان زیادی در بین مقامات جمهوری دارد و به طوری که خواهم گفت دستگاہهای چندی پشت سر او ایستاده‌اند، صرفاً به دلیل آن که سازمان امنیتی از او حمایت می‌کند • او نیز مانند رحیم کارت عضویت حزب کمونیست را در جیب دارد و برخلاف رحیم همیشه نیز به آن می‌نازد • او مدت سه سال و اندی به دستگیری رحیم و برادر بسیار متنفّذش (حسن شیرعلی یف) رهبری دانشکدهٔ خاورشناسی را قبضه کرد • تصور کنید که رحیم با گماشتن سگ‌زنجیری خود شولان در پست ریاست دانشکده عملاً کلیهٔ امور را در دست خود داشت و حاکم مطلق بود • گفتم که شولان از اربابش رحیم به مراتب کم‌سوادتر و در حقه‌بازی و نیرنگ‌نیز از او بسی عقب مانده‌تر و کم استعدادتر است • اما شولان برادری بزرگتر از خود به نام حسن دارد که در حقه‌بازی و شیادی تالی و ثانی رحیم است • حسن شیرعلی یف در دستگاہهای رهبری دانشگاه و در کمیتهٔ حزبی آن و نیز در دستگاہ رهبری حزب کمونیست آذربایجان نفوذ زیادی دارد • حسن برعکس برادرش شولان بسیار مزور و مکار است • او حتی از رئیس دانشگاه هم باج می‌گیرد • در محیط دانشگاه حسن شیرعلی یف بر تمامی خواسته‌های خود به سهولت دست می‌یابد • هر دو برادر از عمال ویژهٔ دستگاہ امنیتی جمهوری هستند و در خباثت و دنائت و نفع‌پرستی کم‌نظیر • چون از نفع‌پرستی گفتم باید این را هم خاطر نشان سازم که رحیم سلطانونف تا آنجا که من می‌دانم اهل رشوه و کادو و هدیه نبود •

ظاهراً نیازی هم نداشت، زیرا خوشبختانه او مقطوع النسل است و اولادی از او به ثمر نرسیده که فاجعه دیگری برای آذربایجان شوروی باشد.

بقیه اعضای گروه زبانهای خاور نزدیک دانشکده و یا استادان دانشگاه اشخاصی بودند که با من نظر خاصی نداشتند. اما آنها از ترس رحیم در مواقع حساس و بحرانی یا اصولاً میدان را به کلی خالی می‌گذاشتند و مثلاً در جلسات شرکت نمی‌کردند، و یا آنکه "مؤدبانه" به طرفداری از رحیم برمی‌خاستند و این عمل را به عنوان اصولی بودن در مسائل دانشگاهی جلوه می‌دادند.

به طور کلی محیط کارم در دانشکده خاورشناسی، علی‌رغم ناگواریهای مذکور، باز هم محیط بدی نبود. خود مبارزه با رحیم، به عنوان مبارزه با زشتی و فساد، مبارزه با شولان، به عنوان سنگ زنجیری رحیم، خود به خود لذتبخش و توان افزا بود، دنباله همان مبارزه‌یی بود که در میهنم می‌کردم و به خاطر همان مبارزه قدم در آن راه گذاشتم و سر از باکو در آوردم. اما در سه چهارسال اخیر اقامتم در باکو و به خصوص از وقتی فهمیدم شولان به هنگام ریاست دانشکده دانشجویی به نام ظاهر عزیزلی را مأمور کرده است که گزارش روزانه مرا تهیه و به او تسلیم نماید، نفرت عجیبی نسبت به محیط دانشکده و نسبت به فعالیت زیر پرده دستگاه امنیتی پیدا کردم. این دانشجوی بدطینت که مسلماً از ابتدای ورود به دانشکده سرسپردگی در برابر مقامات امنیتی داشته است، حتی در سر کلاس درس من دیکتافون آورده و گفته‌های مرا روی نوار ضبط می‌کرده است و در اختیار شولان و اربابان بالاتر از شولان هم می‌گذاشته است. ازقراری که خودش روزی در حضور عده‌یی از دانشجویان اعتراف کرد (در حال عصیانیت) او این کار را به دستور شولان انجام می‌داده است. شولان نیز بدون تردید آن اطلاعات را در اختیار اربابان خود قرار می‌داده است.

ظاهر پس از این اعتراف سخت به دست و پا افتاد و نزد همه رهبران دانشکده رفت، حتی گریه هم کرد که عصبانی شده و چنین چیزی را گفته است. اما مگر واضح نیست که مقامات امنیتی پس از آگاهی بر این اعتراف شدیداً^۱ او را مورد توبیخ قرار داده و به او گفته‌اند که لیاقت کار کردن با آنها را ندارد. حتی برادر این ظاهر که به اصطلاح در شهر "گوبا" سمتی مهم در دادگستری داشت، روزی به خانه من آمد تا از این اعتراف ظاهر عذر بخواهد. او را به سختی ملایمت کرد، احمق‌نامید و سعی کرد به من بقبولاند که او در حال عصبانیت چنین چیزی گفته است.

تصور کنید چه لطمه شدیدی به روحیه من وارد شد. من پس از سی و پنج سال تدریس صمیمانه (در آن موقع ۳۵ سال از خدمتم می‌گذشت) و بی غل و غش بازهم بدین‌گونه مورد سوءظن و کینه‌توزی مقامات امنیتی جمهوری بودم، آن هم به دست چه کسانی! از وقتی فهمیدم که مقامات امنیتی جمهوری بازهم پس از ۳۵ سال بدین‌گونه مرا تحت نظر دارند و یقین کردم که این سوءظن در اثر تلقین مداوم رحیم و شولان صورت گرفته است، نفرت عجیبی نسبت به آن محیط پیدا کردم و تصمیم گرفتم به هر قیمتی شده خود را برهانم. زیرا یقین می‌دانستم حالا که آنها به این نفرت من پی برده‌اند به احتمال قوی نقشه معدوم کردن مرا خواهند کشید. باری، تصمیم گرفتم بگریزم و به میهن برگردم. حتی موقعی بود که مصمم شدم اصولاً تدریس در دانشگاه را که آن همه مورد پسندم بود رها کرده، به آکادمی علوم مراجعه نمایم. ولی متوجه شدم که دشمن اصلی من در بالای دانشگاه و آکادمی است و من نمی‌توانم از چنگ او فرار کنم. به زودی فهمیدم که دستگاه رهبری کل دانشگاه و حتی رئیس آن (پروفسور فائق باقرزاده) و صدر کمیته حزبی دانشگاه (دانشیار قربان بایراموف) نیز با شولان هم‌رأی و هم‌استانند و جز این نمی‌توانست باشد، زیرا همه از بالاتر

دستور می‌گرفتند و همین " بالاترها " هستند که کل رژیم را تشکیل می‌دهند.

اشاره‌ی کردم و اگر شرح ندهم ممکن است این همراهی خوب تصور نشود. جریان از این قرار بود ۰۰۰ اما قبلاً" بگویم که ممکن است برای بعضی از خوانندگان خواندن این جریان ملال‌آور بوده و یا در هر حال چندان جالب نباشد. اما گمان می‌کنم هرچه بیشتر فساد داخلی آن دستگاه‌های علمی - آموزشی جمهوری آشکارتر شود، همانقدر نیز بر دقت و صحت منظرهٔ عمومی محیط آنجا افزوده خواهد شد. در خلال همین جریانات به ظاهر کم‌اهمیت غالباً" صاحبان نظر می‌توانند خطوط کلی‌تری را مشاهده نمایند.

و اینک آن جریان:

مطابق قانون داخلی آموزشگاه‌های عالی شوروی گزینش رؤسای دانشکده‌های تابعه هر سه سال يك بار توسط شورای علمی خود دانشکده و با رأی مخفی اعضای رسمی آن شورا صورت می‌گیرد. دورهٔ ریاست شولان در اواخر دسامبر ۱۹۸۰ پایان می‌یافت. در دانشکده فعالیت شدید به چشم می‌خورد. به اعتراف همگان تا آن موقع در دانشگاه بی سابقه بود که در آستانهٔ انتخابات رئیس دانشکده‌یسی چنین فعالیتی انجام شود. معلوم بود که دستی و تمایلی در کار است که باید شولان مجدداً" بر کرسی ریاست دانشکده بنشیند. مخالفان انتخاب مجدد شولان نیز که این فعالیت را دیدند احساس خطر کردند و علناً" مبارزهٔ گسترده‌یی را آغاز نمودند. از طرف دیگر تمام دستگاه رهبری دانشگاه و حتی مقامات حزبی جمهوری (دقت کنید: مقامات حزبی جمهوری!) "تلویحاً" و گاهی نیز صراحتاً" تمایل خود را بسه ادامهٔ رهبری شولان ابراز داشتند! گفتم و نوشتم که دانشکدهٔ خاورشناسی تحت نظارت مستقیم " کا.گ.ب." است و بنابراین ممکن نیست هر دانشمندی بتواند رهبری آنجا را عهده دار شود. معلوم

بود که فرمان "بالا" به گوش همه رسیده است که باید شولان باز هم به کارش ادامه دهد. اما شولان در محیط دانشکده به شدت منفور بود. هم دانشجویان و هم استادان از او بیزار بودند. معهذاً او از سوی مقامات علمی و حزبی جمهوری مورد پشتیبانی قرار گرفته بود! چرا؟ دلیلش واضح است: نوکر حرف‌شنو خوبی بود و از خود کمترین اراده‌یی نداشت. رئیس دانشگاه برای سرکوبی مخالفان و یا ارباب آنها یک جلسه مقدماتی تشکیل داد و کمیته حزبی دانشگاه نیز در آن شرکت جست. خود تشکیل این جلسه امری بی سابقه بود، علامت آن بود که آقایان اربابان شولان سخت به دست و پا افتاده‌اند و مایلند نوکر را به هر قیمتی شده نگاه دارند. همه فهمیده بودند که دانشگاه مایل است شولان مجدداً رهبری دانشکده را به دست گیرد. در همان جلسه مخالفان صحبت کردند و رئیس دانشگاه علناً موضع‌گیری کرد و از شولان حمایت نمود و حتی به پروفیسور و اسم محمد علی یف (رئیس فعلی دانشکده) با تشدد زیاد صحبت کرد و او را به اصطلاح سر جای خود نشانید و به او فهماند که دست از مخالفت بردارد. در آن جلسه من نیز چند کلمه‌یی در ردایب اخلاقی شولان گفتم و صراحتاً اعلام داشتم که شولان هدفی جز به دست آوردن امتیازات مادی و نفوذی ندارد. البته در آن جلسه هرگز نمی‌توانستم از "امتیازات" دیگرش و مثلاً از خبرچینی‌هایش چیزی بگویم، زیرا فوراً به دام می‌افتادم، بهانه بسیار عالی به دست مخالفان می‌دادم. مگر کنفرانس دسامبر ۱۹۵۵ درس خوبی به من نداده بود؟ مگر ندیدم که در آنجا چگونه جریان ردایب اخلاقی چشم‌آذر پرده پوشی شد؟ باری، سالها تجربه داشتم و از آن موضوع چیزی نگفتم.

کمیسیون‌یی نیز برای رسیدگی ترتیب دادند و این کمیسیون مدت زیادی "فعالیت کرد" و گزارش تهیه نمود. و از قرار معلوم گزارش آن کمیسیون چندان موردپسند رهبران دانشگاه قرار نگرفت زیرا سرو

صدای آن را خوابانندند.

به دنبال کار کمیسیون مزبور، وزیر آموزش عالی جمهوری به میدان آمد. جناب وزیر به دستور مستقیم کمیته مرکزی حزب جلسه‌یی در دفتر خودش تشکیل داد تا به اصطلاح نظر اکثریت اعضای شورای علمی را بسنجد و گزارش دهد! آخر آنها (یعنی کمیته مرکزی حزب) تصمیم گرفته بودند به اصطلاح "نظرسنجی" کنند، تعداد آراء موافق و مخالف را معین کنند تا بلکه بتوانند به اصطلاح از راه دموکراسی مسئله را به نفع شولان فیصله دهند.

دیگر مسئله کاملاً روشن شده بود. مخالفان که چنین دیدند تصمیم گرفتند بر فشار خود بیفزایند و به هرنحوی شده قانون را اجرا نمایند. گفتم که قانون انتخابات مقرر می‌دارد تا رؤسای دانشکده‌ها توسط شورای علمی خود دانشکده برگزیده شوند، آن هم در موعد مقرر.

اما دانشگاه پس از کار کمیسیون و پس از جلسه دفتر وزیر آموزش عالی فهمید که کار شولان خراب است و اگر انتخابات برگزار شود شولان سر از صندوق درخواهد آورد و رقیب او پروفیسور و اسم محمد علی یف به ریاست خواهد رسید. این بود که با کمال سادگی جلسه مزبور را به تعویق انداختند و مترصد فرصت مناسب بودند تا زمینه را به نفع شولان آماده سازند. محاسبات شولان، برادرش حسن و رحیم سلطانوف به نفع شولان نبود. آنها بارها و بارها باهم نشستند، آراء مثبت و منفی را شمارش کرده بودند و دیده بودند که شولان خواهد باخت. ببینید، در آذربایجان شوروی، در دانشگاه دولتی آن جمهوری، برای ابقای یک مهره نابکار، ولی سرسپرده، برای نگهداری یک دزد و خیرچین چه تدارکاتی شد! من جزئیات را قدم به قدم می‌نویسم تا بر خواننده واضح شود که فساد دستگاه تا چه حدی است. تعداد اعضای شورای علمی دانشکده در آن موقع ۲۱ نفر بود.

اکثریت نیز مخالف شولان بودند. لازم بود "تدابیری" اتخاذ نمود. کمیسیون مزبور خیلی کوشید مخالفین را به سر سازش بیاورد. حتی نسبت به برخی از مخالفین به تهدید و ارباب نیز متوسل شد. خوشبختانه این "تدابیر" نتیجه معکوس داد و مخالفین را مصمتر و راسختر کرد. زیرا فهمیده بودند که دستگاه در مقابل قانون انتخابات رؤسای دانشکده عاجز مانده است. سپس گفتگوهایی در میان آمد که گویا دانشگاه در نظر دارد به دلیل وجود "اغتشاش" و "تحریک" در داخل دانشکده خاورشناسی انتخابات را مستقیماً در شورای علمی دانشگاه (که ریاست آن شورا را خود رئیس دانشگاه برعهده ادشت) برگزار نماید. البته این کار خلاف قانون بود، ولی رهبری دانشگاه می‌توانست محملی برای آن بتراشد. در آنجا همه کار ممکن است. اگر چنین می‌کردند مسلماً در آنجا طرفداران حسن شیر علی‌یف و خود پروفیسور باقرزاده اکثریت کامل داشتند و شولان بی‌دردر و دغدغه مجدداً انتخاب می‌گردید. اما ظاهراً آنها جسارت نکردند چنین قانون‌شکنی بنمایند و فکر کردند به نحوی اکثریتی، ولو ضعیف، به نفع نوکرشان شولان به وجود آورند.

یکی از اعضای شورای علمی دانشکده همان دانشجوی من شهلا خانلایوا بود. او به دلیل تحصیل ممتازش صدر جمعیت علمی دانشجویان دانشکده بود و طبق قانون داخلی دانشگاه صدر جمعیت علمی دانشجویان دانشکده عضو رسمی شورای علمی دانشکده هم بود. اینهاست آن جنبه‌های مثبت دموکراسی شوروی که به یک دانشجوی ممتاز حق می‌دهد همدوش استادان خود بنشیند و در امور داخلی و علمی دانشکده اظهار عقیده نماید و مهم‌تر از همه، در گزینش رئیس دانشکده مستقلاً رأی بدهد.

دارو دسته شولان و رحیم قبل از برگزاری انتخابات و پس از بند و بستهای طولانی بالاخره به این نتیجه رسیدند که از ۲۱ نفر اعضای

شورای علمی دانشکده ۱۰ نفر به شولان رأی مثبت خواهد داد. ضعیفترین حلقه در بین مخالفان شولان همان شهلا بود. رأی او رأیی حلال می‌شد. به هرکس شهلا رأی می‌داد او رئیس دانشکده می‌شد! روزی رحیم سلطانونوف با تمام حیل‌ه‌گریهایش این راز را فاش کرد. به هنگام انتخاب یکی از معلمان، چشم ریز و محیث که مواظب همه چیز بود به شهلا افتاد، تبسمی موزیانه کرد و گفت: رأی شهلا خانم رأیی حلال است! به راستی نیز اگر فقط شهلا به شولان رأی مثبت می‌داد مسئله با کمال سادگی و بدون هیاهو و جنجال فیصله می‌یافت و کسی هم قادر نبود اعتراض بکند، زیرا قانون کاملاً رعایت شده بود. دیدیم که کار به جاهای حساس کشید و وزیر آموزش عالی جمهوری در کار وارد شد. تمام این مسائل پس از انتخابات بر ملا شد. همه فهمیدند که محاسبات مقامات بالای دانشگاهی و جمهوری غلط از آب درآمده است.

در جریان این "سنجش آراء" انتخابات دانشکده عملاً چهار ماه به تأخیر افتاد و این خود قانون‌شکنی بود. شولان از ابتدای ژانویه ۱۹۸۱ قانوناً رئیس دانشکده نبود. دانشگاه نیز پی فرصت می‌گشت تا شمارش آراء را به نسبت ۱۱ بر ۱۰ به نفع شولان تغییر دهد!!

و بالاخره این فرصت مناسب به دست دانشگاه افتاد. دانشگاه می‌دانست که من در ۲۵ آوریل ۱۹۸۱ باید برای حضور در جلسه دفاع رسمی يك تز فوق‌دکتر در شهر لنینگراد، در سه هزار کیلومتری باکو، باشم. من معارض رسمی آن تز فوق‌دکتر بودم و حضورم در جلسه دفاع حتمی و ضروری بود. بایستی نظر رسمی خود را پیرامون آن رساله شخصاً در جلسه قرائت نمایم. من تصمیم گرفته بودم که روز ۲۳ آوریل با هواپیما حرکت کنم تا لااقل يك روز قبل از دفاع در محل باشم. چون کاملاً در جریان تدارکات شیدانه دانشگاه بودم، روز ۲۲ آوریل نزد قربان بایراموف، صدر کمیته حزبی دانشگاه و عالیترین مقام

حزبی رفتم و مدتی در خصوص کثافتکاری شولان با او صحبت نمودم و گفتم که ممکن است دانشگاه انتخابات را درست در همین چهار روزی که من غیبت دارم اجرا کند تا حساب آراء را ۱۰ بر ۱۰ به نفع شولان بنماید و شولان مجدداً برگزیده شود. به او هشدار دادم که شما رهبر سیاسی دانشگاه هستید، به شما می‌گویم که اگر چنین نکنند شدیداً اعتراض خواهد نمود. او در جواب گفت: سعی خواهم کرد که چنین نشود! و این جواب را در کمال خونسردی داد. گویی فهمیده بود که من قصد آنها را احساس کرده‌ام.

باری، صبح روز ۲۳ آوریل عازم لنینگراد شدم، ولی قبل از عزیمت نامه‌یی رسمی به شورای علمی دانشکده نوشتم که در غیاب من انتخابات را اجرا نکنند. چهار ماه تأخیر کرده‌اند، چهار روز دیگر هم تأخیر کنند و اگر علیرغم این خواهش انتخابات را انجام دهند رأی مخالف مرا نیز در نظر بگیرند و محاسبه نمایند. بعدها معلوم شد که صبح همان روز ۲۳ آوریل دانشجوی جاسوس شولان، یعنی همان طاهر عزیزلی را به خانه شهلا می‌فرستند که او را بترساند و از او قول بگیرد که به نفع شولان رأی بدهد!! این هم انتخابات آزاد و رأی مخفی! شهلا بیچاره ابتدا کمی مرعوب می‌شود، زیرا می‌داند که من در مسافرت هستم و ممکن است او را سخت در فشار بگذارند. چه کند؟ دانشجو است و مقدراتش در دست شولان و اربابانش! او فوراً در دانشکده خود را به پروفیسور مبارز علیزاده، مدیر گروه ادبیات می‌رساند و چون می‌داند که او دوست من و مخالف شولان است تمام جریان را برای او نقل می‌کند. پروفیسور علیزاده از اعضای مهم و متنفذ شورای علمی و تمامی دانشکده است، ولی با رحیم در میدان زور آزمایی حریف نیست، پشتیبانی چون میرزا ندارد و لذا با رحیم در نمی‌افتد. علیزاده پس از اطلاع بر نقشه شوم شولان تصمیم قطعی می‌گیرد که به هرنحوی شده نگذارد آراء موافق شولان از حدنصاب

بگذرد. این بود که در شروع جلسهٔ شورای علمی ابتدا جریان رفتن طاهر را به خانهٔ شهلا و مراتب تهدید او را با آب و تاب نقل می‌کند و بعد نیز نامهٔ مرا قرائت می‌کند. قدری هم در زمینهٔ تشکیل شوروا در چنین روزی که یکی از اعضای حساس آن غیبت دارد صحبت می‌کند و نقشه‌ها را فاش می‌سازد. خود این عمل و قرائت نامه و صحبت‌های دیگر از قرار معلوم نفرت دو سه نفر دیگر را که هنوز هم سردرد بوده‌اند علیه شولان برمی‌انگیزد. اما شولان و رحیم که مطمئن بوده‌اند حساب ۱۰ بر ۱۰ به نفع شولان خواهد بود حتی در صد دفاع جدی هم بر نمی‌آیند و پیشنهاد اخذ رأی می‌کنند.

رأی گرفته می‌شود (البته مخفی) و فقط هشت نفر از عدهٔ حاضر (۲۰ نفر) بر له شولان و ۱۲ نفر علیه او رأی می‌دهند. با این ترتیب رقیب انتخاباتی شولان، یعنی پروفیسور واسم محمد علی یف، (رئیس فعلی دانشکده) به ریاست برگزیده می‌شود و تمام نقشه‌های شولان و برادرش حسن و رئیس دانشگاه و صدر کمیتهٔ حزبی و وزیر آموزش عالی و ۰۰۰ و ۰۰۰ نقش بر آب گردید. آن خبیث دزد و بدطینت سقوط ننگین و خفت‌بار خود را آغاز کرد. در آن روز چنان ضربهٔ روحی بر او وارد آمد که مدتی بیمار شد و در بیمارستان خوابید. این جریان را عمداً به طور مشروح نوشتم تا معلوم شود که حتی در یک محیط علمی مانند دانشگاه نیز انتخابات با چه وضع ننگینی برگزار می‌شود.



تحت تأثیر انزجاری که نسبت به دستگاه حاکمهٔ آذربایجان شوروی بر درونم حکمفرماست دچار احساسات شده‌ام، بیشتر از هرچیز از خارهای جانگزا و شاخ و برگهای زاید و فاسد درخت سوسیالیسم در آذربایجان صحبت کردم و تنها اندکی از ثمرات مسرتبار آن درخت یاد نمودم.

اما ضرورت و نیاز به رشد اقتصادی باعث شده است که خواه ناخواه مراکزی چون شهر صنعتی وزیبای باکو، شهر سومقائیت، داشکسن، مینگه چائور و ۰۰۰ به وجود آید. نمی‌شود از سد عظیم و بی‌نظیر " مینگه چائور " بر روی رود " کر " و نیروگاه بزرگ و پربرکت آن چیزی نگفت؟ مگر ممکن است تأسیسات معظم و حیرت‌انگیز دریایی " نفت داشلاری " را بر پهنه آبهای خزر نادیده گرفت؟ دنیای امروزی نیز از عظمت این کارها صحبت می‌کند. از اینها گذشته، مگر ترقی و شکوفایی علوم، دانش صنایع و هنر را در آن جمهوری کوچک طی ۶۴ سال حاکمیت شوروی می‌توان ندید؟ این جمهوری کوچک هم‌اکنون دانشمندان، هنرمندان، هنرپیشگان و ورزشکارانی به بار آورده است که نه تنها در مقیاس خود کشور شوراها، بلکه در اکثر کشورهای متمدن جهان شناخته شده‌اند.

ولی یقیناً باید گفت که اینها نیازهای قطعی جامعه هستند و لزومی ندارد آنها را به حساب سوسیالیسم گذاشت. مگر آلمان غربی شکست خورده و ژاپن کوچک مغلوب امروز با پیشرفتهای خود دنیا را به حیرت نینداخته‌اند؟

آنچه گفتم و نوشتم اصولاً برپایه مشاهدات و محسوساتسم در آذربایجان شوروی بود. درست است من در شهرهای مسکو، لنینگراد، کی‌یف، تاشکند، تفلیس، سمرقند، دوشنبه، عشق‌آباد، یالتا، سوچی، نالچیک، کیسلودسک، یسنتوکی و ۰۰۰ و ۰۰۰ بوده‌ام. ولی آنچه نوشتم صرفاً نتیجه مشاهداتم در آذربایجان و شهرها و قصبات آن بود.

من البته می‌توانم پیرامون پیشرفتهای شگرف دانش و صنعت در شوروی در ظرف این ۶۸ سال صفحات متعددی نیز بنویسم. ولی تصور نمی‌کنم کسی از این ترقیات آگاه نباشد. فقط به طور اجمال می‌نویسم که در ۱۹۱۷ روسیه کشوری پهناور، ولی نسبت به دیگر دول اروپایی

عقب مانده بود. پس از انقلاب نیز چندین سال گرفتار جنگهای داخلی، خرابیها و خرابکاریها بود. این کشور در سالهای اول پس از انقلاب واقعا "بی رمق شده بود. در هرگوشه از آن سرزمین پهناور جنگسی و جدالی، شورش و عصیان برپا بود. از لحاظ صنعتی می شود گفت که از صفر شروع کرد. اما امروز قدرتی شده است که تمام دنیارابه شگفت انداخته است. هنوز اندکی قدر راست نکرده بود که جنگ دوم جهانی بر او تحمیل شد و باز قسمت عمده خاکش به ویرانه تبدیل شد. اما امروز قدرت نظامی و توان صنعتی آن مورد تردید هیچکس نیست. شوروی ابرقدرت شرق است. صنایع نظامی، به خصوص هواپیماسازی، کیهان نوردی آن به چنان اوجی رسیده است که کسی قدرت انکار آن را ندارد. تنها درزمینه کشاورزی هنوز آن ترقی مطلوب و هماهنگ را به دست نیاورده است و این نیز به نظر من نتیجه سیاست نادرست است.

... و حالا مایلم در پایان صحبتم چند کلمه بی پیرامون سیاست داخلی و خارجی اتحاد شوروی، البته از نظر خودم و بدون تأکیدگذاری بر صحت کامل آن، بیان دارم.

از نظر من سیاست داخلی عمومی اتحاد شوروی به طور کلی در سمت رعایت حال توده های مردم، بهبود زندگی مادی، معنوی، فرهنگی، علمی، بهداشتی و بهزیستی آنان توجیه شده است. مظاهر این زندگی را طی صفحات گذشته و به مقتضای صحبت ذکر کردم. درست است، هزاران پیچ و خم، هزاران مانع و عامل بازدارنده در این راه وجود دارند و من به پاره ایی از آنها اشاره هم نموده ام. ولی اگر از بلندای بی طرفی کامل بر زندگی آنجا نظر بیندازیم، متوجه می شویم که نهر عظیم و خروشان قوانین داخلی شوروی باز هم در همان سمت اصلی که همانا سمت رفاه توده هاست جریان دارد. سوء استفاده های فراوان افراد سودجو و فرصت طلب، بهره گیریهای نامشروع و ناروا

از خوان گستردهٔ ظاهر^۱ بی‌صاحب، کینه‌توزیهای ناشی از مسابقه در راه بهره‌گیری بیشتر، همه و همه البته وجود دارند و ظاهر^۱ بایستی هم وجود داشته باشند. پیرامون مظاهر این سیاست داخلی به قدر کافی صحبت کرده‌ام. ایجاد کارخانجات عظیم و غول‌پیکر صنایع مادر، ایجاد نیروگاههای شگفت‌انگیز آبی و حرارتی در سراسر کشور پهنای شوروی، ایجاد مزارع و کشتزارهای جدید، دخل و تصرف در مسیر رودخانه‌های بزرگ به منظور بهره‌گیری بیشتر از آنها، مبارزهٔ پیگیر با عوامل نامساعد طبیعی در نواحی سردسیر و قطبی ۰۰۰ هزاران هزار عامل دیگر همه و همه گواه صحت مدعای من می‌باشند. اما بسا کمال تأسف باید بگویم که عنصر اصلی اجراکنندهٔ این سیاستهای پسندیده، یعنی عنصر انسانی، در شوروی همان عامل منفی و بازدارنده‌ای است که سیر عمومی را غالباً کند و گاه به گاه حتی برای مدت کوتاهی متوقف می‌سازد. انسانهای مجری این سیاست معمولاً در سطوح فرهنگی نامطلوبی قرار دارند و بر مبنای همان سطح است که آن همه سوء استفاده به وجود می‌آید. مگر تحصیل اجباری عمومی دبیرستان کامل، مگر ریشه کن کردن بی‌سوادی، مگر لغو بیکاری، مگر خدمات بهداشتی و درمانی عمومی مجانی، مگر تسهیلات چشمگیر علمی و فرهنگی مگر هزاران نمودار از این قبیل چیزی است که بتوان آنها را نادیده انگاشت؟

من دو سفر به کانادا رفته‌ام و با زندگی آنجا کم و بیش آشنایی دارم. زندگی افراد در آنجا ظاهر^۱ بسیار خوب است، دولت و دستگاه حاکمه می‌کوشند مردم را راضی نگاه دارند. ولی، ولی یک گرفتاری بهداشتی، یک ناراحتی جزئی و به خصوص یک عمل جراحی کافی است تا ریشهٔ مدتها اندوخته را بخشکاند. بیکاری در آن دیار و دیسار نظیرش مرضی مزمن و خانمانسوز و غیرقابل علاج است. مسئلهٔ مسکن از مسائل بسیار حاد زندگی در جوامع سرمایه‌داری است. اما این

مسائل در شوروی به آن شدت و حدت نیست. به عنوان مثل فقط يك نمونه از وضع مسکن خودم می‌آورم: دولت خانه‌یی دارای سه اتاق خواب، حمام، دستشویی، آشپزخانه، گاز لوله‌یی، شواژ، آب دایم، تلفن، در طبقه سوم يك عمارت شش طبقه بسیار بزرگ در بهترین نقاط شهر در اختیار من گذاشته بود. برای کرایه منزل، پول برق، پول تلفن، شواژ، گاز، آب، نظافت و سرویس فقط و فقط در ماه ۱۶ روبل (در حدود ۱۶۰ تومان) می‌پرداختم. این را در اینجاکسی نمی‌تواند باور کند ولی حقیقت محض است.

قریب سه سال است در ایران هستم. در این مدت با هر کسی برخورد کرده‌ام اولین پرسش او این بوده است که شنیده‌ایم در آنجا "کوپونیسْم" حکمفرماست نه "کمونیسم". چگونه می‌شود این شایعات پوچ و مغرضانه را، آن هم گاهی از اشخاص روشنفکر شنید و ساکت ماند؟ مگر اینها نتیجه تبلیغات مغرضانه و زهرآگین سالیان دراز و حتی نسلها نیست؟ گفتم که در شوروی از اواخر دسامبر ۱۹۴۷ (دی ماه ۱۳۲۶) سیستم جیره بندی لغو شد. درست است که تا مدتی کمبودهای محسوسی وجود داشت، صفا هم بود، و هنوز هم گاهی دیده می‌شود، ولی جیره بندی در کار نبود. تنها در چهار پنج سال اخیر سهمیه کره و گوشت محدود گردید. اما توزیع این مواد نیز اولاً بسیار ساده و در ثانی کاملاً کافی بود. کارتهای سهمیه بندی را در پایان هر ماه به منازل می‌آوردند و بدون کمترین اشکالی، با کمال خوشرویی تقسیم می‌کردند و دیگر مردم مجبور نبودند برای دریافت کارت جیره بندی به محلهای معین بروند. گذشته از این مقدار سهمیه واقعاً "مازاد بر نیازهم بود. مثلاً" به هر نفر در ماه نیم کیلوگرم کره حیوانی می‌دادند و ادارات و بنگاهها نیز معمولاً به کارمندان خود از قنرار نفری يك کیلوگرم کره می‌دادند. و مسلم است که این مقدار برای خوراک ماهیانه يك نفر در ماه کاملاً کافی بود. قیمت دولتی کره

حیوانی نیز سه روبل و شصت کپک (در حدود ۳۶ تومان) بود. سهمیه گوشت و مرغ کمتر بود و به هر نفر در ماه يك كيلوگرم گوشت یا مرغ تعلق می گرفت. این گوشت به قیمت بیست تومان (برای يك كيلوگرم) فروخته می شد، ولی گوشت آزاد و خوب از کیلویی ۳۵ تا ۶۰ تومان در همه جا بود. غیر از این دو قلم ماده خوراکی که گفتم، آن هم در چند سال اخیر، محدودیتی در کار نبود. تازه، در مواقع استثنایی، از قبیل عروسی و سوگواری، مواد مورد نیاز مردم به آسانی و به مقدار کافی در دسترسشان قرار می گرفت.

نکته جالب توجه این است که محصولات صنعتی داخلی خود شوروی آنقدرها مورد علاقه مردم نیست. مردم به خصوص پس از برطرف شدن موانع ارتباطی و رفت و آمد با کشورهای خارجی مایلند از اجناس کشورهای بیگانه استفاده نمایند. برای خرید اجناس خارجی غالباً صفهای طولانی درست می شود و حال آن که اجناس مشابه داخلی در قفسه ها همچنان انتظار مشتری را می کشند. این امر گواه بر آن است که دولت در زمینه تهیه فرآورده های صنعتی مورد نیاز عموم توجهی چندان زیاد مبذول نمی دارد. اما در صنایع نظامی و فضایی گمان می کنم جهانیان می دانند که شوروی نهایت تلاش خود را به عمل می آورد که عقب نماند. ناگفته نماند که در عین حال برخی اجناس، اعم از خوراکی، پوشاکی و تزئینی در شوروی از مزایای ویژه خود برخوردار است. شرح این جزئیات مرا از پرداختن به مسائل عمومیتر باز می دارد.

و حالا چند کلمه یی پیرامون سیاست خارجی شوروی.

همه می دانند که دنیای کنونی و به ویژه دنیای پس از جنگ جهانی دوم، به دو بلوک و دو قطب متضاد تقسیم شده است. آمریکا و شوروی در مراکز این دو بلوک قرار دارند و هر یک نیز متحدان، هواخواهان و حتی اقماری در کنار خود پرورش می دهند. ضمناً جهان سومی نیز

از سالها قبل به وجود آمده است. در تمام کشمکشها و مجادلات در هر گوشه از جهان، مستقیم یا غیرمستقیم، دست یکی از این دو ابر قدرت در کار است. هر بلایی به سر مردم بینوا و محروم و عقب مانده می‌آید نتیجه سیاستهای یکی از این دو کانون تشنج است. تصور نمی‌کنم در این مسئله کسی تردیدی داشته باشد. کشورهای جهان سوم اساساً برانگیزه‌رهایی از سلطه نفوذ این دو ابر قدرت به وجود آمد. ولی می‌بینیم که هم‌اکنون نیز در بین کشورهای همین به اصطلاح جهان سوم نیز کشورهایی متمایل به این و یا آن قطب به وضوح خودنمایی می‌کنند. این دو ابر قدرت دشمنان اصلی، قطعی و نهایی یکدیگرند و محال است بتوانند دست از این تضاد آنتاگونیست بردارند. این تضاد با ماهیت وجودی رژیمهای حاکم بر آنها بستگی عضوی دارد و بستگی هم خواهد داشت. و اما مسئله "همزیستی مسالمت‌آمیز" نیز خود به خود از برنامه درازمدت و استراتژیک این دو قطب به میان آمده است. کسی منکر تضاد لاینحل بین این دو قطب نیست. فقط گفته می‌شود که دو قطب مزبور در کنار هم زیستی مسالمت‌آمیز داشته باشند و به آن زیست هم ادامه دهند. هر کدام با روش خود پیش روند تا آنکه با لآخره رویارویی نهایی و سرنوشت‌ساز رخ دهد و یکی جای خود را به دیگری واگذار نماید.

اینها مطالبی است که همه بر آن واقفند و ذکر آنها لزومی هم ندارد. بودجه عظیم و سرسام‌آور تسلیحات نظامی شوروی عمده‌ترین مانع رشد اقتصاد ملی آن کشور است و اگر این بودجه فقط در سمت رشد اقتصاد ملی به کار گرفته شود، کشوری که در آن تمام مردم کار می‌کنند بدون تردید رونقی خیره‌کننده خواهد یافت. ظاهراً آمریکا نیز به خوبی بر این نکته واقف است و به همین دلیل روی مسابقه تسلیحاتی پا می‌فشارد، زیرا این مسابقه به طور قطع مانع ترقی و شکوفایی اقتصاد ملی گردیده و مآلاً باعث نارسایی محصول و نارضایی

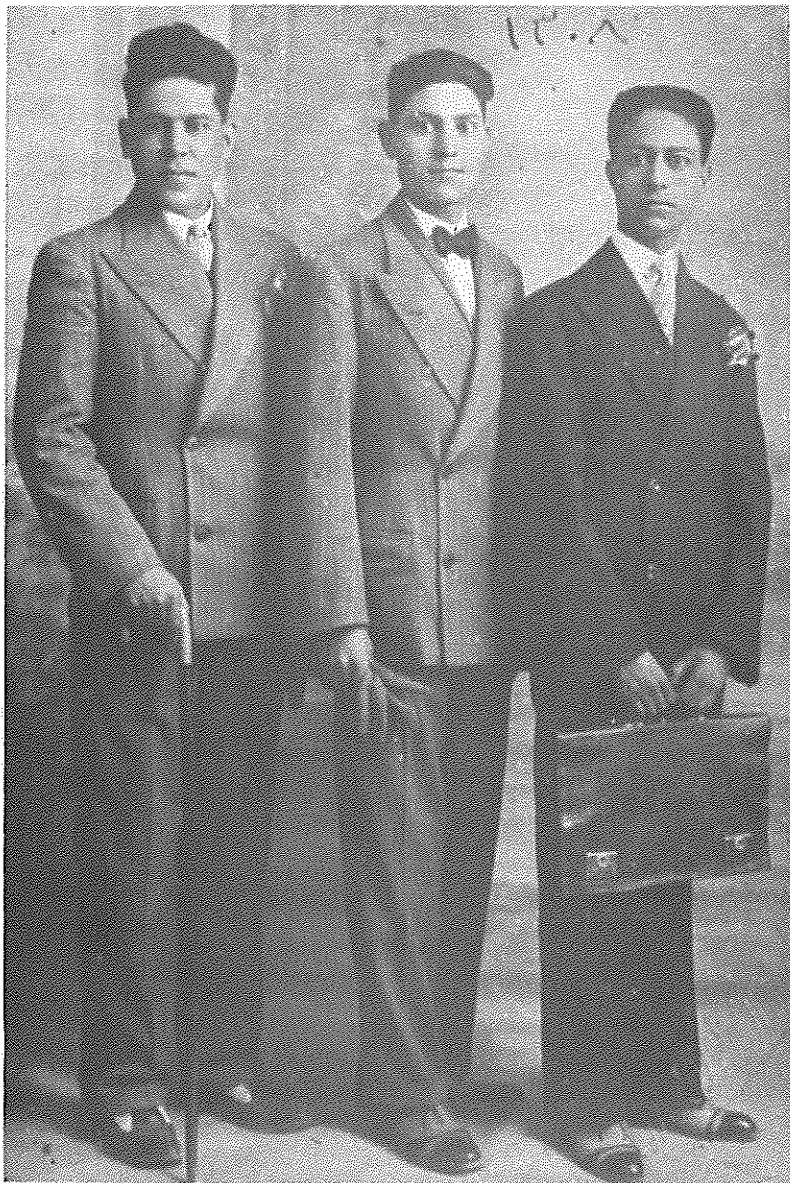
و سرخوردگی مردم می‌شود. آنچه آمریکا می‌کند برای جلوگیری از پیروزی شوروی در این مسابقهٔ تسلیحاتی و البته برای بردن سودهای کلان و سرسام آور صنایع جنگی آن کشور است.

این دو ابرقدرت کانونهای اساسی تشنجات بین‌المللی هستند.

... و تصور می‌کنم مناسبات شخصی من با سیاست و سیاست‌بازی کاملاً روشن شده است. من اهل سیاست نیستم، برای این کار ساخته نشده‌ام. دخالتم در سیاست در چندین سال قبل اشتباهی فاجعه آمیز بود و نتایج آن را هم اکنون خواننده‌ام نیز می‌بیند.

هرچه به خاطر رسیدن نوشتم و از این به بعد اگر چیزی بنویسم یا تکرار همان خطوط اصلی و عمومی است (بی آن‌هم تکرار زیاد دارد) و یا ذکر جزئیاتی است که تصور نمی‌کنم چیزی بر اصل مطلب بیفزاید. چه بودم؟ در چه راهی قدم نهادم؟ چرا رفتم؟ کجا رفتم؟ چه‌ها کردم؟ و بالاخره چرا برگشتم؟

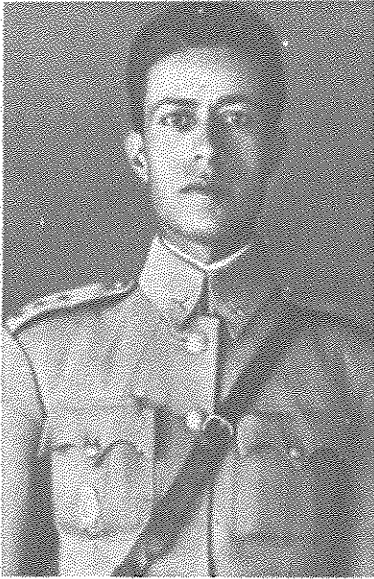
به گمانم همهٔ این پرسشها پاسخی مناسب، هرچند کوتاه و نارسا، یافته‌اند. تنها پرسشی که باقی می‌ماند این است: و حالا چه هستیم؟ - پیرمردی بی‌نهایت افسرده دل و غمگین. کسی که علیرغم عمری تلاش و فعالیت، صداقت، پاکدامنی، نجابت، خیرخواهی، بشردوستی، کار و کوشش بی‌وقفه و بی‌دریغ، پایبند به کلیهٔ مظاهر و شعائیر انسانی روزهای آخر عمرش را در میهن دلبندش، همان میهنی که به خاطر آن این همه کوشید و کشید، آری، در میهنش در کنار عزیزانش هر لحظه انتظار مرگ را می‌کشد. اگر کتاب میانی علمی دستور زبان فارسی را منتشر نکرده بودم و اگر این دفتر را به پایان نبرده بودم شاید انگیزه‌یی نیرومند برای ادامهٔ حیات می‌یافتیم. ولی حالا دیگر چرزنده بمانم؟ خواننده‌ام می‌داند که من زندگی را آمیزه‌ای از "امید" و "مبارزه" می‌شمارم. امیدم پایان گرفته و مبارزه نیز برای بازگشت به میهن باموفقیت به آخر رسیده است. پس دیگر کاری ندارم و بایدر روز شماری کنم.



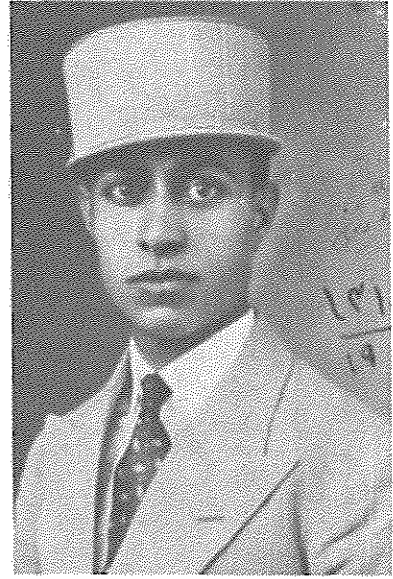
از راست به چپ: احمد شفاغی، یدالله سلطانی، اسدالله سلطانی (۱۳۰۸ هـ ش)



یدالله سلطانی، احمد شفاقی (تهران، سال اول دانشکدهٔ افسری، ۱۳۱۲ هـ.ش)



احمد شفائی (۱۳۲۰ هـ ش)



احمد شفائی (۱۳۱۰ هـ ش)



علی اکبر اسکندانی (۱۳۲۳ هـ ش)



احمد شفائی



احمد شفاقی (تبریز، ۱۳۲۴ ه. ش) در لباس پارتیزانی.



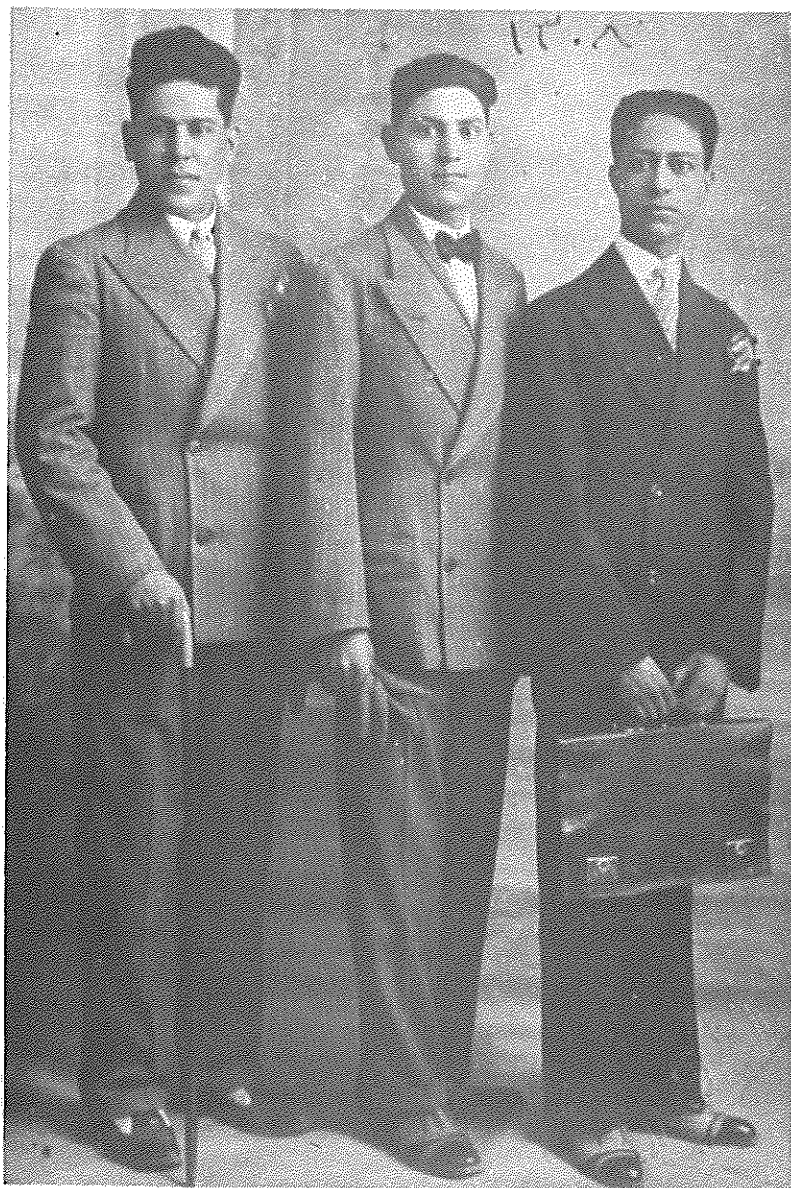
عده‌ای از اعضاء کلوب ورزشی دارالمعلمین عالی در سال تحمیلی (۱۳۱۲- ۱۳۱۱ هـ ش)



آقای احمد شفائی به اتفاق مربی سوارکاری درمیان دانشجویان افسری احتیاط در رشته توپخانه.



از راست به چپ: علی شفاشی، احمد شفاشی، یدالله سلطانی، غلامعلی میلانی
(۱۳۰۵ هـ.ش)



از راست به چپ: احمد شفائی، یدالله سلطانی، اسدالله سلطانی (۱۳۰۸ هـ.ش)




پروفسور احمد شفائی در تاریخ ۴ دیماه ۱۲۹۰
در شهر سبزوار به دنیا آمد. تحصیلات دبستانی
و دبیرستانی را ابتدا در سبزوار (مدرسه خیریه)
و سپس در تهران (دبیرستان شرف مظفری) به
پایان برد. در تمام دوران تحصیل شاگرد اول بود.
سپس وارد دانشکده افسری (دسته توپخانه)
شد. پس از طی دوره دانشکده به سمت افسر
مربی در دانشکده افسری با درجه ستوان یکمی
وارد خدمت شد. بالاخره در ۱۳۲۳ جزء سازمان
افسری حزب توده گردید و به اتفاق اسکنندانی
و چهار افسر دیگر قیام مسلحانه افسران
خراسان را تشکیل داد.

پس از شکست قیام مدتی در جنگلهای مازندران
متواری بود و بالاخره در تبریز به حکومت
دموکراتها پیوست و عهده دار ریاست اداره
نظام وظیفه، ریاست تشکیلات ارتش ملی و
ریاست اداره توپخانه و معاونت فرماندهی
لشکر بابک شد.

بعد از شکست دموکراتها در ۲۱ آذر ۱۳۲۵ به
شوروی پناهنده شد. با مرگ استالین و افشای
جنایات دستگاه حاکمه شوروی در ۱۳۳۵ از حزب
توده کناره گیری کرد و تا اردیبهشت ۱۳۶۱ در
شهر باکو در دانشکده خاورشناسی به سمت
استادی زبان فارسی مشغول کار بود.



۲۵۰۰
قیمت  ریال